جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از مباحث اخلاقی

علامه سید محمدحسین طباطبایی

تألیف و تدوین: علی سعادت‌پرور

سخن ناشر

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی، روی خوبت خوبتر باد![1]

در میان آنان که از چشمه‌های گوارای شهود و مکاشفه نوشیده و به نعمت تحقّق به معارف متنعّم گشته‌اند، کمتر کسی است که زبان به سخن گشوده و از اسرار پرده برداشته باشد. و از همین اندک، کمتر کسی است که برای بیان مکنونات ضمیر خویش، از شعر بهره جسته و از آن سربلند بیرون آمده باشد. در این گروه اندک، شاید هیچ کس مانند حافظ نتوان یافت که قضاوتها دربارهٔ او، و در نتیجه شرح کلمات او، این چنین معرکهٔ آرای متضاد و متقابل باشد.

واقعیت این است که همهٔ لطافت و زیبایی غزلیّات حافظ در فهم مفاهیمی است که در پشت پردهٔ اشارات و اصطلاحات خاص، روی از نامحرمان پوشیده است. بنابراین، تا زبان حافظ و روح حاکم بر دیوان او بر کسی معلوم نباشد، هرگز نخواهد توانست پرده از رازهای آن برگیرد و از آن بهره ببرد. بر این پایه، اولین قدم در شناخت حافظ، تصحیح نگرش کلان ما نسبت به خود خواجه است، و اینکه روشن شود شارح، حافظ را چگونه می‌بیند، و در سیمای او نقش چه معنایی را می‌خواند، تا نوبت به کنکاش در لطایف و رموز و اشارات بیت بیت دیوان او برسد.

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۵۴.

خواجه و نگاه‌های گوناگون به او

۱. برخی او را عارف واصلی می‌دانند که کلامش ترجمان توحید ناب است، چنانکه اگر کسی بخواهد با محبوب اُزلی، راز دلی و سوز وگدازی و مناجاتی کند، غزلیات او را ترنّم می‌کند. در این نگاه، اشعار او را به حق، زبان حال دل سوختگان راه توحید می‌دانند، وکلمات او را «بیت الغزل معرفت» می‌شمارند. بی جهت نیست که حکیم وارسته و متألّه، و عارفی چون حاج مولی هادی سبزواری ﷺ در غزلی که سراسر بیان فضایل اوست، می‌گوید:

هزاران آفرین بر جان حافظ — همه غرقیم در احسان حافظ

زهفتم آسمانِ غیب آمد — لسان الغیب، اندر شأن حافظ[1]

نیز مفسّر و محدّث سترگی چون مولی محسن فیض کاشانی ﷺ با شوق و شور، شعر او را چنین می‌ستاید:

ای یار مخوان ز اشعار الّا غزل حافظ

اشعار بود بی کار الّا غزل حافظ

استاد غزل سعدی است نزدِ همه کس، لیکن

دل را نکند بیدار الّا غزل حافظ

غوّاص بحار شعر، نادر به کَفَش افتد

نظمی که بود دُربار الّا غزل حافظ[2]

هم چنین بی دلیل نیست که دیوان اشعار او در کنار سجّادهٔ هر صاحب دلی جای دارد، و غزلیات او مونس گریه‌های نیمه شب هر دل سوخته‌ای است، و عارفان و اهل مناجات، بیان حال خود را در آیینهٔ اشعار او می‌جویند.

---

۱. دیوان حکیم مولی هادی سبزواری، ص ۷۵ و ۷۶.

۲. دیوان مرحوم فیض کاشانی، ص ۲۱۹ و ۲۲۰.

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید[1]

۲. از سوی دیگر چه بسیارند اهل عشرت و ساز و شراب که دیوان حافظ، گرمی بخش بزم آنهاست. آنان، او را صوفی لاُبالی می‌دانند که همواره همنشین خُم و شراب و باده و ساقی، و یک سره در کار رندی و نظر بازی است، و شعر او ترجمان احوالِ او.

عجیب است که این دو گروه، هر یک به او عشق می‌ورزند و هر یک بهرهٔ خاصّ خود را از اشعار او می‌برند. در چنین فضای دوگانه‌ای است که شیفتگان حافظ هر یک به نوعی خواسته‌اند دامن او را از نگاه دوّم پاک کنند.

۳. برخی اصطلاحات او را از خم و می و ساقی و مغ و مغچه گرفته تا شاهد و مطرب، همه و همه را حمل بر ظاهر و لذایذ جسمانی می‌کنند، اما می‌گویند این گناهان بر خواجه عیب نیست؛ چه این امور در زمان جوانی از او سر زده سپس توبه کرده و به نور توبه، خویش را از آلایش‌ها شسته و حافظی شده است که کلمات او سرتا پا معرفت است.

۴. طایفه‌ای نیز بر این باورند که او تا پایان عمر، دست از عشق بازی و باده‌گساری برنداشته و چنانکه از اشعار او پیداست، تا دوران پیری این همه را می‌ستوده است؛ اما چه باک که بر مسند وصال تکیه کرده است، و تکالیف ظاهری شریعت از سالکین واصل ساقط است. بنابراین، همهٔ این محرّمات شرعی بر خواجه حلال بوده و عیبی بر او نیست. غافل از این که رسول خدا ﷺ رعایت حلال و حرام دین را تا قیام قیامت بر فرد فرد مسلمین ثابت و لازم دانسته است[2]، و

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۲۰.

۲. در روایتی از امام باقر ؑ آمده است، جدّم رسول خدا ﷺ فرمود: «أَيُّهَاالنَّاسُ! حَلالي حَلالٌ إِلىٰ يَوْمِ الْقِيامَةِ، وَ حَرامي حَرامٌ إِلىٰ يَوْمِ الْقِيامَةِ»؛ (ای مردم آنچه من حلال نموده‌ام، تا روز قیامت حلال است؛ و آن چه حرام نموده‌ام، تا روز قیامت حرام است.) ر.ک: وسائل الشیعة، ج ۲۷، ص ۱۶۹؛ بحارالانوار، ج ۲، ص ۲۶۰؛ ج ۶۵، ص ۳۲۶؛ ج ۷۱، ص ۲۸۰.

در این جهت هیچ فرقی میان عارف و عامی، فقیه و فیلسوف، زاهد و صوفی نیست، و همه اگر مسلمانند باید ملتزم به ظواهر شریعت باشند. نیز مولی و مقتدای حافظ و همهٔ عارفان، حضرت امیرالمؤمنین علی ﷺ تا پایان عمر، لحظه‌ای از نماز و دعا و مناجات با حضرت محبوب غافل نبوده تا به آنجا که در محراب نماز شربت شهادت نوشید و در وصیّت نامهٔ موجز خویش نیز مؤکّداً بر نماز و دوری از محرّمات تأکید نمود.[1]

۵. گروهی دیگر برآن‌اند که اشعار حافظ صرفاً یک اثر هنری است، و سراینده هیچ معنایی از آن قصد نکرده است. و این اشعار فاقد پشتوانهٔ فکری، و ارایهٔ مفاهیم در قالب واژه‌ها و الفاظ می‌باشد.

۶. عدّه‌ای دیگر بر این عقیده‌اند که تنها برخی از اشعار و پاره‌ای از غزلیات ـ گاه کل غزل، و گاه ابیاتی از آن ـ در دیوان حافظ می‌توان یافت که خواجه در آن، از مفاهیم والای اخلاقی توحیدی سخن گفته است و این معانی را در قالب بهترین شیوه ارایه داده است. بنابراین، انصاف آن است که دست کم بخشی از دیوان او این گونه مطالب را تشکیل می‌دهد، ولی بسیاری از غزلیات او جز معانی ظاهری، معنای دیگر ندارد. و این همه پرده از شخصیّت دوگانهٔ او بر می‌دارد.

۷. عدّه‌ای معتقدند از اشعار حافظ هیچ نمی‌توان فهمید، بهترین دلیل بر این ادّعا، تفسیرهای متضادّ و گوناگونی است که در اعصار مختلف، هر از چندگاهی از آن ارایه می‌شود، برخی او را طرفدار فلسفهٔ پوچ گرایان می‌دانند، و پاره‌ای عارف و بلکه عارف کامل کم نظیر و...

۸. و بالاخره عدّه‌ای می‌گویند: هر کس از اشعار حافظ هر چه فهمید، همان مقصود خواجه است، بلکه او خود به عمد معانی گوناگون و متضاد را در نظر داشته است تا هر کس به قدر فهم خود از آن برداشت کند. از فال‌گیری برای امور ظاهری

---

۱. نهج البلاغه، تصحیح صبحی صالح، نامهٔ ۴۷.

زندگی گرفته تا رهایی از افسردگی در اثر اشتغالات روزمره، تا بهره‌مندی در مجالس ذکر و اُنس با حضرت حقّ. و به اصطلاح رایج امروز، هرگونه قرائت از اشعار حافظ، درست و بلکه در راستای غرض سرایندهٔ آن می‌باشد.

چگونه اشعار حافظ را معنا کنیم؟

این بود اصول دیدگاه‌های گوناگون دربارهٔ شخصیت حافظ و اشعار او. احتمال دیگری به جز آن چه یاد شد، به نظر نمی‌آید. اینک این ماییم و گزینش یکی از این دیدگاه‌ها؛ لیکن انصاف این است که برای جلوگیری از هرگونه پیش داوری در این زمینه، حداقل نخست باید نکات زیر را مدّنظر قرار دهیم و آنگاه به انتخاب دست بزنیم:

۱. آنچه جزو محکمات کتاب و سنت است و قدم اول در عرفان اسلامی است، این است که امکان ندارد کسی با قلبی آلوده و دامنی ناپاک، به خلوتگاه اُنس با حق راه یابد، بلکه حتّی اگر گرد ناپاکی بر روح او نشسته باشد، نامحرمی است که بی‌محابا دست ردّ بر سینه او کوبیده خواهد شد:

روی جانان‌طلبی؟ آینه را قابل ساز
ورنه هرگز، گُل و نسرین نَدمَد زآهن و روی[1]

روشنی این مسأله به حدّی است که نه تنها نقل، بلکه عقل هم بر آن گواه است؛ زیرا اگر بپذیریم که انسان بر فطرت توحید آفریده شده و جوهره و ملاک انسانیت انسان، فطرت توحیدی او است، و فلسفهٔ خلقت او در اظهار کمالات توحیدی نهفته در فطرت او است، چنانکه انبیای الهی و اوصیای آنان علیهم‌السلام همواره چنین بوده‌اند، و همچنین بپذیریم که اصلی‌ترین حجابهایی که مانع ظهور کمالات فطری انسان است، حجاب گناهان، غفلت‌ها و آلودگی‌های مادّی است، به راحتی روشن

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶۸

می‌شود که ممکن نیست قلب کسی حتی به مکروهات متمایل گردیده، و یا جز به حضرت حق، به چیز دیگر توجّه داشته باشد، و با این حال آینهٔ دل او بتواند انوار توحیدی را جذب و منعکس نماید؛ که:

أنّکَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِکَ إلاّ [وَ لکِنْ] أنْ تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّیِّئَةُ[الآمالُ] دونَکَ.[1]

[خدایا!] به راستی که تو از آفریده‌هایت در حجاب نیستی، جز آن که کارهای زشت (و یا: آرزوهای) آنان، آن‌ها را از تو پوشیده می‌دارد.

چگونه عقل می‌تواند این تناقض را بپذیرد که کسی از یک سو با آلوده‌ترین افراد همنشین باشد، و در میکده‌ها با میگساران، شب و روز مست و مخمور پای خُم و شراب بنشیند و همه همّ و غمّ و نگاهش در چگونگی گردش جام می‌و موی و ابروی ساقی باشد، و لحظه‌ای از رندی و نظربازی با زلف یار و چین و شکن ابروی او دست نشوید و همه را به کیش خود ببیند و با جرأت بگوید:

از ننگ چه گویی؟ که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی؟ که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
و آن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟[2]

و حتی ناهیان از این کارها را به مسخره گیرد و بگوید:

تو و طوبیّ و ما [و] قامت یار   فکر هر کس، به قدر همّت اوست[3]

و نیز اظهار تأسف کند که چرا از میگساری پرهیز کرده است و بگوید:

توبه کردم که نبوسم لب ساقیّ و کنون   می‌گَزم لب که چرا گوش به نادان کردم[4]

و از سوی دیگر هم آواز با قدسیان و ملکوتیان، پرده از لطیف‌ترین معارف

---

۱. اقبال الاعمال، ص ۶۷، نیز ر.ک: همان، ص ۶۷۷.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۶.   ۳. همان، غزل ۳۰.
۴. همان، غزل ۴۲۱.

توحیدی بردارد و پیچیده‌ترین مسایل عرفانی و آیات قرآنی را به زبان شعر و به زیباترین شکل ممکن بیان نماید و بی محابا بگوید:

دوش وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند

واندر آن ظلمتِ شب، آبِ حیاتم دادند

بی خود از شعشعهٔ پرتوِ ذاتم کردند

باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی!

آن شب قدر، که این تازه براتم دادند

چون من از عشقِ رُخش بی خود و حیران گشتم

خبر از واقعهٔ لات و مَناتم دادند

بعد از این رویِ من و آینهٔ حُسنِ نگار

که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند[1]

و خود را مستحق این همه عنایات حضرت حق بداند، و آنها را در پرتو مناجات و گریه‌های سحری و إنابه و دعای خیر سحرخیزان و صبر بر سختیهای عبادت شبانه و سیرو سلوک بداند، و نیز اثر بخشی خود را در پرتو توحید و حلاوت عنایات محبوب به خود دانسته و بگوید:

من اگر کامروا گشتم و خوشدل، چه عجب؟

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نیِ کِلکم ریزد

اجر صبری است کز آن شاخِ نباتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد

که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

---

۱. همان، غزل ۱۷۳.

کیمیایی است عجب بندگیِ پیر مغان

خاکِ او گشتم و چندین درجاتم دادند

به حیاتِ ابد آن روز رسانید مرا

خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند

عاشق آن دم که به دامِ سرِ زلفِ تو فتاد

گفت: کز بندِ غم و غصّه نجاتم دادند

همّتِ پیرِ مغان و نَفَسِ رندان بود

که ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند

شکّرِ شکر به شکرانه بیفشان حافظ!

که نگارِ خوشِ شیرین حرکاتم دادند[1]

و عجیب‌تر آنکه خود حافظ دیگران را نیز به این راه دعوت می‌کند و کلید حل معمّای زندگی و معنی دادن به حیات را در جمع این دو امر به ظاهر متناقض می‌داند که بیایید سجادهٔ نماز و نیایش را به شراب معرفت حق بیالاییم، تا نیایش و مناجات ما سرمست از روی محبوب شود، آن جا که می‌گوید:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیر مغان گوید

که سالک بی خبر نَبْوَد ز راه و رسم منزلها[2]

وجود چنین فراز و نشیب‌ها در دیوان خواجه است که عدّه‌ای را بر آن داشته تا او را منکر همه چیز حتی مسلّم‌ترین ارکان دین بدانند، که هر لحظه مطابق حال خود غزلی می‌سروده است. یکی از اینان دربارهٔ او می‌گوید:

«به راستی کیست این قلندر یک لاقبای کفرگو که در تاریک‌ترین ادوار سلطهٔ ریاکاران زهد فروش، در تاهار بازار زهد نمایان یک تنه وعدهٔ رستاخیز را انکار می‌کند، خدا را عشق، و شیطان را عقل می‌خواند، و شلنگ انداز و دست افشان

---

۱. همان، غزل ۱۷۳. ۲. همان، غزل ۱.

می‌گذرد، که:

این خرقه که من دارم در رهنِ شرابِ اولیٰ

وین دفتر بی معنی، غرق می ناب اولیٰ

... یا تسخر زنان می‌پرسد:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی به سیبِ بوستان و جوی شیرم

و یا آشکارا به باور نداشتن مواعید مذهبی اقرار می‌کند، که فی المثل:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم؟

به راستی کیست این مرد عجیب که با این همه، حتی در خانهٔ قشری‌ترین مردم این دیار نیز کتابش را با قرآن و مثنوی در یک طاقچه می‌نهند، بی طهارت دست به سویش نمی‌برند، و چون به دست گرفتند همچون کتاب آسمانی می‌بوسند و به پیشانی می‌گذارند، سروش غیبی‌اش می‌دانند و سرنوشت اعمال و افعال خود را تمام بدو می‌سپارند؟ کیست این مرد کافر که چنین به حرمت، در صف پیغمبران و اولیاءاللّهش می‌نشانند؟»[1]

غافل از آنکه خود آن جناب رمز همهٔ توفیق‌های خود را در تهذیب نفس و گریهٔ شبانه و مناجات سحرگاهان و انس با قرآن می‌داند و می‌گوید:

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمنِ دعای شب و وِرْدِ سحری بود[2]

و نیز می‌فرماید:

صبح خیزیّ و سلامت‌طلبی چون حافظ

هر چه کردم، همه از دولت قرآن کردم[3]

روشنی این مسأله از منظر عقل تا به آنجاست که حکیمی چون شیخ الرئیس در

---

۱. عقل گرایش به مادیگری، مقدّمه، ص ۱۵؛ به نقل از احمد شاملو: حافظ شیراز(مقدّمه)، ص ۲۵ و ۲۶.
۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۷۵. ۳. همان، غزل ۴۲۱.

عین توغّل در فلسفه و امور عقلی، هنگامی که سخن از توحید و آشنایی با اسرار توحید می‌شود، می‌فرماید:

جَلَّ جَنابُ الحَقِّ عَنْ أنْ یَکُونَ شَریعَةً لِکُلِّ وارِدٍ، أوْ یَطَّلِعَ عَلَیْهِ إلاّ واحِدٌ بَعْدَ واحِدٍ.[1]

درگاه حضرت حق منزّه از آن است که هر کس و ناکس بتواند بر آن وارد گردد، یا همگان بتوانند بر آن سر کشیده و از آن آگاه گردند.

و اما دلیل نقلی، صراحت قرآن است که دربارهٔ خود می‌فرماید:

﴿إِنَّهُ لَقُرْءَانٌ کَرِیمٌ فِی کِتَـٰبٍ مَّکْنُونٍ لَّا یَمَسُّهُۥٓ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ﴾[2]

این قرآن ارجمند است که در کتاب مکنون قرار دارد و جز پاکیزگان بدان راه ندارند.

یعنی: همان گونه که کسی بدون وضو و غسل و به عبارت دیگر ناپاک از آلودگی‌های ظاهر، اجازه ندارد به ظاهر قرآن دست بزند؛ به طریق اولی تا از آلودگی‌های گناهان و حتی تعلّقات مادی، قلب و روح خود را پاک نسازد، اجازه نزدیک شدن به حوزهٔ معارف و حقیقت توحید را ندارد.[3]

از این رو، امام صادق علیه السلام فرمود:

«اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللهِ، فَلا تُسْکِنْ حَرَمَ اللهِ غَیْرَ اللهِ.»[4]

دل، حرم خداست، پس جز خدا را در حرم خدا راه مده.

بنابراین، چگونه ممکن است کسی لسان الغیب باشد و حقایق قرآنی را با لطایف حِکَمی به لسان نظم و با زیباترین اسلوب، در یک جا جمع کند و به حافظ قرآن بودن افتخار کند، و در عین حال با آلوده دامنی تا پایان عمر، دست از می و مطرب و ساز و دف و نظر بازی برندارد و حتی توصیه کند بر سر قبرش نیز بی می و مطرب نروند، و بگوید:

---

۱. الاشارات و التنبیهات، پایان نمط ۹، ج ۳، ص ۳۹۴.

۲. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۷۷ ـ ۷۹.

۳. دربارهٔ دلالت آیهٔ شریفه بر هر دو معنای یاد شده در متن، ر.ک: تهذیب، ج ۱ ص ۱۲۶، ۱۲۷؛ استبصار، ج ۱، ص ۱۱۳؛ بحارالانوار، ج ۳۱، ص ۳۰۵؛ ج ۳۳، ص ۲۷۰؛ ج ۴۸، ص ۲۲ و...

۴. بحارالانوار، ج ۶۷، ص ۲۵؛ جامع الاخبار، ص ۱۸۵.

بر سر تربت من، بی می و مطرب منشین

تا به بویت ز لحد، رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر

تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم[1]

۲. برای شناخت دقیق خواجه، علمی‌ترین راه آن است که از یک سو تا به آنجا که تاریخ اجازه می‌دهد به سراغ شخصیت علمی و فرهنگی او در زمان خودش برویم، و از سوی دیگر اصطلاحات و متشابهات اشعار او را با کمک محکمات دیوان او به درستی معنا کنیم.

آنچه تاریخ از شخصیت علمی و فرهنگی خواجه در زمان خودش ثبت کرده، چنین است که او در زمان خود ادیب و حکیم و متکلمی چیره دست بوده و اشتهار اصلی او به حفظ قرآن و قرائت و تفسیر آن بوده است، چنانکه هم درس او در حوزهٔ علمی، جناب قوام الدین عبدالله، از او چنین یاد می‌کند:

«مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیّة، مخزن المعارف السبحانیّة، شمس الملة والدین، محمد الحافظ الشیرازی.»[2]

نیز کاتب دیوان او در آخر نسخهٔ خطی به نقل مرحوم قزوینی، می‌نویسد:

«تمّ الدیوان (کذا) المولی العالم الفاضل ملک القرّاء، و افضل المتأخّرین، شمس الملّة والدین، مولانا محمد الحافظ، روّح الله روحه، و آوصل فتوحه، و نوّر مرقده...»[3]

سپس مرحوم قزوینی می‌نویسد:

«از القابی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه، در حقّ او نگاشته... بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دالّ بر اینکه وی از مشاهیر صوفیهٔ عصر

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۴۲۸.

۲. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر قاسم غنی و استاد محمد قزوینی.

۳. همان.

خود بود از قبیل قطب السالکین، فخر المتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفا، و امثال ذلک که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم وی می‌افزایند، در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمرهٔ علما و فضلا و دانشمندان به شمار می‌رفته، تا از فرقهٔ صوفیه. پس جنبهٔ علم و ادب و فضل او بر جنبهٔ عرفان و تصوف وی غلبه داشته. و علاوه بر این، از لقب «مَلِکُ القُرّاء» معلوم می‌شود که خواجه از معاریف قُرّاء عصر خود محسوب می‌شده و به همین سمت در زمان خود مشهور بوده.»[1]

خلاصه آنکه خواجه آنچنان از هوش سرشاری برخوردار بوده، که در اوان جوانی از اقران خود پیشی می‌گیرد و آوازهٔ علم و نبوغ و دانشش فراگیر می‌شود، تا جایی که به ملک القراء مشهور، و حافظ کل قرآن به چهارده قرائت می‌گردد، چنان که خود او در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری[2]

نیز در جای دیگر می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظ

قرآن زِ بَر بخوانی با چارده روایت[3]

هم درس و جامع دیوان او، در این باره می‌گوید:

«به واسطهٔ محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان، و بحث کشّاف و مفتاح و مطالعهٔ مَطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب و تجسّس دواوین عرب، به جمع اشتات غزلیات نپرداخت و به تدوین و اثبات ابیات مشغول نشد. و مسوّد این ورق ـ عَفَی اللهُ عَنْهُ ما سَبَق ـ در درس گاهِ دین پناه، مولانا و سیّدنا، استاد البشر، قوام الملة والدین، عبدالله ـ اعلی الله درجاته فی اعلی علّیّین ـ به کرّات و مرّات که به

۱. همان. ۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۴۸.
۳. همان، غزل ۸۷

مذاکره رفتی، در اثنای محاوره گفتی که: این فراید فواید را همه در یک عِقد می‌باید کشید، و این غُرر را در یک سِلک می‌باید پیوست... و آن جناب حوالت رفع ترفیع این بنا بر ناراستی روزگار کردی و به غَدر اهل عصر عذر آوردی...»[1]

بنابراین، مَثَل خواجه در زمان خود همانند دیگر ستاره‌های درخشان علم و ادب است که هر چند از ذوق شعری سرشار برخوردار بوده‌اند، ولی به دلیل کثرت مشاغل علمی، فرصت جمع آوری اشعار خود را نمی‌نمودند، و یا صلاح نمی‌دیدند، و یا در برابر خدمات خود در سایر رشته‌های علمی، بهایی به اشعار خود نمی‌دادند و در نتیجه دیوان آنان توسّط دیگران جمع می‌شد.

از سوی دیگر، اشعار خواجه آنچنان با مقام علمی و صفای درونی او گره خورده است که بسیاری از معاصران او، شعر او را حکمت، و تفسیر قرآن در قالب نظم می‌دانستند. از این رو، حکیمی چون میر سید شریف گرگانی ـ که خود یکی از اساتید خواجه است و به لحاظ انس با برهان و فلسفه، میلی به صنعت شعر نداشته و هرگاه در مجلس درسش شعر خوانده می‌شد، می‌گفت:

«عوض این ترهّات، به فلسفه و حکمت بپردازید.»

هنگامی که جناب خواجه شمس الدین محمّد، حافظ شیرازی صبح گاهان بر درس او وارد می‌شد، از او می‌پرسید:

«بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید.»

هنگامی که شاگردان علاّمه به وی اعتراض می‌کردند که: این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی، ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی، می‌گفت:

«شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطایف حِکَمی و نکات قرآنی است.»[2]

---

۱. مقدمهٔ دیوان حافظ، به تصحیح دکتر غنی و محمد قزوینی.

۲. همان.

از اینجا معلوم می‌شود که لقب «لسان الغیب» نه در اعصار بعد از خواجه، که در زمان حیاتش، آن هم توسط اساتیدش به او داده شده است و این نشانهٔ اوج مقام معنوی و صفای باطنی و علوّ روحی او است.

۳. دربارهٔ نحوهٔ آشنایی با دیوان خواجه، باید بگوییم: الفبای ورود به هر رشتهٔ علمی، آشنایی با اصطلاحات خاصّ آن علم است، و راز اینکه چرا صاحبان هر رشتهٔ علمی در بیان معارف خود از اصطلاح خاص و زبان مخصوص استفاده می‌کنند، آن است که الفاظ متداول در میان مردم قدرت کشش میزان خاصّی از معنا را دارند. از این رو، اگر در یک رشتهٔ علمی بخواهند بار معنایی بیشتری از آنچه که لفظ قبلاً حمل می‌کرد بر آن بار کنند، ناچارند اصطلاح خاصّی را وضع کنند.

بنابراین، هر مقدار مسایل علم دقیق‌تر، و معانی آن لطیف‌تر باشد، استفاده از اصطلاحات، دقت و گسترهٔ بیشتری را می‌طلبد، چنانکه در علم کلام، منطق و فلسفه این امر به خوبی نمایان است.

در این میان، عرفان اسلامی به دلیل آنکه موضوع و غایت آن بر محور توحید و اوصاف جمال و جلال حضرت حقّ دور می‌زند، دارای عمیق‌ترین و لطیف‌ترین مسایل است، و عارف ناچار است در بیان آنها دایماً از اصطلاحات خاصّ استفاده کند که چه بسا در جای جای سخن و شعرش معنای خاصّی دارد، و تنها مخاطب آشنا است که با قوّهٔ ذوق و آگاهی به مقام معنوی شاعر و حال او در هنگام بیان مطلب، به مراد او پی می‌برد. در غیر این صورت، با وجود همهٔ این دقتها و استفاده از اصطلاحات فراوان، الفاظ نمی‌توانند بار سنگین معارف بلند را بدون ریزش معنا، حمل کنند، به گفتهٔ شاعر:

معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر بیکران، در ظرف ناید

و یا به گفتهٔ دیگری:

إنَّ ثَوباً خیطَ مِنْ نَسْجِ تِسْعَةٍ	وَ عِشرینَ حَرْفاً، عَنْ مَعالیهِ قاصِرٌ

به عبارت روشن‌تر، عارف در مقام اظهار حالات درونی و یافته‌های خویش بسان عاشقی است که سوز درونی خویش را با هیچ زبان و قلمی نمی‌تواند بیان کند. آیا مادر فرزند از دست داده، می‌تواند سوز فراقی را که همهٔ قلب و درونش را به آتش کشیده، به مخاطبین منتقل نماید؟! و آیا راهی دارد جز آن که با کلمات مجنون گونه قربان قد و بالای فرزند خود برود، و سر و جان خود را فدای کمترین ناز و کرشمهٔ فرزند خود کند؟! در حالی که این همه کمترین اظهار شعله‌های سوزان عشق درونی است که از جان او زبانه می‌کشد. بنابراین، اگر از سوز عشق سخن گفتی، معلوم است که عاشق نیستی. و اگر دم فرو بستی و بر سوز شراره‌های آن صبر کردی، عاشقی؛ زیرا که عشق، گفتنی نیست و تنها سوختنی و فنا شدنی است.

خلاصه آنکه: عارف جز زبان عشق نمی‌داند و سخن نمی‌گوید، و زبان عشق را تنها عاشق با وجود خود می‌فهمد، و تا کسی صاحب درد نشود و نسوزد و تب عشق همهٔ وجودش را فرا نگیرد، لحن کلام عارف را احساس نمی‌کند.

در ازل پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالَم زد
جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برقِ غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدّعی خواست که آید به تماشاگهِ راز
دستِ غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد[1]

بنابراین، اگر عارف در بیان حال خود از می و ساقی و مغ و مغبچه و دف و نی و مطرب استفاده می‌کند، و یا به جای نثر از لسان شعر و نظم استفاده می‌کند، نه مجاز

---

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۱۸۰.

گویی می‌کند و نه مبالغه؛ بلکه ظاهری را می‌گوید که باطن آن مقصود اصلی او است، چنانکه در آیات قرآن و کلمات ائمهٔ معصومین ﷺ از این قبیل (عبور از ظاهر به باطن) فراوان دیده می‌شود.

برای نمونه، وقتی خداوند دربارهٔ نعمتهای عنایت شده به ابرار می‌فرماید:

﴿يُسْقَوْنَ مِن رَّحِيقٍ مَّخْتُومٍ خِتَامُهُ مِسْكٌ وَفِي ذَٰلِكَ فَلْيَتَنَافَسِ الْمُتَنَافِسُونَ وَمِزَاجُهُ مِن تَسْنِيمٍ عَيْنًا يَشْرَبُ بِهَا الْمُقَرَّبُونَ﴾[1]

نیکوکاران از شرابی مُهر شده نوشانیده می‌شوند، شرابی که مُهر آن مُشک است، و در این نعمتها عاشقان باید بر یکدیگر سبقت گیرند. ترکیب آن شراب از تسنیم است، چشمه‌ای که مقرّبان الهی از آن می‌نوشند.

قطعاً مراد از این شراب، شراب‌های دنیایی نیست که با خوردن آن شخص از حال عادی خارج می‌شود و گرفتاری‌ها و مشکلات زندگی را فراموش می‌کند و دست به کارهای غیر عاقلانه می‌زند؛ چرا که خداوند در جای دیگر قرآن در توصیف شراب لذت بخش بهشتی می‌فرماید:

﴿لَا فِيهَا غَوْلٌ وَلَا هُمْ عَنْهَا يُنزَفُونَ﴾[2]

نه دردسری دارد، و نه از آن مست می‌شوند.

بلکه این شراب، شرابی است که انسان را از هرگونه آلودگی پاک می‌کند، چنان که در جای دیگر می‌فرماید:

﴿وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾[3]

و پروردگارشان نوشیدنی پاک و پاک کننده به آنان نوشاند.

بنابراین، این شراب چیزی است غیر از شراب دنیا که مراد از آن تجلیات افعالی و اسمایی و صفاتی و بلکه ذاتی حضرت حق می‌باشد که یکی پس از دیگری برای

---

۱. سورهٔ مطففین، آیهٔ ۲۵ ـ ۲۸.
۲. سورهٔ صافات، آیهٔ ۴۷.
۳. سورهٔ انسان، آیهٔ ۲۱.

شخص ظهور می‌کند و او را از خود بی خود می‌سازد و تنها و تنها به معشوق خود متوجه ساخته و چهرهٔ او را برافروخته می‌کند، که:

﴿ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ ﴾ [1]

چهره‌هایی در آن روز برافروخته‌اند، و به پروردگارشان می‌نگرند.

و ده‌ها معنای دیگر که در لفظ نمی‌گنجد و تنها می‌توان با عبارتِ ﴿فَلَا تَعْلَمُ نَفْسٌ مَّا أُخْفِيَ لَهُم مِّن قُرَّةِ أَعْيُنٍ﴾ [2]؛ (هیچ کس نمی‌داند خداوند چه نعمتهایی که چشم آنها را روشن می‌کند، برای آنان پنهان کرده است.) بیان کرد، و جز با زبان رمز با زبان دیگری نمی‌توان گفت. از این رو خواجه نیز می‌گوید:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش [3]

و در جای دیگر می‌گوید:

رازی کـه بَـرِ خـلق نـهفتیم و نگـفتیم

با دوست بگوییم، که او محرم راز است [4]

و در جای دیگر می‌گوید:

من این دو حرف نوشتم، چنانکه غیر ندانست

تو هم ز رویِ کرامت چنان بخوان کـه تـو دانـی [5]

بنابراین، وقتی دقّت می‌کنیم، می‌بینیم اثر مستی شراب در دنیا جز فراموشی گرفتاریها و مشکلاتی که دامن گیر شخص در دنیا شده، چیز دیگری نیست و پیمانه نوشان جز به خاطر همین، به این مایع تلخ پناه نمی‌برند. حال، چه اشکال دارد که به هر چیز که شخص را از گرفتاریها و تعلّقات مادّی می‌رهاند، «شراب» و «می» اطلاق کنیم و شراب حقیقی را نفحات قدسی و رحمتهای خاص پروردگار بدانیم که بر

---

۱. سورهٔ قیامت، آیهٔ ۲۲ و ۲۳.
۲. سورهٔ سجده، آیهٔ ۱۷.
۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۳۵۱.
۴. همان، غزل ۱۱۰.
۵. همان، غزل ۵۸۹

بندگان خاصّ خود می‌فرستد و آنها را از دنیا و مافیها و تعلقات مادی رهایی بخشیده و یکسره متوجّه محبوبشان می‌کند، حیات نو به آنان عطا کرده و ظلمت آنها را به نور تبدیل می‌کند. چنان که می‌فرماید:

﴿أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَٰهُ وَجَعَلْنَا لَهُۥ نُورًا يَمْشِى بِهِۦ فِى ٱلنَّاسِ كَمَن مَّثَلُهُۥ فِى ٱلظُّلُمَٰتِ لَيْسَ بِخَارِجٍ مِّنْهَا﴾[1]

آیا کسی که مرده دل بود و ما او را زنده کردیم و نوری به او بخشیدیم که درپرتو آن در میان مردم راه می‌رود، همانند کسی است که گرفتار تاریکی است ونمی‌تواند از آن بیرون آید؟!

۴. خواجه در جای جای دیوان خود تصریحاً و یا تلویحاً مراد خود از می و ساقی و ساغر و غیره را بیان داشته. بنابراین، که برای پی بردن به مقصود خواجه از این اصطلاحات باید به تمام ابیاتی که آن واژه در آنجا به کار رفته رجوع کرد، و با قراین موجود در خود بیت، و یا ابیات قبل و بعد آن در یک غزل، و نیز به طور کلّی با رجوع به غزل‌های دیگر، متشابهات را به محکمات ارجاع داد، و در نتیجه یک تفسیر علمی و منسجم از هر یک واژه‌های موجود در اشعار حافظ ارایه داد.

برای نمونه به برخی تصریحات او دربارهٔ «می» که یکی از بحث انگیزترین اصطلاحات خواجه است می‌پردازیم، کلمه‌ای که در یکی از کاربردهایش[2]، در زبان او به جلوه‌ای اشاره می‌کند که محبوب به سالک می‌نماید و او را از دنیا و مافیها رها ساخته و متوجّه خود می‌کند.

- ای که دایم به خویش مغروری! — گر تو را عشق نیست، معذوری
گِردِ دیوانگانِ عشق مگرد — که به عقل و عقیله مشهوری
مستیِ عشق نیست در سَرِ تو — رو، که تو مستِ آب انگوری[3]

---

۱. سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۲.

۲. کاربرد دیگر آن، مراقبه و توجه سالک به حضرت حق است که تجلّی و عنایت حضرت حق به سالک را در پی دارد.

۳. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۵۳۳.

- خُمها همه در جوش و خروشند ز مستی
و آن می که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است[1]

- به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ اَزَل است[2]

۵. از این گذشته، این گونه نیست که این سری واژه‌ها برای اوّلین بار و تنها در دیوان حافظ مطرح شده باشد، بلکه قبل و بعد از او در دیوان‌ها و شعر فارسی و عربی مطرح بوده و هست و سرایندگان این اشعار گاه صریح‌تر از دیوان حافظ که سراسر غزل است و مبتنی بر اشاره، به بیان مقصود خود از این الفاظ پرداخته‌اند. از معروف‌ترین این آثار، منظومهٔ «گلشن راز» سرودهٔ شیخ محمود شبستری است که به خصوص در ابیات پایانی آن به تفسیر این اصطلاحات پرداخته است، و نیز ساقی نامه‌های گوناگون عرفانی، از جمله ساقی نامهٔ خود خواجه در آخر دیوانش، که در این باره سروده شده است. برای نمونه به برخی ابیات ساقی نامه «رضیّ الدین ارتیمانی» اشاره می‌کنیم:

خدا را بـه جـان خـراباتیان — کـزین تـهمت هستی‌ام وارهـان
بـه مـیخانهٔ وحـدتم راه ده — دل زنـده و جـان آگـاه ده
بـیا ساقیا مـی بـه گـردش در آر — کـه دلگـیرم از گـردش روزگـار
می‌ای ده که چون ریزی‌اش در سبو — بـرآرد سـبو، از دل آوازِ هُـو
از آن می‌که گر عکسش افتد به جان — توانـی بـه جـان دیـد، حق را عیان
مـی‌ای صـاف ز آلودگیِ بشـر — مـبدّل بـه خـیر انـدر او جـمله شرّ
می‌ای معنی افـروز و صـورت گـداز — مـی‌ای گشـته مـعجونِ راز و نـیاز
بـیا تـا سـری در سـر خُـم کـنیم — من و تو، تو و من، همه گُم کـنیم
خـدا را ز مـیخانه گـر آگـهی — بـه مـخمور بـیچاره بـنما رهـی

---

۱. همان، غزل ۱۱۰. ۲. همان، غزل ۶۹.

دلم خون شد از گلفت مدرسه خدا را خلاصم کن از وسوسه
بیا ساقیا می به گردش درآر که می خوش بود، خاصه در بزم یار
می‌ای صاف ز آلایش ماسویٰ ازو یک نفس تا به عرش خدا
می‌ای کو مرا وارهاند ز من ز آیین و کیفیّت ما و من
از آن می حلال است در کیش ما که هستی وبال است در پیش ما
می‌ای را که باشد در او این صفت نباشد به غیر از می معرفت
به میخانه آی و صفا را ببین مبین خویشتن را، خدا را ببین
تو در حلقهٔ می پرستان درآ که چیزی نبینی به غیر از خدا
بگویم که از خود فنا چون شوی ز یک قطره زین باده، مجنون شوی
به شوریدگان گر شبی سر کنی از آن می که مست‌اند، لب تر کنی
جمال محالی که حاشا کنی ببندی دو چشم و تماشا کنی

هم چنین «ملّا محمّد شیرین مغربی»، معروف به «شمس مغربی» که اشعار بلندش در تبیین حقایق عرفانی از آثار مکتوب بسیار کم نظیر فارسی به شمار می‌رود، در برخی سروده‌های خود پرده از معنای این اصطلاحات بر می‌دارد، آن جا که پس از اشاره به بسیاری از این اصطلاحات، می‌گوید:

مشو زنهار از آن گفتار در تاب
برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سروپای عبارت
اگر بینی ز اربابِ اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی
گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر برنداری از ظواهر
کجا گردی ز ارباب سرایر

چو هر یک را از این الفاظ، جانی است

به زیر هر یکی پنهان جهانی است

تو جانش را طلب، از جسم بگذر

مسمّا جوی باش، از اسم بگذر

فرو مگذار چیزی از حقایق

که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

هم چنین «هاتف اصفهانی» در پایان ترجیع بند معروف خود می‌گوید:

هاتف! ارباب معرفت که گهی

مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب

وز مُغ و دیر و شاهد و زنّار

قصد ایشان نهفته اسراری است

که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان، دانی

که همین است سرّ آن اسرار:

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحدهُ لا اله الّا هو[2]

نیز عارف پارسی سُرای کم نظیر نجم الدین شیخ محمود شبستری، در منظومهٔ عرفانی «گلشن راز» چنین می‌گوید:

هر آن چیزی که در عالَم عیان است

چو عکسی ز آفتابِ آن جهان است

---

۱. دیوان کامل شمس مغربی، ص ۵۲.
۲. دیوان هاتف اصفهانی، ص ۳۲.

جهان چون زلف و خال و زلف و ابروست

که هر چیزی به جای خویش نیکوست

تجلّی گه جمال و گه جلال است

رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حقّ تعالی لطف و قهر است

رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظِ مسموع

نخست از بهر محسوس‌اند موضوع

ندارد عالم معنی نهایت

کجا بیند مر او را لفظ غایت؟!

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا

کجا تعبیر لفظی یابد او را؟!

چو اهل دل کند تفسیر معنی

به مانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است

که این چون طفل وان مانند دایه است[1]

در زبان عربی نیز می‌توان به سروده‌های «عمر بن فارض مصری» اشاره کرد که انصافاً از لحاظ ادبی و عرفانی پهلو به پهلوی دیوان حافظ می‌زند. او به خصوص در میمیّهٔ معروف خود به طور صریح به بیان مقصود خویش از «شراب» پرداخته و چنین می‌سراید:

---

۱. ر.ک: مفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز، ص ۴۶۴ - ۴۶۹.

شَرِبْنا عَلىٰ ذِكْرِ الْحَبيبِ مُدامَةً　　　سَكِرْنا بِها مِنْ قَبْلِ أَنْ يُخْلَقَ الْكَرْمُ[1]

بر یاد محبوب، شرابی سر کشیدیم و بدان مست شدیم، پیش از آن که درخت انگور آفریده شود.

تا پایان این اشعار که در تفسیر معنای «می» از دیدگان عارفان، بی نظیر است. به همین دلیل، برخی از بزرگان در کتاب‌های مستقلّ به تبیین این اصطلاحات پرداخته‌اند، که از جمله می‌توان به «رسالهٔ مصطلحات فخرالدین عراقی»، «رسالهٔ اصطلاحات مولانا محمّد طبسی»، «رسالهٔ مشواق ملّا محسن فیض کاشانی»، «رشف الألحاظ فی کشف الالفاظ اُلفتی تبریزی» و «قواعد العرفاء و آداب الشعراء نظام الدین تربتی قندهاری پوشنجی» اشاره کرد.

از چند نکتهٔ گذشته نتیجه می‌گیریم کسانی اجازه دارند در وادی شرح ابیات خواجه قدم نهند که علاوه بر ویژگی‌های علمی و ادبی و جستجو در سخنان بزرگان قبل و بعد از حافظ، و نیز انس و آشنایی تمام و کمال و احاطه به دیوان خواجه، خود اهل سلوک و عمل باشند و حال و مقام هر سخن و غزل را نه از راه نظر و استدلال، بلکه در آینهٔ عمل و میدان مشاهده، لمس کرده باشند، و یافتهٔ خواجه را در خود یافته و از یافتهٔ خویش خبر دهند. و البته چنین طایفه‌ای در شمار، سخت اندکند.

نه هر که چهره برافروخت، دلبری داند

نه هر که آینه سازد، سکندری داند

نه هر که طَرْفِ کُلَه کج نهاد و تند نشست

کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر نتراشد، قلندری داند[2]

---

۱. ر.ک: دیوان ابن الفارض، ص ۱۶۴ - ۱۶۹.　　۲. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۵۷.

ویژگی‌های کتاب جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

حقاً که کتاب گران سنگ «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» ویژگی‌های بالا را در بردارد؛ زیرا از یک سو مؤلّف محترم و دانشمند این کتاب، خود از شاگردان برجسته و قدیمی استاد علّامه سید محمد حسین طباطبایی‌﴿ره﴾ است، و چنانکه خود در مقدّمهٔ کتاب اشاره می‌کند، در طول سی سال ملازمت با استاد استفاده‌های سلوکی و عملی فراوان از مرحوم علّامه (که خود آن جناب نیز از استاد بزرگوارش مرحوم آیت الله سید علی قاضی طباطبایی‌﴿ره﴾ کسب فیض نموده است) برده، و در راه وصول به مدارج علمی و عملی همراه صادق آن جناب بوده است، و در این راه طیّ جلساتی که به تنهایی، یا با رفقای هم فکر در محضر علّامه طباطبایی‌﴿ره﴾ برگزار می‌شد، نکات مشکل توحیدی و اخلاقی آیات، روایات، ادعیه، خطبه‌ها و زیارت نامه‌ها و نیز کلمات پیچیدهٔ عارفان بزرگ، طرح می‌شده و ایشان نیز توضیحاتی می‌فرموده‌اند.

در این جلسات، پاره‌ای از اشعار مشکل خواجه حافظ شیرازی برای استفادهٔ حالی رفقا خوانده می‌شده، و سپس مرحوم علّامه بیاناتی پیرامون آن می‌فرموده‌اند، که مجموع آنها نزدیک به ۲۰۰ غزل رسیده است. و بدین سان جمال آفتاب و آفتاب هر نظر اقتباس از آن بزرگ دارد و آرای شخصیّتی استوار در علم و عمل، چون علّامه طباطبایی‌﴿ره﴾ در جای جای آن منعکس است، و گوشه گوشه این کتاب از روح کلمات و نگاه آن بزرگ به جناب خواجه، معطّر است.

افزون بر این، چنانکه گفتیم برای شرح دیوان حافظ علاوه بر بضاعت علمی و ادبی و آگاهی از اصطلاحات این فن، شارح باید خود اهل عمل باشد و حال و هوای هر غزل را با دیدهٔ دل دریابد و آن گاه به شرح بپردازد. در این زمینه نیز به حق باید اعتراف کرد که شارح این اثر واجد این شرایط می‌باشد. افسوس که تعریف و

تمجید از استاد ـ مدّ ظلّه العالی ـ قطعاً ناخشنودی آن بزرگ را در پی خواهد داشت؛ و لیکن به جرأت می‌توان گفت: تاکنون هیچ شرحی بر دیوان خواجه نوشته نشده است که شارح آن واجد همه این جهات باشد.

گذشته از این، نویسندهٔ بزرگوار در این کتاب در معنای هر بیت از ابیات دیگر خواجه کمک گرفته است، و چنانکه خود می‌فرمودند:

«هنگام شرح هر غزل ابتدا معانی لغات و اصطلاحات آن را استخراج می‌نمودم و سپس برای فهم معنا و ارتباط آن با سایر ابیات، یک غزل را مکرّر اندر مکرّر با خود زمزمه می‌کردم و آن را به سایر غزلیات عرضه می‌نمودم، و مدتها و گاه در موارد مشکل تا چند شبانه روز در اطراف آن فکر می‌کردم و در پی یافتن معنا و سیاق بیت و حال روحی حافظ در ضمن سرودن هر بیت، و ارتباط آن با سایر ابیات یک غزل بودم، و البته در این راستا امدادهای غیبی و عنایات حضرت حق‌گاه و بی‌گاه شامل حالم بود، تا توانستم این شرح را به پایان ببرم، والحمدلله.»

اعمال این روش و تحقیق گسترده و طاقت فرسا در تمامی غزلیّات و نیز مطالعهٔ پی در پی هر غزل، راه یافتن به انسجام ابیات را در پی دارد. و تنها در این صورت است که می‌توان ادّعا کرد انسان هم به فضای فکری و افق ذهنی حافظ راه یافته است، و هم به فضای معنوی و حال و هوایی که سراینده در هنگام سرودن داشته است. و این روش منحصر به فردی است که درکتاب «جمال آفتاب و آفتاب هر نظر» اتّخاذ و رعایت شده است؛ زیرا این شرح با بهره‌گیری از پشتوانهٔ عظیم حالات معنوی و انس با حافظ و نیز پشتوانهٔ اطلاعات علمی دو محقق برجسته: حضرت علّامه طباطبایی‌ﷺ و شاگرد بزرگوارش حضرت استاد علی سعادت پرور پهلوانی تهرانی ـ ادام الله ظلّه علی رؤوس السالکین ـ تدوین یافته است.

انسجام این شرح در معنای اشعار حافظ و بهره‌گیری از روش تفسیر موضوعی حافظ به حافظ، که رشحاتی از آن در ذیل معنای هر یک از ابیات آمده است، نشان

دهندهٔ تحقیق گستردهٔ این دو بزرگوار در اشعار حافظ دارد، به گونه‌ای که کلّ دیوان یک روش منسجم و به هم تنیده از مفاهیم را ارایه می‌دهد.

بنابراین، این روش تفسیر اشعار حافظ، دارای سه امتیاز است:

۱. انسجام کلّ دیوان و تبیین متشابهات با استفاده از محکمات.

۲. انسجام هر غزل با استفاده از روش گذشته، و نیز از راه اُنس با غزلیّات و تشخیص اینکه هر غزل در چه موقعیّتی و در چه حالی (وصال یا فراق، و یا برای اظهار اشتیاق به وصال، درگله‌مندی از محبوب و در واقع شکایت از موانع وصال، و یا درخواست موجبات وصال و...) سروده شده است، و یا احیاناً در وسط غزل چگونه حال سراینده متفاوت می‌شود و لذا سخن تغییر می‌کند، و دیگر موارد که همه نشان دهندهٔ عدم پریشان گویی شاعر است؛ و این پریشان گویی ظاهری به خاطر تغییر حالات روحی بوده و از هزاران سخن به ظاهر منطقی بیشتر ارزش دارد!

۳. استشهاد به ابیات دیگر حافظ در تغییر بسیاری از ابیات. البته این کار نه با استفاده از واژه‌های مشترک بلکه با بهره‌گیری از معانی و مفاهیم اشعار صورت گرفته است.

۴. برجستگی دیگر این شرح آن است که معمولاً در شرح مبانی عرفانی از کلمات اساتید و مشایخ عرفان اسلامی ـ نظیر محیی الدین ابن عربی، صدرالدین قونوی، ابن فارض مصری، مولی عبدالرزاق کاشانی، قیصری، ملاّی رومی، و دیگران ـ کمک گرفته شده، هرچند برخی چنین تصور می‌کنند که ریشهٔ عرفان اسلامی به این افراد باز می‌گردد، و حال آنکه اگر ریشهٔ عرفان و موضوع و غایت آن توحید است، و اصل توحید، روح و جوهرهٔ همهٔ ادیان الهی است، باید سرچشمه‌های عرفان را در ادیان توحیدی جستجو کرد. از این رو، چه بهتر که مبانی عرفان و شرح کلمات بزرگان این راه و بلکه تبویب ابواب و تنظیم مباحث این علم نیز از کتاب و سنت و مکتب اهل بیتﷺ اخذ شود. و حقّ این است که مکتب

تشیع که به پیروی از اهل بیت(ع) و در رأس آنان حضرت امیرالمؤمنین علی(ع) مفتخر است، در راه وصول به حقایق لطیف توحیدی از دریای بیکران سخنان، ادعیه، زیارات و خطبه‌های آن بزرگان برخوردار است، دریای بی پایانی که هر آنچه از معارف توحید و گوهرهای گرانبهای حقایق بخواهیم، در آن می‌توان یافت، تا چه کسی اهلیّت غوص در آن را داشته باشد.

گوهر مخزن اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود

از صبا پرس، که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو، همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست، وگرنه خورشید
همچنان، در عمل مَعْدِن و کان است که بود[1]

باید اذعان کرد که در این اثر استفادهٔ شایسته‌ای از آیات قرآنی و کلمات اهل بیت(ع) در شرح هر بیت شده، به گونه‌ای که خواننده به خوبی در هم آمیختگی شعر حافظ با قرآن و کلمات اهل بیت(ع) را احساس می‌کند، و به روشنی می‌بیند که اشعار خواجه اگر ملاحت و شیرینی دارد همه به برکت قرآن و انس با اهل بیت(ع) بوده است، چنانکه خود می‌گوید:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود
این همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[2]

بنابراین، استفاده از آیات، روایات، ادعیه و مناجات‌های فراوان علاوه بر استحکام بخشیدن به مطالب خواجه، خواننده را در حال و هوای مناجاتهای معصومین(ع) با حضرت حق سبحانه، و با فضای کلام وحی و مجالس افاضهٔ اولیای دین می‌برد.

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۳۷.	۲. همان، غزل ۳۴۳.

۵. در این شرح سعی شده است که از اصطلاحات عرفان نظری کمتر استفاده شود، و نحوهٔ نگارش جمع میان کلام نوشتاری و محاوره‌ای است، به گونه‌ای که خواندن هر غزل با شرحش، مزاحم استفادهٔ حالی و انقلاب روحی در مجالس ذکر نیست، و وجود بهره‌گیری‌های به جایی که از آیات و ادعیه و کلمات اهل بیت‌علیهم‌السلام در لابلای کلمات مشاهده می‌شود، این ویژگی را دوچندان می‌کند.

۶. شرح هر غزل به گونه‌ای تنظیم شده که وابسته به شرح غزل‌های قبلی و بعدی نیست، و لذا خواننده می‌تواند بدون نگرانی از اتّکا به مباحث سایر غزل‌ها، به شرح هر غزل مراجعه و استفادهٔ مطلوب را ببرد. البته این روش نقصی را نیز به همراه دارد و آن تکرار آیه و یا روایتی است که احیاناً در شرح غزل دیگری در کتاب مورد استفاده قرارگرفته و موهم تکرار مطالب در کلّ شرح است، ولی هر چه باشد این نقص در آن مزیّت خَللی ایجاد نمی‌کند.

۷. در ضمن شرح هر بیت سعی بر آن بوده است که ضمن اشاره به معانی اصطلاحات عرفانی و یا فرهنگ شعری خواجه، از توضیحات اضافی عرفانی و وارد شدن به مسایل حاشیه‌ای خودداری شود، تاکلّ شرح، زمینه حالی و معنوی خود را از دست ندهد، در عین آنکه به معنای دقیق هر واژه اشاره شود. در این راستا، نویسنده احتمالات دیگر در معنای هر بیت را با عبارت «ممکن است» و توضیح مطالب مشکل را با تعبیر «به عبارت دیگر» بیان داشته‌اند.

۸. نسخه‌های موجود از دیوان حافظ متعدّد است که در ضبط واژه‌ها و تقدیم و تأخیر ابیات و...با هم بسیار اختلاف دارند. از این میان، تصحیح مرحوم «میرسیّد محمّد قدسی» بنابر فرمودهٔ حضرت استاد، مورد توجّه و استناد حضرت علّامه طباطبایی‌رحمه‌الله بوده که مبنای شرح حاضر قرارگرفته است.

مراحل نگارش جمال آفتاب

چنانکه گفته شد، نقطه‌های آغازین این شرح، ریشه در مجالس اخلاقی عرفانی

حضرت آیت الله علّامه طباطبایی‌ﷺ دارد که با حضور استاد ـ مد ظله العالی ـ به تنهایی و یا به همراه عدّهٔ دیگر از شاگردان علّامه برگزار می‌شده و سؤالات توحیدی از آیات دشوار و روایات پیچیده و کلمات بلند بزرگان، از جمله دیوان خواجه و گلشن راز مرحوم شبستری، مطرح می‌شده است و مرحوم علامه نیز پاسخ می‌دادند. بدین سان، در آن جلسات اخلاقی عرفانی نزدیک به ۲۰۰ غزل از غزلیات خواجه توسّط حضرت علّامه‌ﷺ به صورت مختصر معنا شد.

پس از رحلت آن بزرگوار، برخی اساتید حوزه ـ حضرت استاد حسن حسن زادهٔ آملی ـ و دیگر دوستان، از استاد درخواست می‌نمایند که با استفاده از رهنمودهای علّامه، شرحی بر دیوان خواجه نوشته شود، و ایشان پاسخ مثبت می‌دهند، و نگارش این اثر آغاز می‌گردد.

پس از نگارش اوّلیهٔ شرح، جلد اوّل و دوّم بعد از بازبینی منتشر شد، ولی متأسفانه نگارش جلد اوّل و دوّم این اثر مصادف شد با بیماری قلبی استاد که هم زمان با رحلت امام خمینی‌ﷺ بود، و در نتیجه این دو جلد با نواقصی منتشر شد، و بعد از آن جلد سوم با دقت بیشتر منتشر گردید. پس از بهبودی نسبی، حضرت استاد تصمیم گرفتند علاوه بر آماده سازی مجلّدات دیگر، جلد اوّل و دوّم و سوّم را دوباره بازنگری کنند، و این کار بحمدالله انجام شد.

بعد از بازنگری شرح هر غزل توسط استاد، متن نوشته شده توسط برخی شاگردان استاد بازنویسی و اصلاحات لازم دیگر انجام می‌شد و سپس کلّیهٔ آیات و روایات و اشعار مورد استشهاد، مدرک یابی و با منبع اصلی مقابله و ترجمه می‌گردید، و دوباره در حضور استاد قرائت می‌شد، و پس از آن متن آماده شده توسط گروه دیگری از شاگردان استاد به صورت دقیق مطالعه و اصلاحات لازم صورت می‌گرفت، و در نهایت به نظر استاد می‌رسید. در جریان تایپ و حروف چینی نیز نظارت بر متن و دقت در حسن انجام کار تا پایان آماده شدن نهایی این اثر

ادامه داشت، و بالاخره قرعهٔ فال در نشر این اثر قویم به نام انتشارات «احیاء کتاب» افتاد، باشد تا با ارایهٔ این اثر خدمتی دیگر به طالبان معارف توحیدی و احیای اندیشه‌های مرحوم استاد علامه طباطبایی نموده باشد.

ای صبا! نکهتی از خاک در یار بیار
بِبَر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطّر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمّه‌ای از نفحاتِ نفَس یار بیار

دلق حافظ به چه ارزد؟ به می‌اش رنگین کن
وآنگهش مست و خراب از سر بازار بیار[1]



شرکت انتشارات احیاء کتاب
آبان ماه ۱۳۸۲

۱. دیوان حافظ، تصحیح قدسی، غزل ۲۹۲.

جمال آفتاب

و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ



برگرفته از جلسات اخلاقی

علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)

تألیف و تدوین: علی سعادت پرور

جمعداری شد
ش. اموال: ۴۲۸۷۵

فهرست

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

غزلی از امام خمینی (رضوان الله تعالی علیه)

آن که سر در کوی او نگذاشته، آزاده نیست — آنکه جان نفکنده در درگاه او، دلداده نیست

نیستی را برگزین ای دوست! اندر راه عشق — رنگ هستی هر که بر رخ دارد، آدم زاده نیست

راه و رسم عشق بیرون از حساب ما و توست — آن که هشیار است و بیدار است، مست باده نیست

سر نهادن بر در او، پا به سر بنهادن است — هر که خود را هست داند، پا به سر بنهاده نیست

سالها باید که راه عشق را پیدا کنی — این رهِ رندان میخانه است، راه ساده نیست

خرقهٔ درویش همچو تاج شاهنشاهی است — تاجدار و خرقه دار از رنگ و بو افتاده نیست

تا اسیر رنگ و بویی، بوی دلبر نشنوی
هر که این افلال در جانش بود، آماده نیست

سروده‌ای از مرحوم علامه طباطبائی رضوان الله تعالی علیه[1]

از دل آن روز که من زاده‌ام   داغ به دل بوده و دلداده‌ام

تا به ره افتاده‌ام از کودکی   هیچ نیاسوده دلم اندکی

شهر و ده و سینهٔ دریا و کوه   گشتم و بگذشتم و دل در ستوه

رحل به هر جای که می افکنم   روز دگر خیمهٔ خود می‌کنم

شاهد مقصود ندیدم دمی   هیچ ندیدم خوشی و خرّمی

چرخ نگردید به کامم همی   قرعه نیفتاد به نامم دمی

نیمه‌شب از خانه گریزان شدم   گاهِ سحر سوی گلستان شدم

گاهِ بهار و شبِ مهتاب بود   خرگه گل بود و لب آب بود

جشن بُد و شیوه سرو و سمن   کرده پُر از غلغله طرف چمن

بر سر هر بوته گلی، گل زدند   پای سمن زیور سنبل زدند

نغز نسیمی که ز خاور وزد   خود لب گل گل لب نسرین گزد

رقص کنان نسترن و یاسمن   چنگ‌زنان چنگ‌زنان چمن

تازه عروسان چمن گرم ناز   پرده در افتاده برون جسته راز

مرغ چمن هرچه به دل راز داشت   چون نی بی خویش در آواز داشت

ما بغنودیم به یک کنج باغ   من بُدم و شیشه و جام و چراغ

لیک دلم چون خُم می جوش داشت   شاهد اندوه در آغوش داشت

بسته لب و دیده و گوش از جهان   گرم سراز تابش سوز نهان

چشم دلی را که ز غم بسته بود — گریه گهی، خنده گهی، می‌گشود

دیدم و پروانه به گرد چراغ — گرد و بزمی است دگر سوی باغ

لیک سراسر همه خاموشی است — جلوه‌گه راز فراموشی است

در دو سر باغ، دو تا جان فروش — این به طواف اندر و آن در خروش

عالم پروانه، همه راز بود — عالم بلبل همه آواز بود

گفت به پروانهٔ خامش، هزار: — هان! تو هم از سینه نوایی بیار

با دل پرسوز، نوایت سزاست — در جلو ناز، نیازت رواست

گفت به مرغ سحر: آرام شو — بستهٔ دامی و برو رام شو

راستی ار عاشق دل رفته‌ای — این همه از بهر چه آشفته‌ای؟

گفت: مرا یار بدین سان کند — بی‌خود و بی‌تاب و پریشان کند

گفت: بگو زنده چرا مانده‌ای — تخم وفا گر به دل افشانده‌ای؟

صاعقهٔ عشق به هر جا فتاد — نام و نشان، سوخته بر باد داد!

یا به دل اندیشهٔ جانان میار — یا به زبان نام دل و جان میار

پیشش میا در سخن گنج را — ورنه فراموشش نما رنج را

فارغ از این پند چو پروانه گشت — از دل و جان بی‌خود و بیگانه گشت

خویش بر آتش زد و خاموش شد

رخت برون برد و فراموش شد

۱. این قصیده در سال ۱۳۴۷ قمری سروده شده است.

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

مقدّمه

اهمیّت بیداری شب و سحرخیزی از نظر خواجه

تردیدی نیست که در آیات قرآن شریف و احادیث معصومین علیهم السلام و سخنان بزرگان اهل کمال، تأکید بسیار به بیداری شب و سحرخیزی شده. غرض ما در این مقدّمه، توجّه دادن خوانندگان عزیز است به بیانات خواجه در بارهٔ این دو امر، تا آنان که در طلب کمالات انسانی هستند، تشویق و ترغیب بیشتری شده، و بدانند که بدون بیداری شب و سحرخیزی ممکن نیست کسی مورد الطاف الهی قرار گیرد و به جایی برسد.

خواجه در موارد متعدّدی از ابیات غزلیّاتش به اهمیّت بیداری شب و سحرخیزی و اثرات آن و نیز در نکوهش خواب صبحدم اشاره نموده و می‌گوید:

۱ ـ همه‌شب دراین امیدم،که‌نسیمِ صبحگاهی
به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را[۱]

۲ ـ نخفته‌ام به خیالی که می‌پزم شبها
خمارِ صد شبه دارم، شرابخانه کجاست؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۶.

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ، هنوز پر ز صداست[۱]

۳ ـ مرغ شبخوان را بشارت باد،کاندر راهِ عشق
دوست را،بانالهٔ شبهای بیداران خوش است[۲]

۴ ـ مرو به خواب، که حافظ به بارگاه قبول
ز وِرْد نیمشب و درس صبحگاه رسید[۳]

۵ ـ دلا! بسوز، که سوزِ تو کارها بکند
دعای نیمشبی، دفعِ صد بلا بکند[۴]

۶ ـ دوش، وقتِ سحر از غصّه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب، آب حیاتم دادند[۵]

۷ ـ آن زمان،وقتِ میِ صبحْ فروغ است،که شب
گِرد خرگاهِ اُفق، پردهٔ شام اندازد[۶]

۸ ـ خوشش بادا نسیم صبحگاهی!
که دردِ شب نشینان را دوا کرد[۷]

۹ ـ سرمکش حافظ! ز آهِ نیم شب
تا چو صبحت، آینه تابان کنند[۸]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶، ص۵۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص۷۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص۱۲۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۶.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص۱۵۰.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص۱۷۶.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص۱۷۸.
۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

۱۰ ـ تا مگر همچو صبا، باز به زلف تو رسَم
حـاصلم دوش، بـجز نـالهٔ شبگیر نبود[۱]

۱۱ ـ هر گنج سعادت، که خدا داد به حافظ
از یُـمنِ دعـای شب و وِرْد سحری بود[۲]

۱۲ ـ به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر، همه شب
بـه راهِ بـاد نـهادم، چراغِ روشـنِ چشم[۳]

۱۳ ـ پاسبانِ حرم دل شده‌ام، شب همه شب
بـو کـه سیری بکند آن مـه نـاکاسته‌ام[۴]

۱۴ ـ سزای قدر تو شاها! به‌دست حافظ نیست
بـجز نـیاز شـبی و دعـای صـبحدمی[۵]

۱۵ ـ مِی صَبوح و شِکَرْخوابِ صبحدم تا چند؟
بـه عُـذرِ نـیم شبی کوش و نـالهٔ سحری

مـرا در ایـن ظـلمات، آنکـه رهنمایی داد
دعـای نـیم شـبی بـود و گـریهٔ سحری[۶]

۱۶ ـ به‌خدا، که‌جرعه‌ای دِهْ، تو به‌حافظِ سحر خیز
که دعای صبحگاهی، اثری دهد شما را[۷]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۷، ص۱۸۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص۲۱۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۴، ص۲۹۹.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۵، ص۳۱۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص۴۰۵.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص۴۱۷.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص۴۶.

۱۷ ـ ز بخت خفته ملولم، بُوَد که بیداری

به وقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند[۱]

۱۸ ـ بس‌ام حکایتِ دل هست با نسیم سحر

ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید[۲]

۱۹ـ سرشک گوشه‌گیران را چو دَریابند، دُر یابند

رخ از مهر سحرخیزان، نگردانند اگر دانند[۳]

۲۰ ـ سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت: برخیز، که آن خُسرو شیرین آمد[۴]

و در مواردی دیگر به نتایجی که خود از سحرخیزی به دست آورده، اشاره کرده و می‌گوید:

۱ ـ صبا وقت‌سحر،بویی ز زلف یار می‌آورد

دل شوریدهٔ ما را، زنو در کار می‌آورد

زرشک تار زلف یار، بر بادِ سحر می‌داد

صبا، هر نافهٔ مُشکی که از تاتار می‌آورد

فروغِ ماه می‌دیدم، زبامِ قصر او روشن

که‌روی از شرم‌او،خورشید بر دیوار می‌آورد

عفی الله! چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد

به رحمت هم پیامی، بر سر بیمار می‌آورد[۵]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص۱۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص۱۷۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۹، ص۱۷۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص۱۷۵.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۱، ص۱۸۴.

۲ـ صوفی ما، که ز وِرْدِ سحری مست شدی
شامگاهش، نگران باش، که سرخوش باشد[۱]

۳ـ صبح خیزیّ و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم، همه از دولت قرآن کردم[۲]

۴ـ بس دعای سحرت، حافظِ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب‌خیز، غلامی داری[۳]

۵ـ زپرده، نالهٔ حافظ برون کِیْ افتادی؟
اگر نه همدم مرغانِ صبحْ خوان بودی[۴]

از مجموع گفتار گذشته ظاهر شد که خواجه، نقش بیداری شب و سحرخیزی را برای خود و سالکین چگونه برداشت نموده است. امید است خوانندگان عزیز، تنها به گفتار شیرین خواجه در بیان حقایق و ظرافت شعری و غیره اکتفا نکرده، و به راهنماییهای وی برای رسیدن به کمالات انسانی، گوش جان سپرده و بدان عمل بنمایند، تا شاید دری از کمالات انسانیّت در این عالم به روی‌شان گشوده گردد.

والسّلام

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص۲۰۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص۳۱۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص۳۸۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۹، ص۳۸۷.

این صفحه دارای تصویر نمایشی نمی باشد لطفا به صفحات دیگر مراجعه کنید

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری نکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن — از فیض جام قصهٔ جمشید کامکار

ای دل جناب عشق بلند است همتی — نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زآنجا که پرده پوشی، خُلق کریم توست — بر قلب ما ببخش که نقدی است کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می رود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گویا خواجه مدّتی به فراق مبتلا بوده، در این غزل (با بیانات عاشقانه‌اش) در مقام تقاضای دیدار دوباره دوست برآمده، در ضمن، راه رسیدن به وصال او را متذکّر می‌شود. و چنین بنظر می‌رسد که عید ماه صیام، با موسم فروردین مصادف بوده، که در بیت اول غزل از آن یاد می‌کند، و همچنین در این غزل از استاد خود که واسطهٔ فیض است، دیدار و مشاهدهٔ جمال دوست را که جوایز و نتیجهٔ ماه روزه است، در این فصل طلب نموده؛ که: «اِذا کانَ اَوَّلُ یَومٍ مِنْ شَوّالٍ، نادیٰ مُنادٍ: اَیُّها المُؤمِنُونَ! اَغْدُوا اِلیٰ جَوائِزِکُمْ. ثُمَّ قالَ یا جابر جَوائِزُ اللهِ لَیسَتْ کَجَوائِزِ هٰؤُلاءِ المُلُوکِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ یَوْمُ الجَوائِزِ»[1]: (وقتی روز اوّل شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان! صبح کنید به سوی جایزه‌هایتان سپس فرمود(ع) ای جابر! جوایز خداوند مثل جوایز پادشاهان نیست! پس فرمود(ع) آن روز، روز جایزه است.)

عید است و موسم گل و یاران در انتظار

ساقی! به روی شاه، ببین ماه و مِیْ بیار

خلاصه بیان بیت آنکه: ای استاد و ای مرشد طریق! اکنون که عید ماه صیام فرا رسیده، و گلها همه در شکوفایی می‌باشند، چون هلال ماه شوّال را مشاهده نمودی و گشایش آن را به جمال یار نظر کردی، از آن مِیِ مشاهدهٔ خود برای یارانِ طریق خود هم از دوست طلب نما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

ساقیا! آمدنِ عید مبارک بادت!

و آن مواعید که کردی، مَرُواد از یادت

شادیِ مجلسیان، در قدم و مقدم توست

جایِ غم‌باد، هرآن دل که‌نخواهد شادت![1]

و نیز در جای دیگر:

ای پیکِ راستان! خبرِ سَرْوِ ما بگو احوال گُل، به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت اُنسیم، غم مخور با یار آشنا، سخن آشنا بگو[2]

و ممکن است مراد از «ساقی» در بیت، حضرت محبوب باشد؛ یعنی، معشوقا! هلال ماه صیام را به جمال زیبای خود بنگر و از تجلّیاتت به ما فریفتگانت عنایت فرما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! بیار باده، که ماه صیام رفت درده قدح،که موسمِ ناموس ونام رفت

مَشْتم کن آنچنان، که ندانم زبی خودی در عرصهٔ خیال، که آمد؟ کدام رفت[3]

ولی معنای اوّل مناسبتر با مفهوم بیت دوّم است، که می‌گوید:

دل برگرفته بودم از ایّامِ گل، ولی

کاری نکرد همّتِ پاکانِ روزگار

دل از ایّام گل، که فروردین و اردیبهشت است، و یا از مشاهدات و حالات سلوکی، برگرفته بودم، و می‌گفتم: دیگر به تماشای گل نخواهم رفت، و تکیه به حالات و مشاهدات خود نخواهم نمود، وگل رخسار یار را از طریق استاد به دست خواهم آورد، افسوس!که همّت پاکان روزگارکاری برای ما نکرد. در جایی می‌گوید:

سرم خوش است وبه‌بانگِ بلند می‌گویم که من نسیم حیات، از پیاله می‌جویم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۲، ص ۳۵۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص۸۶.

گَرَم نه پیر مغان، دَرْ به‌روی بگشاید کدام در بزنم؟ چاره از کجا جویم؟[۱]

گر فوت شد سَحور، چه نقصان؟ صَبوح هست

از مِــیْ کــنند رُوزهٔ گُشــا، طـالبانِ یـار

محبوبا! اگر در شب عید ماه صیام، سحور ننمودیم، چه باک؟ صبحانه روز عید هست، و طالبان یار، روزهٔ خود به مشاهدهٔ یار باز خواهند کرد و نتایج ماه صیام را به دیدار دوست خواهند گرفت. در جایی می‌گوید:

بیا،که تُرکِ فَلَک،خوانِ روزه‌غارت کرد هلالِ عید، به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حجّ قبول، آن کس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد[۲]

و یا می‌خواهد بگوید: اگر شب عید، معشوق، ما را از شراب مشاهدات خود عنایت ننمود، در روز عید ـ همان‌گونه که افطار کردن پیش از نماز عید مستحَبّ است ـ روزه خود به مشاهدهٔ او خواهیم گشود.

جـز نـقد جـان بـه دست نـدارم، شراب کـو؟

کآن نــیز بــر کــرشمهٔ ســاقی کـنم نـثار

خوش دولتی‌است،خرّم وخوش خسروی‌کریم

یــا رب! ز چشــمِ زخـمِ زمــانش نگــاهدار

محبوبا! نقدینه‌ای جز جان برای ستانیدن شراب مشاهدات ندارم تا ایثار نمایم. آن را هم با آنکه از توست، به یک کرشمه‌ات از دست خواهم داد و بکلّی از خود بیرون خواهم شد. بیا و عنایتی نما، و:

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان که حکم بر سر آزادگان، روان داری

مکن‌عتاب ازاین بیش و جور بر دل من بکن هرآنچه توانی،که جای‌آن داری[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص۱۲۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۰، ص۳۹۴.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: چون نقد جان را با کرشمه‌ات از دست دادم، شراب مشاهداتم میسّر است و دولتِ دیدارم حاصل؛ لذا می‌گوید: «**خوش دولتی است خرّم...**»؛ که: «**إلهی! إنّ مَن تعرّفَ بِكَ غیرُ مجهولٍ، ومَن لاذَبِكَ غیرُ مَخذولٍ، وَمَن أقبَلْتَ عَلَیهِ غیرُ مَملُوكٍ [خ ل: مَمْلُولٍ]، إلهی! إنّ مَنِ انتَهَجَ بِكَ لَمُستَنیرٌ، وَإنّ مَنِ اعتَصَمَ بِكَ لَمُستَجیرٌ، وَقَدْ لُذتُ بِكَ...**»[1]: (معبودا! همانا آن که نزد تو معروف گشت، [نزد غیر تو] ناشناخته نخواهد بود، و هر که به تو پناه آورد، خوار نمی‌گردد، و آن که تو بدو روی کنی، بندهٔ دیگری [یا: خسته] نخواهد شد. بار الها! هر که به [سوی] تو راه پیمود، روشنی یافته و رهنمون شد، و هر کس به تو چنگ زد، یاری شد. و بدرستی که من به تو پناه آورده‌ام...)

مِیْ خور به شعرِ بنده، که زیبی دگر دهد
جـام مُـرصّعِ تـو، بدین دُرِّ شـاهوار
دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فـیض جـام، قـصّهٔ جـمشیدِ کـامکار

ای سالک! با ابیات عاشقانه خواجه ـ که همه در مدح دوست می‌باشد و به عاشق طراوت و حالی دیگر می‌بخشد ـ مترنّم شو تا از ذکر و فکر یار خود غافل نگردی. و نیز به جهان هستی دل مبند، آنگاه از حضرت دوست، تمنّای دیدارش نما، که تو را به سلطنت حقیقی و مقام خلافة اللّهی می‌رساند، و بگو: «**إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[2]: (بار الها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.) . اینجاست که به آرزوی خود نایل خواهی شد و می‌گویی:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت، شکر دارم و از روزگار هم
خاطر به‌دست تفرقه‌دادن،نه‌زیرکی‌است — مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
چون کائنات، جمله به بوی تو زنده‌اند — ای آفتاب! سایه ز من برمدار هم[۱]

ای دل! جناب عشق بلند است، همّتی

نیکو شنو حدیث و تو این قصّه گوش دار

ای سالک! معشوقِ تو را مقامی است بس رفیع، که هر کس را کام از او میسّر نباشد؛ که: «**غَوْصُ الفِطَنِ لا یُدرِکُهُ، وَبُعْدُ الهِمَمِ لا یَبْلُغُهُ.**»[۲]: (زیرکیها و تیزهوشیها هر چند غواصّی کنند او را درک نمی‌کنند، و همّتها هر قدر بلند باشند به او نمی‌رسد.) این بلند همتانند که بدان آستانه راه دارند.

همّت بلند دار، که مردانِ روزگار — از همّت بلند به جایی رسیده‌اند

و این سخن که گفتمت، امری سهل مپندار و به گوش جان بشنو؛ که: «**مَنْ لَمْ یَکُنْ هَمُّهُ عِنْدَ اللهِ سُبْحانَهُ، لَمْ یُدرِکْ مُناهُ.**»[۳]: (هر کس همّ و غمّش تنها خدای سبحان نباشد، به آرزویش نمی‌رسد.) و نیز: «**مَنْ کَبُرَتْ هِمَّتُهُ، عَزَّ مَرامُهُ.**»[۴]: (هر کس همّتش بلند باشد، مقصدش بس بلند و رفیع است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غلام همّتِ دُردی کِشان یک رنگم — نه آن گروه، که ازرق لباس و دل سیه‌اند
جناب عشق، بلند است، همّتی حافظ! — که‌عاشقان،رَهِ‌بی‌همّتان به‌خودندهند[۵]

زآنجا که پرده پوشی، خُلق کریم توست

بر قلب ما ببخش، که نقدی‌است کم عیار

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص۳۳۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص۴۲۳.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص۴۲۴.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۶، ص ۱۸۰.

محبوبا! درست است که خریداران تو، انبیاء و اولیاء علیهم السلام می‌باشند و مرا سرمایه‌ای نیست که ارزش تقدیم به پیشگاهت را داشته باشد، امّا نقدینه‌ای بَدَلی و کم ارزشی آورده‌ام و خریدارت می‌باشم، تو نیز پرده پوشی خود را که خُلق کریم توست، بکار زن و نقدینهٔ بَدَلی‌ام را نیکو بشمار و مرا در ردیف بندگان برجسته‌ات به حساب آور، و جمالت را به من بنمایان؛ که: **«إلهی! بِكَ عَلَيْكَ إلاّ ألحَقْتَني بِمَحلِ أهْلِ طاعَتِكَ وَالْمَثْوَى الصّالِحِ مِنْ مَرْضاتِكَ، فَإنّي لا أقْدِرُ [خ ل: أمْلِكُ] لِنَفْسي دَفْعاً، وَلا أمْلِكُ لَها نَفعاً. إلهی! أنَا عَبْدُكَ الضَّعيفُ المُذْنِبُ وَمَمْلُوكُكَ المَعيبُ [خ ل: المُنيبُ]، فَلا تَجْعَلْني مِمَّنْ صَرَفْتَ عَنْهُ وَجْهَكَ، وَحَجَبَهُ سَهْوُهُ عَنْ عَفْوِكَ.»**[1]: (معبودا! به ذاتت سوگند، که مرا به جایگاه اهل طاعت خود، و مقام شایسته رضایت نایل گردان، که من توان آن را ندارم تا ضرری را از نفس خود دفع نموده، و نفعی بدان برسانم. بارالها! من بندهٔ ناتوان گناهکار و بردهٔ معیوب [یا: با تمام وجود برگشتهٔ به سوی] توام، پس مرا از آنانی قرار مده که رویت را از ایشان برگردانده‌ای، و غفلتشان از عفو و بخشششت محجوبشان ساخته است.)

ترسم که روز حشر، عِنان بر عِنان رود

تسبیحِ شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

بیم آن دارم روز محشر که خلایق را برای حساب حاضر سازند و رند و زاهد را هم بیاورند، فرقی میان خرقهٔ رندان و تسبیح قدس شیخ و زاهد نگذارند، و بگویند: نه شیخ و زاهد را اخلاص در ذکر و عبادت بوده، و نه آنان که طریقهٔ عشق و محبّت دوست را اختیار نموده‌اند. هر دو برای رسیدن به حظّ نفس خویش عمل می‌نموده‌اند، نه برای آنکه او سبحانه شایسته بندگی است. در جایی می‌گوید:

حکم مستوری و مستی، همه بر خاتمت است

کس ندانست، که آخر به چه حالت برود[2]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص۱۱۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

ما و میْ و زاهدان و تقوی   تا یار، سَرِ کدام دارد[۱]

حافظا! چو رفت روزه و گل نیز می‌رود

ناچار باده نوش، که از دست رفت کار

ای خواجه! حال که ماه صیام گذشت و ایّام گل و بهار هم سپری می‌شود، و دوست عنایتی ننمود، باز دست از طلب برمدار و به مراقبه و یاد او مشغول باش، امید است به رحمت واسعه خود از غم هجرانت خلاصی بخشد.

و یا می‌خواهد بگوید: حال که ماه روزه و صیام، که بهار تجلّیات دوست بود، می‌گذرد و روز عید، که روز دیدار اوست، نیز خواهد رفت، فرصت باقی مانده را غنیمت شمار و در این لحظات زودگذر از دیدارش بهره‌ای برگیر.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص۱۱۸.

غزل ۳۰۲

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار کشته یارم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی پس مرا ای جان من با جان بی جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چون که اندر هر دو عالم یار می باید مرا با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چه کار

صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

خواجه در این غزل، با بیانات شیوای خود اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده، و از شدّت عشق خود به او سخن می‌گوید.

عاشقِ زارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار؟

کشتهٔ یارم، مرا با وصل و با هجران چه کار؟

آری، سالک تا از خودی و خودیّت و دوبینی بیرون نشود، گرفتار کشاکش کفر و ایمان، و وصل و هجران است؛ و چون از آن دو خلاصی یافت، همه ایمان و همه وصل خواهد دید. و تنها چیزی که او را از آن دو صفت ناپسند بیرون می‌کند و ریشهٔ آن را می‌سوزاند، آتش عشق معشوق حقیقی است که در جمال و کمال یکتا می‌باشد. می‌گوید: چنانچه دوست، عاشقی فریفتهٔ چون مرا به خود راه دهد، به نیستی خود راه خواهم یافت، و همه ایمان می‌گردم و دیگر مرا با کفر و ایمان، و وصل و هجران کاری نخواهد بود.

و ممکن است بخواهد بگوید [به اعتبار بیت آینده] من به فنا دست یافته‌ام، اکنون نظری دیگر از دوست می‌طلبم، تا به بقا و حیات ابدم راه دهد.

ولی افسوس! که:

از لبِ جانان نمی‌یابم نشانِ زندگی

پس مرا ای جان من! با جانِ بی‌جانان چه کار؟

چون دوست جلوه کند و از لب و جلوه حیات بخشش به عاشقی چون من

زندگی تازه بخشد، دیگر نشان زندگی در خود نمی‌یابم و بکلّی فانی در معشوق خواهم شد. محبوبا! عنایتی فرما تا جان به پایت سپارم، مرا جانِ بی‌جانان چه سود؟ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً. وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[1]: ([بار الها!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟ و آن که تو را یافت، چه چیزی را از دست داد؟ قطعاً هر کس به جای تو، به غیرت خرسند شد، نومید گشت، و هر که با نافرمانی و سرکشی از تو روگردان شد، زیان برد.)

و یا بخواهد بگوید: حیات من، در زندگی با جانان و بقای به اوست، و چون جانان، مرا حیات ابد و شربت بقاء ندهد، حیات و زندگی مرا چه فایده؟

کشتهٔ عشقم، مرا از شحنهٔ دوران چه غم؟
مفلس عُورم، مرا با زمرهٔ دیوان چه کار؟

محبوبا! چنانچه این عاشق وکشته و مفلس تهیدست و به فقر ذاتی خود پی برده را به خود راه دهی، چه کارش با زاهد؟ و چه غمش از داروغهٔ دوران و دشمنان و زمرهٔ دیوان؟

آری آن که به دوست پیوست، ترس و وحشت و ناراحتی و حزنی نخواهد داشت؛ که: ﴿ فَمَنْ تَبِعَ هُدایَ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ ﴾[2]: (پس هر کس از راهنمایی من پیروی نماید، نه ترسی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند.) و نیز: ﴿ بَلىٰ، مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ وَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ ﴾[3]: (بله، هر کس روی و تمام وجود خویش را به خدا سپارد، و نیکوکار باشد، پاداشش نزد پروردگارش محفوظ بوده، و نه ترسی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند.) و

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۲ ـ بقره : ۳۸.
۳ ـ بقره : ۱۱۲.

همچنین: ﴿ فَمَنْ آمَنَ وَأَصْلَحَ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلا هُمْ يَحْزَنُونَ ﴾[1]: (پس هر کس ایمان آورده و [عمل خویش را] اصلاح نماید، نه ترسی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند.) و یا: ﴿ فَمَنِ اتَّقىٰ وَأَصْلَحَ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ، وَلاهُمْ يَحْزَنُونَ ﴾[2]: (پس هر کس تقوا را پیشه ساخت و [عمل خویش را] اصلاح نمود، نه ترسی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند.) چنین کسی از شیطان و اتباعش هراسی ندارد، که گفت: ﴿ وَلَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ ﴾[3]: (و حتماً همه آنان، جز بندگان مُخلَص و پاک به تمام وجود را گمراه خواهم نمود)؛ زیرا حضرت دوست با کلام خویش که: ﴿ إِنَّ هٰذا صِراطٌ عَلَيَّ مُسْتَقِيمٌ، إِنَّ عِبادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ، إِلّا مَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْغاوِينَ ﴾[4]: (همانا این راهی است که بر من راست و استوار می‌باشد، بدرستی که تو را بر بندگانم تسلّطی نیست، مگر گمراهانی که پیروی‌ات نمایند.) به گفتار انحصاری او جواب فرمود، تا او و ما آگاه گردیم که هر کس بندهٔ حقّ گردد، شیطان را بر او تسلط نخواهد بود. زیرا:

قبله و محراب من، ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار؟

آن که دلدارش دل رباید و دوست را با همهٔ مظاهر مشاهده کند، و جمال محبوب، قبله گاه و محرابش گردد و جز دوست نبیند، با این و آنش چه کار؟ او سخنش این گونه است، که: «أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ، حَتّىٰ يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟!»[5]: (آیا برای غیر تو ظهوری است که برای تو نباشد، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟!)

---

۱ ـ انعام : ۴۸.
۲ ـ اعراف : ۳۵.
۳ ـ حجر : ۳۹ و ۴۰.
۴ ـ حجر : ۴۲.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

خواجه هم می‌گوید: تا زمانی به مظاهر به نظر استقلال می‌نگرم، که تو را با ایشان و محیط به آنان (با دیدهٔ دل) نبینم، و چون جمال تو را با مظاهر مشاهده کنم، دیگر قبله‌گاه و محراب عبادت خود را در نماز و غیره، جز تو قرار نخواهم داد، چنانکه در باره بندگان خاصّت فرموده‌ای: «**اُولئِكَ الَّذينَ نَظَرُوا إِلَى المَخلُوقينَ بِنَظَرِي إِلَيهِم، وَ لا [ظ: لَمْ] يَرفَعُوا الحَوائِجَ إِلَى الخَلقِ.**»[1]: (آنان، کسانی هستند که به مخلوقات همان‌گونه که من می‌نگرم، نگریسته، و خواسته‌هایشان را به سوی خلق نمی‌برند.) و نیز: «**وَلا يَشغَلُهُم عَنِ اللهِ شَيءٌ طَرفَةَ عَينٍ.**»[2]: (هیچ چیزی به اندازهٔ چشم بر هم زدنی آنان[اهل آخرت] را از خدا مشغول نمی‌کند)، و یا: «**لا أرىٰ فی قَلبِهِم شُغلاً لِمَخلُوقٍ.**»[3]: (هیچ چیز ایشان را از خدا لحظه‌ای باز نمی‌دارد) و همچنین: «**مُونِسُهُم... مُناجاتُهُم مَعَ الجَليلِ الَّذی فَوقَ عَرشِهِم.**»[4]: (انیس و مونسشان... مناجات با خداوند بزرگی است که بالای عرش ایشان است.) لذا می‌گوید:

چون که اندر دو عالم، یار می‌باید مرا

با بهشت ودوزخ و با حور و با غلمان چه کار؟

چون دوست بخواهد در این عالم و آن عالم، سر و کار من با او باشد، مرا با بهشت و دوزخ و حور و غلمان چه کار؟ و چرا عبادات خویش را برای رسیدن به آنها و ترس از جهنّم بجای آورم؟ دوست را با همهٔ مظاهر این عالم و آن عالم می‌توان دید، جدای از هیچ یک از آنها نبوده و نیست. و چون او را داشته باشم، همهٔ نعمتها را دارا، و از عذابش هم که مظهر جلال اوست، برکنار خواهم بود؛ که: ﴿**فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ**﴾[5]: (پس هر جا روی کنید، همانجا روی [=اسماء و صفات]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص ۲۰ ـ ۲۱.

۲ و ۳ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص ۲۴.

۴ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص؟؟؟.

۵ ـ بقره : ۱۱۵.

خداست.)، همچون حضرت ابراهیمعليه‌السلام که بعد از بی‌اعتنایی به طلوع و غروب ستاره و ماه و خورشید و اعتباری دانستن آنها، فرمود: ﴿إنّی وَجّهْتُ وَجْهِی لِلّذی فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأرض...﴾[1]: (همانا من روی و تمام وجودم را به سوی کسی نمودم که آسمانها و زمین را ابتداءاً و نه از روی نمونه پدید آورد...)، و نیز خداوند به رسولشصلى‌الله‌عليه‌وآله فرمود: ﴿لا تَدْعُ مَعَ اللهِ إلٰهاً آخَرَ، لا إلٰهَ إلّا هُوَ، كُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ، لَهُ الحُكْمُ، وَإلَيْهِ تُرْجَعُونَ﴾[2]: (با خدا، خدای دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست و هر چیزی جز روی [=اسماء و صفات] او نیست و نابود است، و فرمان دادن مخصوص او، و به سویش بازگردانده می‌شوید.)، و همچنین حضرت صادقعليه‌السلام فرمود: «ألْعِبادَةُ [العُبّادُ] ثَلاثَةٌ: قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عزّ وَجَلّ ـ خَوْفاً، فَتِلْكَ عِبادَةُ العَبِيدِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ تَبارَكَ وَتَعالیٰ ـ طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأُجَراءِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأحْرارِ، وَهِیَ أفْضَلُ العِبادَةِ»[3]: (عبادت [یا عبادت کنندگان] سه گونه‌اند: گروهی خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادت بردگان است؛ و گروهی خداوند ـ تبارک و تعالی ـ را برای رسیدن به ثواب پرستش می‌کنند، که این عبادت مزد بگیران می‌باشد، و گروهی خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را از روی دوستی و محبّت عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان، و بهترین عبادت می‌باشد.)

هر که از خود شد مجرّد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهیّ و با درمان چه کار؟

ای خواجه! و ای آنان که طالب دوست حقیقی می‌باشید! دیدن غم و درد و درمان خواستن، تا وقتی است که قدم در طریق عاشقی نگذاشته‌اید، و عشق او، شما را از خود نگرفته باشد. چون از خود بیرون شدید، دیگر درد و غم نمی‌بینید، و

---

۱ ـ انعام: ۷۹.

۲ ـ قصص: ۸۸.

۳ ـ وسائل الشّیعة، ابواب مقدّمة العبادات، باب ۹، ج ۱، ص ۴۵، روایت ۱.

بجز دوست و عشقِ به جمال او کاری نخواهید داشت، و همواره خواهید گفت: «إلهي!... ما أطيَبَ طَعمَ حُبِّكَ! وَما أعذَبَ شِربَ قُربِكَ. فَأعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإبعادِكَ»[۱]: (معبودا! چه خوش است طعم محبّتت! و چه گواراست شربت قُربت! پس ما را از راندن و دور نمودن از درگاهت در پناه خویش آر.) در جایی می‌گوید:

با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی

تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خودپرستی

خار ار چه جان بکاهد، گُل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی مِیْ، در جنبِ ذوق مستی[۲]

صورت ایوان چه خواهی؟ سیرت مردان گزین

مردِ عاشق پیشه را، با صورت ایوان چه کار؟

ای آن که طریق دوست را اختیار نموده‌ای و عاشقی پیشه خود ساخته‌ای! تو را با ظواهر عالم دنیا چه کار؟ طریقهٔ مردان حقّ اختیار کن و به تحلیه و تجلیه باطن خود بپرداز، تا تو را با عالم حقیقت و قرب دوست اُنسی حاصل آید؛ که: «إلهي! مَن ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذي أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغى عَنكَ حِوَلاً؟!»[۳]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) به گفتهٔ خواجه در جایی:

بندهٔ پیر خراباتم، که درویشان او

گنج را از بی‌نیازی، خاک بر سر می‌کنند

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.

۳ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

خانه خالی کن دلا! تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان،دل وجان جای‌دیگر می‌کنند[1]

حافظا! گر عاشق و مستی، دگر رَهٔ بازگوی:

عاشق زارم، مرا با کفر و با ایمان چه کار؟

خواجه با بیت ختم، به سخن مطلع غزل بازگشته و به خود خطاب می‌کند که: اگر حقیقتاً عاشق و مست دیدار دوست می‌باشی، دگر بار سخن نخستین خود را بازگوی؛ که: ﴿ **إِنَّ الَّذینَ قالُوا: رَبُّنَا اللهُ. ثُمَّ اسْتَقامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ المَلآئِکَةُ. أَنْ لا تَخافُوا، وَلا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالجَنَّةِ الَّتی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ** ﴾[2]: (همانا آنان که گفتند: «پروردگار ما خداست»، و سپس پایداری ورزیدند، فرشتگان بر ایشان نازل شده [و می‌گویند:] که نترسید و اندوهگین نشوید، و مژده باد شما را به بهشتی که بدان نوید داده می‌شدید.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۲، ص ۲۱۰.

۲ ـ فصّلت : ۳۰.

غزل ۳۰۲

گر بود عمر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار به آزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

از بیشتر ابیات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا شده و دوباره اظهار اشتیاق و تمنّای دیدار و تقاضای وصال نموده و می‌گوید:

گر بود عمر، به میخانه رَوَم بارِ دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

چنانچه از زندگی نصیبی داشته باشم و بار دیگر دوست را با مظاهر، و یا از طریق آنان که میخانه و جامع اسماء و صفات و تجلّیاتش می‌باشند، مشاهده نمایم که ﴿ وَإنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا عِنْدَنا خَزآئِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ معیّن آن را [به عالم خَلْق] فرو نمی‌فرستیم.) خدمت هیچ کس، جز اهل میخانه و آنان که به این راز راه یافته‌اند را نخواهم گزید، و یا جز به تربیت میخانه و طالبین کمال نخواهم پرداخت. در جایی می‌گوید:

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم — مدهوشِ چشمِ مست و میِ صافِ بی‌غشم
بخت‌ار مددکندکه کشم رَخت،سویِ دوست — گیسوی حور گَرْد فشاند ز مفرشم
گفتی: ز سرِّ عهدِ ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت، که دو پیمانه درکشم[2]

و رندان را آگاهی می‌دهم که:

---

۱ ـ حجر: ۲۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص۳۲۹.

شهری‌است پر حریفان،از هر طرف نگاری یاران! صلایِ عشق‌است،گر می‌کنید کاری
چشم فلک ندیده، زین خوبتر حریفی در دام کس نیفتد، زین خوبتر شکاری[۱]

خرّم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آبِ درِ میکده یک بار دگـر!

خوشا! روزی که با دیدهٔ اشکبار، از تعلّقات و توجّهات به غیر او طهارت نموده و آمادگی برای گرفتن شراب مشاهدات پیدا نمایم، و چون گذشتهٔ دیدهٔ دل به دیدار دوست بگشایم، و او را با مظاهر، که میخانه‌اش می‌باشند، مشاهده نمایم و باز به مستی گرایم. درجایی می‌گوید:

بازکش یک‌دم‌عنان،ای‌تُرک شهرآشوب من! تا ز اشک چهره، راهت پر دُرّ و گوهر کنم
شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را، ولی چون در افتادم، چرا اندیشهٔ دیگر کنم؟[۲]

معرفت نیست در این قوم، خدایا! مددی
تا برم گـوهر خـود را، بـه خـریدار دگـر

خواجه در این بیت بیانش نسبت به دو بیت گذشته عوض شده می‌گوید: محبوبا! گوهر معرفتم آموخته‌ای، ولی اهل دلی و خریداری را نمی‌یابم تا گوهر خود را به آنان بسپارم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

یاری اندر کس نمی‌بینم، یاران را چـه شـد؟
دوستی کِیْ آخر آمد؟ دوستداران را چه شد؟
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد؟ هَزاران را چه شد؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۹، ص۴۱۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص۳۳۱.

کس نمی‌گوید: که یاری داشت حقّ دوستی
حق‌شناسان را چه حال‌افتاد و یاران را چه‌شد؟[۱]

گوهر شناسی بفرست تا آنچه یافته‌ام به فرمان تو به ایشان بگـویم؛ که خـود فرموده‌ای: ﴿ وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ ﴾[۲]: (وامّا نعمت پروردگارت را بازگوی.)

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طُرّهٔ طرّارِ دگر

عافیت طلبی مرا بر آن می‌دارد که چون به قرب و وصال دوست راه یافتم، باز به عالم عنصری خود نظر داشته باشم، ولی چه می‌توان کرد که غمزهٔ شوخین و زلف طرّار و سرکش و جمال و جلالش قصد نابودی و فنای مرا دارند و می‌خواهند از من هیچ باقی نگذارند؛ لذا به کُشتن و نابودی‌ام دست می‌زنند. در واقع، با ایـن بـیان عاشقانه تمنّای دیدار دوباره را می‌نماید؛ در جایی می‌گوید:

دوش می‌آمد و رخساره، برافروخته بود   تا کجا، باز دلِ غمزده‌ای سوخته بـود
کفر زلفش، رَهِ دین می‌زد و آن سنگین دل   در رهش، مشعله از چهره برافروخته بود
جانِ عشّاق،سپندِ رُخِ خود می‌دانست   و آتش چهره،بر این کار برافروخته بود[۳]

گر مساعد شَوَدم، دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

گویا می‌خواهد بگوید: در گذشته با صد خونِ دل دوست مرا به دیدارش نایل ساخت و هنوزش سیر ندیده از دیدهٔ دلم غایب گشت. چنانچه مرا عمری باشد و گردش شب و روز و اسباب و مسبّبات عالم با من مساعدت نماید، به نیستی و فنای خویش راه خواهم یافت و باز به طریقی به دیدارش نایل خواهـم شـد. بـه گـفتهٔ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۲، ص۲۱۶.
۲ ـ ضُحیٰ : ۱۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص۱۵۵.

خواجه در جایی:

طالع اگر مدد کند، دامنش آوَرَم به کف گر بکَشَدزهی طرب!ور بکُشَدزهی شرف!

حافظ! اگر قدم زنی در رَهِ خاندان به صدق بدرقهٔ رَهَت شود، همّتِ شحنهٔ النّجف[1]

و در جایی پس از رسیدن به چنین مشاهده‌ای می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز تو را به‌کام خود و با تو خویش را دمساز

چه فتنه بود که مشّاطهٔ قضا انگیخت که‌کرد نرگس مستش، سیه به سرمهٔ ناز؟

بدین‌سپاس‌که مجلس منوّراست به‌دوست گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز[2]

راز سربستهٔ ما بین که به دَستان گفتند

هر زمان با دَفْ و نِیْ بر سر بازار دگر

ما هر چه راز عشق خود را مخفی و از نااهلان مستور می‌داشتیم، ولی (از جایی که عشق را نمی‌توان پنهان داشت؛ اگر زبان نگوید، قلم می‌نویسد؛ و اگر قلم ننویسد، اشک چشم آن را ظاهر می‌سازد.) چنان پرده از سرّ ما برداشته شد که هر زمان هر کس به طریقی آن را به دیگری افشا می‌نمود، و در نتیجه رسوای جهان شدیم. در جایی به افشای اشک چشم اشاره نموده و می‌گوید:

گر کُمَیْتِ اشک گلگونم نبودی تُنْدْرُو

کِیْ شدی پیدا به گیتی، رازِپنهانم چو شمع[3]

یار اگر رفت و حَقِ صُحبتِ دیرین نَشِناخت

حاش لله! که رَوَم، من ز پی یار دگر

گر چه دوست حقوق صحبت و انس ازلی، و یا دیدار گذشته در این عالم را ندیده گرفت، و مرا به سبب آمال و اعمال و اندیشه‌های عالم بشری‌ام از دیدارش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص۲۷۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص۲۴۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص۲۷۲.

محروم ساخت؛ که: «وَأَنَّكَ لا تَحْجُبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أَنْ تَحْجُبَهُمُ [تَحْتَجِبَهُمُ] الأَعْمالُ [خ ل: الآمالُ] دُونَكَ، وَقَدْ عَلِمْتُ أَنَّ أَفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إِلَيْكَ عَزْمُ إرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها...»[1]: (و براستی که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه اعمال [یا: آرزوهای]شان، آنها را از تو محجوب ساخته، و می‌دانم برترین توشهٔ کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، ارادهٔ استواری است که تنها تو را برگزیند...) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود، غبارِ تنم   خوشا دمی،که ازاین چهره‌پرده‌برفکنم!
چگونه طَوْف کنم در فضایِ عالَم‌قدس   چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ‌بندِ تنم؟![2]

ولی من آن نِیَم که دل از مِهرش برگیرم و طریقهٔ دیگری جز محبّت او را اختیار نمایم، تا به دیدارش نایل آیم.

هر دم از درد بنالم، که فلک هر ساعت
کُنَدم قصد دلِ زار، به آزار دگر

هر ساعت، درد اشتیاق و عشقم به طریقی به فریادم می‌آورد و بر دل ریشم نمکی دیگر می‌پاشد، و خلاصه آنکه، عالَم طبیعت و کثرات و مظاهر، عوض آنکه به این سوخته دل، ترحّمی بنمایند و پرده از مظهریّت خویش بردارند و یار را از طریق خود و بی واسطه به من بنمایانند، به ظلمت و تاریکی خود می‌افزایند و بیش از گذشته به آزار دل من می‌کوشند.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: انتظار دیدار دوست، مرا در ناراحتی نگاه داشته‌است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی   خیالِ سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی
سرم‌زدست شد وچشمِ‌انتظارم‌سوخت   در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص۲۹۷.

مکدّراست دل،آتش به‌خرقه‌خواهم زد   بیا ببین، تو اگر می‌کنی تماشایی[۱]

ولی:

باز گویم: نه در این واقعه، حافظ تنهاست

غرقه گشتند در این بادیه، بسیار دگر

از طرفی با خود می‌گویم: تنها تو نیستی که بدین مصیبت و هجران دوست گرفتاری، بسیاری از اهل طریق به درد تو مبتلایند و به ظلمت عالم طبیعت از دیدن حقیقت دور مانده‌اند؛ که: **«إنَّ الدُّنیا بَحْرٌ عَمیقٌ، وَقَدْ هَلَكَ فیها عالَمٌ کَثیرٌ.»**[۲]: (همانا دنیا دریای ژرفی است و مردمان بسیاری در آن به هلاکت رسیده‌اند.).

چاره این است که:

ما برآریم شبی، دست و دعایی بکنیم   غمِ هجران تو را چاره ز جایی بکنیم

دلِ بیمار شد از دست، رفیقان! مددی   تا طبیبش به سرآریم و دوایی بکنیم

آنکه بی‌جرم‌برنجید وبه‌تیغم زد ورفت   بازش آرید خدا را، که صفایی بکنیم[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۷.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۶، ص ۲۵۰، از روایت ۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۱.

غزل ۲۰۴

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز می خواهم — که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می آرد؟ — خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که می کشند در این حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و درّ خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

به نظر می‌رسد خواجه به فراقی طولانی مبتلا گشته بوده، با بیانات عاشقانه و نصایح مشفقانهٔ این غزل به خود و اهل طریق، اشتیاق خویش را به دیدار دوباره با معشوق حقیقی اظهار نموده و می‌گوید:

نصیحتی کُنَمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت، بپذیر:
ز وصلِ رویِ جوانان، تمتّعی بردار
که در کمینگه عمر است، مَکْرِ عالَم پیر

ای اهل طریق و سالکین راه جانان! نصیحت مشفقانهٔ مرا و آنان که، در طریق دوست بصیرتی بسزا دارند، با گوش جان بپذیرید و بکار بندید، تا چون من به هجران مبتلا نشوید؛ که: «**إسمَعُوا النَّصیحَةَ مِمَّنْ أهْداها إلَیْکُمْ، وَاعْقِلُوها عَلیٰ أنفُسِکُمْ.**»[1]: (پند و اندرز را از هر کس که به شما هدیه می‌کند بشنوید، و بر جانهایتان ببندید.) و نیز: «**لِیَکُنْ أحَبُّ النّاسِ إلَیْکَ الْمُشْفِقَ النّاصِحَ.**»[2]: (می‌بایست محبوبترین مردم در نزد تو، شخص مهربان و خیرخواه باشد.)

و موعظهٔ من این است که: در این سرای بی‌ثبات، تا می‌توانید بهره‌ای از مشاهدات و تجلّیات اسماء و صفاتی محبوب برگیرید، زیرا شما را در این عالم برای دست یافتن به آن کمالات آورده و خلق نموده‌اند، نه برای بهره گرفتن از عیش

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص۳۸۱.

و نوش و لذایذ بی‌ثبات این عالَم؛ که: «فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ.»[1]: (از ایـن روی، مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [= آنها مرا بشناسند]). مبادا لحظه‌ای در این عمر کوتاه و ناپایدار، از دست یافتن به آن مشاهدات غفلت ورزیده و بی‌بهره بمانید؛ که علی علیه‌السلام فرمود: «ألا وَإنَّ الدُّنیا قَدْ وَلَّتْ حَذّآءَ، فَلَمْ یَبْقَ مِنْها إلّا صُبابَةٌ کَصُبابَةِ الإنآءِ، إصْطَبَّها صآبُّها.»[2]: (آگاه باشید! که همانا دنیا به سرعت پشت کـرده، و از آن جـز تـه مـانده‌ای همانند ته ماندهٔ ظرف که به دور ریخته می‌شود، باقی نمانده است.) و نیز فرموده: «وَالفُرْصَةَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحابِ. فَانْتَهِزُوا فُرَصَ الخَیْرِ.»[3]: (و فرصت چون گذشت ابرها در گذر است؛ بنابراین فرصتهای خیر را مغتنم شمارید.) همچنین فرمود: «إضاعَةُ الفُرْصَةِ غُصَّةٌ.»[4]: (از دست دادن فرصت، غم و اندوه در پی دارد.) زیـرا:

نعیم هر دو جهان، پیش عاشقان به جُوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

آنان که جمال محبوب حقیقی را مشاهده نموده‌اند، چنان عشق به او، اینان را از خود غافل نموده که نعمتهای این جهان و آن جهان نزدشان ارزش و قدر و قیمتی ندارد؛ که: «نَعیمُهُمْ فِی الدُّنیا، ذِکْری وَمَحَبَّتی وَرِضآیَ عَنْهُمْ.»[5]: (نعمت و خوشی‌شان در دنیا، یاد و دوستی و خشنودی مـن از آنـان مـی‌باشد.) و دنـیا را چـون زاد و تـوشه مختصری که هنگام سفر با خود بر می‌دارند، برای رسیدن به مقصد می‌نگرند، نه آنکه مقصدشان باشد؛ که: ﴿قُلْ: مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ، وَالآخِرَةُ خَیْرٌ لِمَنِ اتَّقی، وَلا تُظْلَمُونَ فَتیلاً﴾[6]: (بگو: کامیابی دنیا اندک است، و آخرت برای کسی که تقوا پیشه کند بهتر

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۸۷، ص۳۴۴.
۲ ـ نهج البلاغه، خطبه ۴۲.
۳ ـ نهج البلاغه، حکمت ۲۱.
۴ ـ نهج البلاغه، حکمت ۱۱۸.
۵ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۲۲.
۶ ـ نساء: ۷۷.

می‌باشد، و هیچ [حتّی به اندازهٔ تار میان هستهٔ خرما] مورد ستم قرار نمی‌گیرید.) و همچنین: ﴿ فَما مَتاعُ الحَیاةِ الدُّنیا فِی الآخِرَةِ إلّا قَلیلٌ ﴾[1]: (بهرهٔ زندگانی دنیا نسبت به آخرت اندکی بیش نیست.) اینان آخرت را هم در مقابل دیدار محبوب ناچیز می‌شمارند و فقط او را می‌خواهند که: «یا نَعیمی وَجَنَّتی! وَیا دُنیایَ وَآخِرَتی!»[2]: (ای نعمت و بهشت من! و ای دنیا و آخرتم!)

معاشری خوش و رُودی بساز می‌خواهم

که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

کجایند دوستان همسفر؟ و یا کجایند اساتید نیکو کردار؟ و یا کجایند نسیمهای به وجد آورندهٔ از جانب دوست؛ تا درد عشق خویش را با سوز و گداز به ایشان بگویم، شاید چارهٔ آن بنمایند. در جایی می‌گوید:

معاشران! گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است، بدین قصّه‌اش دراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش، به لب یار دلنواز کنید[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

معاشران! ز حریف شبانه یاد آرید حقوقِ بندگیِ مخلصانه یاد آرید

چو در میانِ مراد آورید، دستِ امید ز عهد صحبت ما، در میانه یاد آرید

به‌وقت‌مرحمت ای‌ساکنان صدرجلال! ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید[4]

بر آن سرم، که ننوشم مِیْ و گنه نکنم

اگر موافق تدبیرِ من شود، تقدیر

از بس در هجر دوست رنج و محنت و ناراحتی کشیدم، بر آن شدم که از عاشقی

---

۱ ـ توبه : ۳۸.

۲ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۱، ص۲۰۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۷، ص۲۰۰.

و مراقبه و ذکر دوست کناره بگیرم، و این گناه (به دیده زاهد) را ترک کنم. نمی‌دانم تقدیر با تدبیر من موافق است، یا نه؟ چنانچه وی مرا بخواهد، چگونه می‌توانم از او دست بکشم؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

من همان ساعت که از میِ خواستم شد،توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بُوَد
خود گرفتم‌کافکنم، سجّاده چون سوسن، به‌دوش
همچو گل،بر خرقه رنگ‌میِ، مسلمانی بود
بی‌چراغ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست
وقتِ گل، مستوریِ مستان ز نادانی بود[۱]

دل رمیدهٔ ما را که پیش می‌آرد؟
خبر دهید ز مجنونِ خسته از زنجیر

خلاصه آنکه: کجاست محبوبِ من که با نوازشی این دل هجران کشیدهٔ مرا نوازش نماید؟ در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز دمی به حال غریبِ دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز[۲]

ای دوستان! و یا مقرّبان درگاه الهی و نسیمهای پیام برندهٔ به دوست بی‌همتایم! بیایید و از گرفتاری من مجنون گرفتار زنجیر عشقش گزارشی به او بدهید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! به لطف بگو آن غزال رعنا را: که سر به کوه و بیابان، تو داده‌ای ما را
شکر فروش، که عمرش دراز باد! چرا تفقّدی نکند، طوطیِ شکر خارا!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص۲۴۰.

غرور حُسن اجازت، مگر نداد ای گُل که پرسشی نکنی، عندلیب شیدا را؟[۱]

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند

گر اندکی نه به وفق رضاست، خُرده مگیر

ای خواجه! و یا ای سالک طریق دوست! آنچه او از دیدارش در ازل (پیش از آنکه این وجود عنصری اعتباری ما وجود و حضور داشته باشد)، تقدیر نموده، خواسته‌اش محتاج به اذن ما نبوده و نخواهد بود، و چون و چرا در آن راه ندارد؛ پس اگر قسمت تو اندکی موافق خواسته‌ات نیست، خُرده مگیر، بنده را با «لَیْتَ» و «لَعَلَّ» چه کار؟ در جایی می‌گوید:

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت ولی اجل به رَهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

ز قسمت ازلی، چهرهٔ سیه بختان به‌شستشوی،نگردد سفید واین مثل است

بگیر طُرّهٔ مَهْ طلعتیّ و قصّه مخوان که‌سَعْد ونَحسْ زتأثیر زُهره وزُحَل است[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

رضا به داده بده، و زجبین گره بگشای که‌بر من وتو،دَراختیار نَگُشاده است[۳]

به عزم توبه نهادم، قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی، نمی‌کند تقصیر

بارها عزم آن نموده‌ام که مراقبه و ذکر و توجّه به محبوب را ترک گویم، ولی چه کنم؟ که دوست دست از کششها و نوازشهای خود بر نمی‌دارد، و مرا هر ساعت به نوعی با الطاف خفیّه و نوازشهایش باز به خویش دعوت می‌کند، ناچار توبه از توبه می‌کنم. در جایی می‌گوید:

به عزم توبه سحر گفتم: استخاره کنم بهارِ توبه شکن می‌رسد،چه چاره کنم؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲، ص۴۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۹، ص۸۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

اگر شبی به زبانم، حدیث توبه رَوَد ‌ ‌ ‌ ز بی طهارتی، آن را به میِ غَراره کنم
اگـر ز لعـل لب یـار، بـوسه‌ای یابم ‌ ‌ ‌ جوان شوم ز سر وزندگی دوباره کنم[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

نـبسته‌انـد دَرِ تـوبه، حـالیا بـرخـیز
که‌توبه، وقتِ‌گُل از عاشقی،‌زبی‌کاری است[۲]

چو لاله در قدحم ریز ساقیا! میِ ناب
که نقشِ خال نگارم، نمی‌رود ز ضمیر

ای دوست! قدح وجود مرا به محبّت و مشاهدات دو آتشه خود بیآرای و مرا از من بگیر و فانی ساز، تا تو را به تو بخواهم، نه به خویشتن؛ که: «**مِنْكَ أَطْلُبُ الْوُصُولَ إِلَيْكَ. وَبِكَ أَسْتَدِلُّ عَلَيْكَ. فَاهْدِنِي بِنُورِكَ إِلَيْكَ.**»[۳]: (از تو وصالت را خواستارم؛ و به تو، بر خودت راهنمایی می‌جویم؛ پس مرا با نور خویش به سویت رهنمون شو.)

و یا می‌خواهد بگوید: من از توجّه به عالم کثرات و مظهریّت، که خال سیاه و نشان دهندهٔ پرتوی از جمال توست، نمی‌توانم خلاصی یابم و به نظر استقلالی به آنها ننگرم، مگر آنکه تو وجود مرا غرق می ناب مشاهده‌ات نمایی، تا بکلّی از خود و کثرات بِرَهَم، وتو را با مظاهر، و محیط به آنها مشاهده نمایم؛ که: «**یا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ، فَصارَ الْعَرْشُ غَيْباً فی ذاتِهِ؛ مَحَقْتَ الْآثارَ بِالْآثارِ. وَمَحَوْتَ الْأَغْيارَ بِمُحيطاتِ أَفْلاكِ الْأَنْوارِ.**»[۴]: (ای خدایی که با رحمانیّتت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشتی، و در نتیجه عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گردیده! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)؛ لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص۲۸۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۲، ص۷۹.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مـی دو سـالـه‌ومـحبوب چـارده سـاله

همین بس است، مرا صحبتِ صغیر و کبیر

منظور از «میِ دو ساله» همان شرابی است که در اثر زیاد ماندن، در مستی و از خود بیرون کردنِ آشامندهٔ آن اثری بسزا دارد، و مراد خواجه از آن همان شهودی است که عاشق را از خود بگیرد؛ و منظور از «محبوب چارده ساله» همان تجلّیات با طراوت و جذّاب است. چون غالباً در سنّ چهارده سالگی جوانها، جاذبه و طراوت بیشتری دارند. خواجه با این دو مثال می‌خواهد بگوید: مرا صحبت صغیر و کبیر و کثرات عالم طبیعت و اموال و اولاد و لهو و لعب و زینتهای دنیا، آرامش خاطر و اطمینان قلب نمی‌دهد، این یاد پر شور و تجلّیات با طراوت و سرشار اسماء و صفات دوست می‌باشد که آرامش و راحتی به من می‌بخشد و مرا همین بس است؛ که: «یا مَنْ أنوارُ قُدْسِهِ لِأبصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنی قُلُوبِ المُشْتاقینَ! وَیا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!»[1]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی و انوار روی [= اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!).

نگفتمت که حذر کن، ز زلف او ای دل!

که می‌کِشند در این حلقه، ماه در زنجیر

کنایه از اینکه: زلف او و کثرات دامی نیست که بتوان از آن گریخت، سالک باید حقیقت عالَم و دوست را از راه ایشان بیابد، و سرّ ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ﴾[2]: (و هر جا باشید خدا با شماست) و همچنین: ﴿ أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴾[3]: (آیا [برای حقّ بودن] پروردگارت، همین بس نیست که مشهودِ هر چیزی است؟!) و نیز:

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸ ـ ۱۴۹.

۲ ـ حدید : ۴.

۳ ـ فصّلت : ۵۳.

﴿ ألا! إنّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ ﴾[۱]: (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد) را مشاهده نماید.

در این حلقه نه تنها خواجه گرفتار است، که ماه (بلکه همه مخلوقات) هم در زنجیر زلفش گرفتارند و به او عشق می‌ورزند و تسبیح و تحمید می‌گویند، و در پیشگاهش خضوع و خشوع و سجده می‌کنند، که: ﴿ وَإنْ مِنْ شَيْءٍ إلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ ﴾[۲]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه به سپاس او سبیح گوی است، و لیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و همچنین: ﴿ لِلّهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمواتِ وَما فِي الأرْضِ ﴾[۳]: (همه آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خدا سجده می‌کنند.) و نیز: «وَبِقُوَّتِكَ الَّتِي قَهَرْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَها كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَها كُلُّ شَيْءٍ.»[۴]: (و [از تو خواهانم...] به قدرتت که با آن بر هر چیزی چیره‌ای، و هر چیزی در برابر آن فروتن و ذلیل است.)

بیار ساغر یاقوت فام و دُرِّ خوشاب
حسود گو: کَرَمِ آصفی ببین و بمیر

ای دوست! از آن شراب دو آتشه و تهْ نشین و صاف شده، یعنی از تجلّیات از خود بیرون کنندهٔ عاشق، برای این سوخته دل بیاور، و کرم نما و خود را بنمایان، تا آنکه نمی‌تواند عنایتت را با من ببیند در ناراحتی بمیرد. در واقع خواجه با این بیان تقاضای وصال نموده؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار　　یک دو ساغر، شرابِ ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی میْ　　کوست درمانِ شیخ و شاب بیار

---

۱ ـ فصّلت : ۵۴.
۲ ـ اسراء : ۴۴.
۳ ـ نحل : ۴۹.
۴ ـ اقبال الاعمال، ۷۰۶.

بـــزن ایـــن آتش مـــرا آبــی   یـعنی آن آتش چـو آب بـیار[1]

لذا می‌گوید:

بنوش باده و عزمِ وصــال جــانان کـن

سخن شنو که زنندت زبامِ عرش صفیر

ای خواجه! و یا ای سالک! مبادا غافل بنشینی و از بادهٔ ذکر و مراقبه و توجّه به محبوب بهره‌ای نگیری و عزم کویش ننمایی؛ زیرا خطاب ﴿ یا أیُّها الإنسانُ إنَّكَ كادِحٌ إلىٰ رَبِّكَ كَدْحاً ﴾[2]: (ای انسان! همانا تو با رنج و کوشش به سوی پروردگارت سیر می‌کنی) با توست، و کلامِ ﴿ فَاذْكُرُونی أَذْكُرْكُمْ ﴾[3]: (پس شما مرا یاد کنید، تا شما را یاد کنم) تو را دعوت به دیدار می‌کند؛ پس در دوام یاد او بکوش و آرام مباش که اگر ثابت قدم باشی، وصالش را در پیش رو خواهی داشت. در جایی می‌گوید:

چه گویمت؟ که به‌میخانه، دوش مست و خراب

سروش عالَم غیبم چه مژده‌ها داده است:

کــه ای بـلند نـظر! شــاهبازِ سِـدْره نشـین!

نشـیمنِ تـو، نـه ایـن کُـنج مـحنت آبـاد است

تـــو را ز کـــنگره عـــرش، مـی‌زنند صـفیر

ندانمت، که در این دامگه چه افتاده‌است؟![4]

حدیث توبه، در این بزمگه مگو واعظ!

که ساقیانِ کمان ابرویت زنند بـه تـیر

گویا می‌خواهد در این بیت نصیحتی هم به واعظ بنماید و بگوید: در بزمگه و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.

۲ ـ انشقاق : ۶.

۳ ـ بقره : ۱۵۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

ضیافت خانهٔ دنیا که جای درک کمالات است، سخنِ توبه از باده نوشی به پیش میاور، که تجلّیات اسمائی و صفاتی و جمالی و جلالی حضرت دوست (اگر به تو هم عنایت شود) نمی‌گذارند بر این گفتار استوار باشی، به یک لحظه جذبت می‌نمایند و دل می‌ربایند، دیگر بار می‌کُشندت.

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است

که شعر حافظ شیراز بِهْ ز شعر ظَهیر

در این بیت خواجه سه نفر از شعرای معاصر خود را به نامهای: «خواجوی ابوالعطا محمود بن علیّ بن محمود کرمانی» و «سلمان ساوجیّ» و «ظهیرالدّین عبدالله بن عمر شَفْرُوحی» ذکر نموده و اشعار خود را از ایشان برجسته‌تر دانسته. و الحقّ چنین است؛ زیرا آنهایی که بعد از خواجه آمده‌اند امکان دارد در مقامات علمی و عملی برجستگی بیشتری داشته باشند، ولی همه خود را در امر شاعری و بیانات معنوی در قالب شعر شاگرد وی به حساب آورده‌اند.[1]

---

۱ ـ به مقدمه جلد اوّل رجوع شود نام برخی از آنان را برده‌ایم.

غزل ۲۰۵

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور ... کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن ... وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت ... دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن ... چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نیی ز اسرار غیب ... باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان به عالم گشت و غمخواری نیافت ... آخر الامر او به غمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم ... سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ... جمله می داند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ... چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید ... هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس ... گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

از بیشتر ابیات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته و سالها به آن مبتلا بوده و با این بیانات، خود را به فرا رسیدن روزگار وصال دلداری داده است. ممکن است ابیات این غزل را در بارهٔ مهدی موعود (عجّل الله تعالی فرجه الشّریف) سروده باشد. و نیز ممکن است در فراق استاد خود که در شیراز بوده و هجرت نموده، فرموده باشد. ولی معنای اوّل با تمام ابیات بیشتر سازش دارد. می‌گوید:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور
کلبهٔ احزان شوَد روزی گلستان، غم مخور
این دل غم دیده حالش بِهْ شود، دل بد مکن
وین سَرِ شوریده باز آید به سامان، غم مخور

خلاصه آنکه: ای خواجه! یارِ از دست شده‌ات، به تو باز خواهد گشت، و سینهٔ داغِ هجران کشیده‌ات با وصالش به خوشی خواهد پیوست، و ناراحتیهای دوران دوری‌ات به راحتی می‌گراید، غم مخور. در جایی خبر از پایان یافتن روزگار هجران خویش داده و می‌گوید:

روزِ هجران و شبِ فرقت یار آخر شد　　زدم این فال وگذشت اختر وکار آخر شد
آن پریشانیِ شبهایِ دراز و غم دل　　همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

صبح امّید که بُدْ معتکفِ پردهٔ غیب گو برون آی، که کار شبِ تار آخر شد[1]

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دائماً یکسان نماند حالِ دوران، غم مخور

ای خواجه! اگر چه دور زمانه چند روزی بر طبق مراد و منظور تو نگردید و کامی که تو از طریق آن می‌طلبیدی (یعنی، وصال) حاصل نشد، نگران مباش، که گردش دوران همواره بر یک منوال نخواهد ماند و روزی هجرانت سپری خواهد شد و به قرب جانان راه خواهی یافت. در جایی چون مژدهٔ پایان یافتن روزگار هجران را می‌یابد، می‌گوید:

دوش از جناب آصف، پیکِ بشارت آمد

کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

از چشم شوخش ای دل! ایمان خود نگهدار

کان جادویِ کمانْ‌کش، بر عزم غارت آمد[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

رسید مژده، که ایّام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چه‌جای شکر وشکایت،زنقش‌نیک و بد است؟

که کس همیشه، گرفتار غم نخواهد ماند[3]

گر بهارِ عُمر باشد، باز برطَرْفِ چمن

چترِ گل بر سرکشی، ای مرغ خوشخوان! غم مخور

می‌خواهد با ذکر بهار و گل و مرغ خوش الحان، اشاره به خود بنماید که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص۱۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۹، ص۱۶۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۹، ص۱۶۷.

ای خواجه! اگر بهار جوانی و گل وصال دوست و دیدارت از دست شد، محزون مباش، که اگر عمری باشد بازگل مراد خود را در بر خواهی کشید. در جایی می‌گوید:

گر بود عمر، به میخانه روم بار دگر

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

گر مساعد شَوَدَم، دایرهٔ چرخ کبود

هم بدست آورمش، باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حَقِ صُحبتِ دیرین نشناخت

حاش لله! که رَوَم من ز پیِ یار دگر[1]

هان! مشو نومید، چون واقف نیی ز اسرار غیب

باشد اندر پرده بازیهای پنهان، غم مخور

کنایه از اینکه: ای خواجه! تو چه می‌دانی دوست، در زیرِ آنچه تو نقمتش می‌پنداری، چه نعمتها قرار داده و در دوریها چه تربیتها که عاشق خود را می‌نماید؟ با هجران است که قدر و منزلت وصل شناخته می‌شود؛ هجران است که عاشق را بکلّی از خود و اندیشه‌هایش جدا می‌کند؛ هجران است که مس وجود سالک را طلا می‌سازد؛ پس «مشو نومید..»؛ که از علی علیه السلام است: «**لا تَطْمَعُوا فی غَیرِ مُقْبِلٍ، وَلا تَیأَسُوا مِنْ مُدْبِرٍ.**»[2]: (هرگز به آنچه روی نیآورده طمع مورزید، و از آنچه پشت نموده، ناامید مباشید.)؛زیرا دست‌تربیت دوست هرچه برای‌تو پیش‌می‌آورد؟ کمالت درآن‌است.

بله، سنّت الهی برای تکمیل بشر، و ترفیع مقام انبیاء و اولیاء علیهم السلام، بدین گونه بوده که آنها را با اضداد در معرض آزمایش قرار می‌داده. جریان داستان حضرت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص۲۳۵.

۲ ـ نهج البلاغة، خطبهٔ ۱۰۰.

یوسف علیه السلام که در اوّل غزل ذکر شده، شاهد خوبی است بر این معنی، که می فرماید: ﴿ وَكَذَٰلِكَ يَجْتَبِيكَ رَبُّكَ ﴾[1]: (و اینچنین پروردگارت تو را بر می‌گزیند.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلبر که جان فرسود از او، کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام ز آن طُرّه تا من بوده‌ام
گفتا: منش فرموده‌ام، تا با تو طرّاری کند

ز آن طرّهٔ پر پیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم؟آن‌کس که عیّاری کند[2]

هر که سرگردان به عالَم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او به غمخواری رسد، هان! غم مخور

ای خواجه! پریشان مباش که غمخوار خود را از دست داده‌ای و دوباره از مشاهده‌اش برخوردار نخواهی شد، آخرالامر به غمخوار خود راه خواهی یافت، و غمهای تو را درمان خواهد نمود. در جایی می‌گوید:

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
گر بِکَشد زهی طرب! ور بکُشد زهی شرف!

من به کدام دلخوشی مِیْ خورم و طرب کنم
کز پس و پیشِ خاطرم،لشگرِ غم کشیده صف[3]

و یا منظور این باشد که: زمانی به غمخوار حقیقی خود راه خواهی یافت، که مشهودت شود که هیچ کس جز محبوب یگانه عالَم غمخوارت نخواهد بود. به گفتهٔ

---

۱ ـ یوسف : ۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص۱۲۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص۲۷۳.

خواجه در جایی:

به‌کوی میکده،هر سالکی که رَه‌دانست دَرِ دگــر زدن انــدیشهٔ تـبه دانسـت

زمانه، افسر شاهی نداد جز بـه کسـی که سرفرازی عالَم،دراین‌کُلَه دانست[1]

در بیابان، گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خارِ مَغیلان، غـم مـخور

کنایه از اینکه: همان گونه که زایر کعبهٔ ظاهر به خارهای بیابان تن در می‌دهد، عاشق لقای دوست نیز در طلب کعبهٔ مقصود، باید برای رسیدن به قرب و وصل او ناهمواریها را تحمّل بنماید.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: ای خواجه! مشکلات هجران، تو را از مقصد باز ندارد، دست به دامن دوست بزن و بگو: «**إلهی!... غُلّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتی لا یُطفِئُها إلّا لِقآئُكَ، وَشَوْقی إلَیْكَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ، وَلَهْفَتی لا یَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ، وَسُقْمی لا یَشْفیهِ إلّا طِبُّكَ، وَغَمّی لا یُزیلُهُ إلّا قُرْبُكَ.**»[2]: (بار الها!... سوز و حرارت درونی‌انم را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [= اسماء و صفات]ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد. و حزن و اندوهم را جـز راحـتی و رحـمت از جانبت برطرف نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو بهبودی نمی‌بخشد، و غمم را جز قربت زایل نمی‌کند.)

حالِ مـا، در فـرقتِ جـانان و اِبـرامِ رقـیب

جمله می‌داند خدایِ حال گردان، غم مخور

ای خواجه! دوست که ﴿**عـالِمُ الغَـیْبِ وَالشَّـهادَة**﴾[3]: (از پـنهان و آشکـار آگـاه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص۸۹.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۳ ـ انعام : ۷۳.

می‌باشد) و ﴿عَلیمٌ بِذاتِ الصُّدور﴾[1]: (دانای به نهان و درون دلهاست) است، ناراحتیها و حالات تو، و زخم زبانهای شیطان و معاندینت را می‌داند، و مالک و اختیار دارِ تو و ایشان است، آخر روزی از هجران رهایی پیدا خواهی کرد، و بینیِ رقیبانت به خاک ذلّت مالیده خواهد شد، و دیدارش جبران همه ناملایمات ایّام هجرانت را خواهد کرد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گفتم: غم تو دارم، گفتا: غمت سرآید　　گفتم: که ماه من شو، گفتا: اگر برآید
گفتم: که نوشِ لعلت، ما را به آرزو کُشت　　گفتا: تو بندگی کن، کوبنده پرور آید
گفتم: دلِ رحیمت، کِیْ عزمِ صلح دارد؟　　گفتا: بکش جفا را، تا وقت آن درآید[2]

ای دل! ار سیل فنا، بنیادِ هستی بَرْکَنَد
چون تو را نوح است کشتیبان، ز طوفان غم مخور

کنایه از اینکه: محبوبا! آن که در مشکلات، معشوقی مهربان و بی‌همتا چون تو را دارد، چه غم دارد؟!

و یا: مقصد و مقصود از ابتلائات این است که به فنای خود راه یابیم و دوست را بر کرسیِ ﴿لِمَنِ المُلْکُ؟﴾[3]: (سلطنت از آن کیست؟) مشاهده نماییم و ﴿لِلهِ الواحِدِ القَهّارِ﴾[4]: (از آنِ خداوند یکتای چیره است.) را هم خود بگوید؛ پس اگر سیل ابتلائات به نیستی خویشت آشنا ساخت، میاندیش، که منتهی آرزوی عاشق باید آن باشد که دوست به کام خود برسد و بر کرسی عزّت خویش قرار داشته باشد.

و ممکن است مقصود خواجه این باشد: آن کس که به کشتی اهل بیت علیهم السلام سوار است، که: «**مَثَلُ أهْلِ بَیْتی فیکُمْ، مَثَلُ سَفینَةِ نُوحٍ: مَنْ رَکِبَها نَجا، وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها زُخَّ فِی**

---

۱ ـ حدید: ۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۶، ص۱۹۳.
۳ و ۴ ـ غافر: ۱۶.

النّارِ»[1]: (مَثَل اهل بیت من در میان شما، همانند کشتی نوح است، که هر کس بر آن سوار شد نجات یافت، و هر کس از آن باز ماند، در آتش افکنده می‌شود.) غمی از آسیب دهر ندارد؛ زیرا می‌داند او را به ساحلِ «اَللّهُمَّ! وَاهْدِنا اِلی سَوآءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَکَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ، وَمُلْکٍ جَزیلٍ، فَاِنَّکَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَکیلُ»[2]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت نما، و آسایشگاهمان را در نزد خود، بهترین آسایشگاه در سایهٔ دائمی [رحمت] و سلطنت بزرگت قرار ده؛ زیرا تنها تو ما را کفایت می‌نمایی، و چه خوب کارگذاری!) پیاده خواهد کرد.

گر چه منزل، بس خطرناک است و مقصد، ناپدید

هیچ راهی نیست، کورا نیست پایان، غم مخور

درست است که دست یافتن به منزل قربِ جانان خطرها در پی دارد، و سالک باید دست از همه چیز بشوید، تا به نابودی خود دست یابد، و نیز صحیح است که مقصود و مقصدش، تا به خود آشناست ناپدید است؛ ولی بالاخره این راه به نیستی او پایان خواهد یافت؛ زیرا هر راهی را پایانی است، و پایان این راه هم مناسب با آن می‌باشد که ندیدنِ خود است. در جایی می‌گوید:

در غم‌خویش، چنان شیفته کردی بازم کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم

اگر از دام خودم نیز، خلاصی بخشی هم به خاکِ سر کویِ تو بود، پروازم[3]

شمعِ بزمِ آفرینش، شاهِ مردان است و بس

گر تویی از جان، غلامِ شاه مردان، غم مخور

خواجه در این بیت به معرّفی مقام نورانیّت علی‌ؑ پرداخته، و بهترین مدح و بالاترین توصیف را در حقّ حضرتش ذکر می‌نماید؛ که فرمود: «یا سَلْمانُ! ویا جُنْدَبُ!

---

۱ ـ بحارالانوار، ج۲۳، ص۱۲۲، روایت ۴۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص۳۰۳.

قالا: لَبَّيْكَ يا أميرَالمُؤمنين! قالَ عليه السلام : إنَّهُ لا يَستَكمِلُ أحَدَ الايمانَ حَتّى يَعرِفَنى كُنهَ مَعرِفَتى بِالنُّورانيَّةِ؛ فَإذا عَرَفَنى بِهذِهِ المَعرِفَةِ، فَقَدِ امتَحَنَ اللهُ قَلبَهُ لِلإيمانِ، وَشَرَحَ صَدرَهُ لِلإسلامِ، وَصارَ عارِفاً مُستَبصِراً؛ وَمَن قَصُرَ عَن مَعرِفَةِ ذلِكَ، فَهُوَ شاكٌّ وَمُرتابٌ. يا سَلمانُ! وَيا جُندَبُ! قالا: لَبَّيكَ يا أميرَالمُؤمِنينَ! قالَ ـ عَلَيهِ السَّلامُ ـ مَعرِفَتى بِالنُّورانِيَّةِ مَعرِفَةُ اللهِ، وَمَعرِفَةُ اللهِ ـ عزَّ وَجَلَّ ـ مَعرِفَتى بِالنُّورانِيَّةِ، وَهُوَ الدّينُ الخالِصُ الَّذي قالَ اللهُ تَعالى: ﴿ وَما أُمِرُوا إلّا لِيَعْبُدُوا اللهَ مُخْلِصينَ لَهُ... ﴾[1]...»[2]: (ای سلمان! و ای جندب! [ابوذر] آنها عرض کردند: بله ای امیرالمؤمنین! حضرت علیه السلام فرمود: بدرستی که ایمان هیچ کس کامل نمی‌شود، تا اینکه مرا به نهایت شناختن به نورانیّت بشناسد، و وقتی مرا این گونه شناخت، قطعاً خداوند قلبش را برای ایمان باز، و سینه‌اش را برای [پذیرفتن] اسلام گشوده، و عارف بینا می‌گردد. و هر کس از شناخت این [مقام نورانیّت] ناتوان باشد، در شکّ و گمان است. ای سلمان! و ای جندب! عرض کردند: بله ای امیرالمؤمنین! حضرت علیه السلام فرمود: شناختن من به نورانیّت همان شناخت خداست، و شناخت خداوند ـ عزّوجلّ ـ همان شناختن من به نورانیّت می‌باشد، و آن همان دین خالصی است که خدای تعالی می‌فرماید: «و امر نشدند مگر اینکه مخلصانه خدا را بپرستند...»...)

خلاصه آنکه: مجلس بزم آفرینش را نور و ضیاء از علی علیه السلام است، تو هم ای خواجه! اگر غلامی او را قبول کرده‌ای، چه غم داری، همهٔ مشکلاتت حلّ شده است؛ زیرا او را با غلامانش لطفها و عنایتهاست.

حافظا! در کُنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بُوَد وردت دعا و درس قرآن، غم مخور

آری، آن که این چهار خصلت را اختیار نمود، الطاف دوست را به خود جلب کرد

---

۱ ـ بیّنه : ۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۲۶، ص ۱، باب ۱۳، روایت ۱.

و نسیمهای قدسی او از وی دستگیری خواهد نمود.

ظاهراً منظور از «فقر»، توجّه به فقر ذاتی است، که فرمود: «**إلهی! أنَا الفقیرُ فی غِنایَ، فکَیفَ لا أکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!**»[۱]: (بار الها! من در بی‌نیازی‌ام فقیرم، چگونه در نیازمندی‌ام فقیر نباشم؟!)

و منظور از «خلوت شبهای تار»، همان بیداری در ظلمت شب است، که فرمود: «**سَهَرُ العُیُونِ بِذِکْرِ اللهِ فُرْصَةُ السُّعداءِ وَنُزْهَةُ الأوْلیاءِ.**»[۲]: (شب را با یاد خدا بیدار بودن، لحظات بهره‌مندی سعادتمندان، و تفرّج اولیای الهی [در ملکوت] می‌باشد.)

و مقصود از «دعا»، همان خواندن خداست در همهٔ امور؛ که فرمود: «**ألدُّعاءُ سِلاحُ الأوْلیاءِ.**»[۳]: (دعاء، اسلحه دوستان [خدا] است.)

و منظور از «درس قرآن»، همان تعلیم گرفتن کتاب خدا است از لسان حضرت حقّ سبحانه و شنیدن از او، نه تنها قرائت آن، که فرمود: «**کَفی بِالقُرْآنِ داعِیاً.**»[۴]: (قرآن، برای دعوت نمودنِ [بنده به حقّ] بس است.) و نیز فرمود: «**مَنِ اتَّخَذَ قَوْلَ اللهِ دَلیلاً، هُدِیَ إلیَ الَّتی هِیَ أقْوَمُ.**»[۵]: (هر کس گفتهٔ خدا را راهنمای خود قرار دهد، به راه و روش استوار رهنمون می‌شود.)

گویا می‌خواهد بگوید: تو که این چهار خصلت را اختیار نموده‌ای، غم نداشته باش، که به مقصود خود نایل خواهی شد.

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّهر، ص۱۷۰.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّعاء، ص۱۰۴.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب القرآن، ص۳۲۱.

ای سرو ناز حسن که خوش می روی به ناز | عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طالع نازت که در ازل | ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را، ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هردم به خون دیده چه حاصل وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفیّ ما که توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بیانات این غزل، حکایت ازگرفتاری خواجه به فراق پس از وصال دارد، و لذا اظهار اشتیاق به دیدار دوباره می‌نماید. می‌گوید:

ای سَروِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز

عشّاق را، به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

ای محبوبی که سرو قامتت به حسن و جمال و تجلّیات جمالی آراسته است و با عشوه و ناز برای عاشقانت جلوه می‌کنی و می‌گذری! فریفتگانت را در مقابل نازت هر لحظه صدها نیاز به جان دادن و فانی شدن و از خود تهی گشتن می‌باشد.

کنایه از اینکه: از تو جلوه‌گری و ناز، و از ما جان باختن. چرا چنین نباشی؟ که همواره بقاء و بود خود و نابودی عاشق را می‌خواهی. طالب وصال نیز چرا چنین نباشد؛ زیرا ناز محبوب است که عاشق را به مقصودش می‌رساند، لذا می‌فرماید: «عشّاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز.» در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم ... ناز بنیاد مکن، تا نَکَنی بنیادم

رخ بر افروز، که فارغ کنی از برگ گُلَم ... قد بر افراز، که از سرو کنی آزادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی! ... من از آن روز که در بند توام، آزادم[۱]

فرخنده باد طالع نازت! که در ازل

ببریده‌اند بر قد سروت، قبایِ ناز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص۳۰۹.

محبوبا! قبای ناز، فقط تو را شایسته است که در کمال و جمال بی‌نظیری. الهی! که جامهٔ حُسن همواره بر قد سروت پوشیده باشد، تا عاشقانت از جان باختن در پیشگاهت نپرهیزند. معشوقا! این لباس ناز را تو تنها امروز در بر نکردی تا ما را فریفتهٔ خودسازی،بلکه در ازل بدین جامه آراسته بودی،که ما را به نیستی خود آشنا ساختی و ﴿ وَاَشهَدَهُم عَلی اَنفُسِهِم: اَلَستُ بِرَبِّکُم؟! ﴾[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی و ما هم ﴿ بَلی، شَهِدنا ﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم) گفتیم. الهی! که طالعت همواره به در بر داشتن این جامه مستدام باشد، که هست. به گفتهٔ خواجه در جایی:

این سرکشی که در سَرِسَرْوِ بلندتوست کِیْ با تو دستِ کوتهِ ما در کمر شود؟
این قصر سلطنت،که تواش ماهِ منظری سرها بر آستانهٔ او خاکِ دَرْ شود[3]

آن را که بویِ عنبرِ زلفِ تو آرزوست
چون عُود گو بر آتشِ سوزان بسوز و ساز

محبوبا! کسی که می‌خواهد تو را با تمام کثرات مشاهده نماید و بوی عنبر نسیمت را از لابلای آنها استشمام کند، باید بر آتش سوزان عشق بسوزد و بسازد. در جایی می‌گوید:

بسته‌ام در خَمِ گیسوی تو امیّدِ دراز آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم!
بر سر شمعِ قدت،شُعْلِهْ‌صفت می‌لرزم گرچه دانم،که هوای تو کُشَد ناگاهم[4]

لذا می‌گوید:

از طعنهٔ رقیب، نگردد عیار کم
چون زَر اگر بَرَند، مرا در دهان گاز

---

۱ و ۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۹، ص ۱۳۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۶.

آری، عیار و ارزش عاشق به سوختن و فنای اوست، همان گونه که طلا هر چه بیشتر در آتش بماند به عیارش افزوده می‌شود، من هم که بر آتش محبّت دوست می‌سوزم و دم بر نمی‌آورم، برای آن است که دانسته‌ام حیات معنوی من در سوختن بدست می‌آید؛ بگذار تا رقیبان (شیطان، نفس، زاهد قشری، شیخ، واعظ) مرا بر این کارم سرزنش کنند که گفتار آنان نقصی در من پدید نمی‌آورد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پامال جفا کرد، چو خاکِ راهم　　خاک می‌بوسم و عذرِ قدمش می‌خواهم

من نه آنم،که به‌جور از تو بنالم،حاشا!　　چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم[1]

پروانه را، ز شمع بُوَد سوزِ دل، ولی

بی‌شمعِ عارضِ تو، دلم را بُوَد گداز

کار عشق من و پروانه بر خلاف یکدیگر است، پروانه به سوختن شمع و شعله آن در سوز و گداز است، و من بی‌شمع جمال تو سوز و گداز دارم و عمر خویش در فراقت به ناراحتی بسر می‌برم. «**اِلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أَبْوابَ رَحْمَتِكَ وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إِلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ. إِلهی! نَفْسٌ أَعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ.**»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان، بار الها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟). و به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان

هجران بلای ما شد، یا رب! بلا بگردان

حافظ! زخوبرویان،قسمت جز این قَدَر نیست

گر نیستت رضایی، حکمِ قضا بگردان[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.

۲ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص۳۵۱.

دل کز طواف کعبهٔ کویت، وقوف یافت

از شوق آن حریم، ندارد سرِ حجاز

ای دوست! گرچه در هجرت بسر می‌برم، ولی از آن زمان که جذبهٔ جمالت مرا متوجّه خود ساخته، امکان آنکه به طواف کعبهٔ گِلِ بی‌مراقبه جمالت بپردازم، نیست؛ که: **«إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَن [ذَا] الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!»**[1]: (معبودا! کیست که شیرینی محبّتت را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که به مقام قربت اُنس گرفت و از تو روی گرداند؟!)

هر که را با خطِ سبزت،سَرِ سودا باشد پای از این دایره بیرون ننهد، تا باشد

در قیامت، که سر از خاکِ لحد برگیرم داغ سودای توام، سرِّ سویدا باشد

چشمت از ناز،به‌حافظ نکند میل،آری سرگرانی، صفتِ نرگسِ شهلا باشد[2]

هر دم به خونِ دیده چه حاصل وضو، چو نیست

بی‌طاقِ ابرویِ تو، نمازِ مرا جواز

معشوقا! بی‌دیدار و توجّه به محراب ابروانت، نماز خود را نماز نمی‌شمارم، اگر چه دل خود را با گریه از شوق بهشت و ترس از آتش طهارت داده باشم.

کنایه از اینکه: نماز من وقتی نماز است، که وضویش با اشک شوق دیدارت باشد، نه ترس جهنّم، و یا شوق رسیدن به نعمتهای بهشت؛ که: **«وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ - عزَّ وَجَلَّ - حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ العِبادَةِ»**[3]: (و گروهی خداوند - عزّ وجلّ - را از روی دوستی و عشق می‌پرستند، که آن عبادت آزادگان می‌باشد، و این برترین عبادت است.) در جایی می‌گوید:

---

۱ - بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص۲۱۳.

۳ - وسائل الشیعة، ج۱، ص۴۵، ابواب مقدّمة العبادات، باب۹، روایت ۱.

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش، درست نیست نماز[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

ثواب روزه و حجّ قبول، آن کس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

نماز در خم آن ابروانِ محرابی کسی‌کند،که به‌خون جگرطهارت کرد[2]

صوفیِ ما، که توبه ز میْ کرده بود دوش

بشکست عهد، چون دَرِ میخانه دید باز

سالکی که شب گذشته در اثر قبضی که برای او رخ داده بود، از مراقبه و ذکر محبوب توبه نموده بود، چون نسیمی از نفحات دوست به مشام جانش رسید و دری از مشاهدات به روی دیدهٔ دلش گشوده گشت، دست از توبهٔ خود کشید و باز به میْ نوشی و توجّه و یاد معشوق حقیقی خویش پرداخت. در جایی از حال خود خبر داده و می‌گوید:

به عهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل

که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل

صلاح من همه‌جام می است و من زین پس

نِیَم ز شاهد و ساقی، به هیچ باب خجل[3]

و در جایی دیگر می‌گوید:

به عزم توبه، سحر گفتم استخاره کنم بهارِ توبه‌شکن‌می‌رسد،چه چاره کنم؟

سخن، درست بگویم: نمی‌توانم دید که میْ خورند حریفان ومن‌نظاره‌کنم[4]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۲۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص۱۲۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص۲۸۰.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص۲۸۹.

نه تنها صوفی، که خواجه هم:

چون بادهٔ مست بر سر خم رفت، کف زنان

حافظ، که دوش از لب ساغر شنید راز

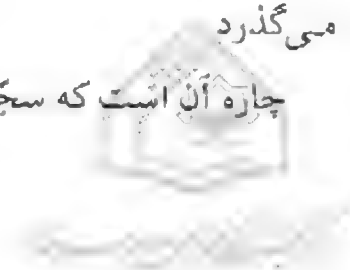
چون گوشه‌ای از راز آفرینش را به گوش جانم از لب پیمانه تجلّیات محبوب شنیدم، شادمان دست از همه کار کشیده و باز به مراقبهٔ جمال محبوب مشغول گشتم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دوستان! وقتِ گل آن بِهْ که به‌عشرت کوشیم

سخنِ پیر مغان است به جان بنیوشیم

نیست درکس کرم و وقت طرب می‌گذرد

چاره آن است که سجّاده به مِیْ بفروشیم[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص۳۰۴.

غزل ۲۰۷

به راه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را به راه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز

به هیچ در نروم بعد از این ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی وصال تو از بخت خویش می‌خواهم — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز — به بوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نظر می‌رسد خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به دوست و تمنّای وصال او بوده، اگر چه در مطلع غزل سخن از عشّاق به میان می‌آورد و می‌گوید:

به راه میکده عشّاق راست در تک و تاز

همان نیاز، که حجّاج را به راه حجاز

سالکین و عشّاق و فریفتگان محبوب حقیقی، وقتی می‌توانند به کعبهٔ مقصودشان دست یابند، که همچون حاجیانِ راه حجاز و کعبهٔ ظاهر در تلاش و کوشش باشند، و به جهت دربرگرفتن کعبهٔ مرادشان، مشکلات طریق را با جان و دل خریدار شوند و در مقابل ناز او جانها نثار کنند. کنایه از اینکه: من چنینم، چنانکه در جایی می‌گوید:

غمش تا در دلم مأویٰ گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است کز جان	هوایِ آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق به بالایِ بلندش	که کار عاشقان، بالا گرفته است[1]

ولی:

چه گویمت؟ که ز سوز درون چه می‌بینم

ز اشک پرس حکایت، که من نِیَم غمّاز

محبوبا! حکایت سوز درونیم در فراق و اشتیاق دیدارت را جز اشک دیدگانم

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.

چه چیز می‌تواند بیان نماید؟! و به گفتهٔ وی در جایی:

ترسم که اشک در غم ما پرده دَرْ شود — وین رازِ سر به مُهر، به عالم سَمَر شود

گویند: سنگ، لعل شود در مقامِ صبر — آری شود، و لیک به خونِ جگر شود

این سرکشی که در سر سَرْوِبلند توست — کِیْ با تو دستِ کوته ما در کمر شود؟![1]

و مرا یارای آشکار ساختن آن نمی‌باشد. کنایه از اینکه: عنایتی نما و بیش از اینم در آتش عشقت مسوزان؛ لذا می‌گوید:

غرضِ کرشمهٔ حسن است، ورنه حاجت نیست
جمالِ دولت محمود را، به زلف اَیاز

آری، دوست، بشر را بر تمام مخلوقات خود برگزیده، و آنها را در این عالم نیاورده که به تماشای مخلوقاتش بیایند و بروند، بلکه هدف آن بوده که از طریق عالم خَلْقی و مُلکی، به عالم امری و ملکوتی خود و مخلوقات راه یابند؛ که: **«إلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ، أنَّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»**[2]: (بار الها! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

خواجه هم می‌خواهد با تمثیل ایاز و سلطان محمود بگوید: همان طور که سلطان محمود با آن مقام و شکوه، به جهت زلف و حسن ظاهر اَیاز به وی عشق نمی‌ورزید (زیرا بهتر از او هم برای وی فراهم بود) بلکه این حسن باطنی ایاز بود که سلطان را به خود فریفته ساخته بود؛ ما نیز در این عالَم نیامدیم تا کثرات عالَم طبیعت را ببینیم، آمدیم تا با مجاهدات، پرده از جمال کثرات برافکنده و دوست و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۹، ص ۱۳۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

جمال و کرشمه‌هایش را بی‌پرده مشاهده نماییم. کنایه از اینکه: عنایتی نما و مرا محروم از دیدارت منما؛ لذا می‌گوید:

به‌هیچ در نروم بعد از این، ز حضرت دوست
چـو کـعبه یـافتم آیـم ز بت پـرستی بـاز

حال که دانستم چه باید کرد، و غرض از این آمد و شد تنها دیدن مظاهر نیست؛ که: «**خَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَـیْ اُعْـرَف**.»[1]: (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [آنها مرا بشناسند.])؛ دیگر مرا با غیر دوست و صورت مظاهر چه کار؟ کعبهٔ مقصود خود را یافته و دانسته‌ام به چه کاری باید مشغول بود تا سرمایهٔ عمر بیهوده صرف نشود. در جایی می‌گوید:

مـرادِ مـا ز تـماشای بـاغِ عـالَم چیست؟
به دستِ مردمِ چشـم از رُخ تـو گـل چیـدن
ز خــطِّ یـار بـیآموز مِـهر بـا رُخ خـوب
که گِرد عارض خوبان،خوش است گردیدن[2]

شبی وصال تو از بخت خویش می‌خواهم
که با تو شرحِ سرانـجام خـود کـنم آغـاز

کنایه از اینکه: محبوبا! وصال توست که پرده ازکار من با تو بر می‌دارد، و آشکار می‌سازد که سرانجامم چه خواهد بود، و از معنیِ ﴿ **إِنّا لِلّهِ وَإِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ** ﴾[3]: (همانا ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.) و همچنین: ﴿ **کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ** ﴾[4]: (هر چیزی جز روی [اسماء و صفات] او نابود است.) و نیز: ﴿ **کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ، وَیَبْقی**

---

۱ ـ مصابیح الأنوار، ج۲، ص۲۰۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص۳۵۰.
۳ ـ بقره : ۱۵۶.
۴ ـ قصص : ۸۸.

وَجْهُ رَبِّكَ ذُوالجَلالِ وَالإِكْرامِ ﴾[1]: (تمام کسانی که روی زمین هستند، فانی و نابودند، و تنها روی [= اسماء و صفات] پروردگارت که دارای عظمت و بزرگواری است، پایدار می‌باشد.) آگاهم می‌سازد؛ لذا شبی از بخت و لطیفهٔ الهی‌ام وصالت را می‌طلبم تا شرح قصّهٔ خویش را با تو بازگویم.

تنم ز هجر تو، چشم از جهان فرو می‌دوخت

امید دولت وصل تو داد جانم باز

در واقع می‌خواهد بفرماید: اگر امید دولت وصل تو نبود، روحم از قالب جداگشته و بدن عنصری‌ام به نابودی گراییده بود، امید وصال توست که جانم را تازه نگاه داشت و به بدن عنصری‌ام حیات تازه‌ای بخشید. در جایی می‌گوید:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاک — گرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد — وگرنه هر دمم از هجر هست بیمِ هلاک[2]

چه حلقه‌ها که زدم بر دَرِ دل از سر سوز

به بوی روزِ وصالِ تو در شبانِ دراز

محبوبا! این امید روزگار وصالت بود که مرا بدان داشت تا شبها برخیزم و با تو راز و نیاز و سوز و گداز داشته باشم، و روزها دَرِ خانهٔ دل بنشینم و غیر تو را از صفحهٔ خاطر بزدایم؛ و خلاصه آنکه: شب و روز به مراقبه و یادت پرداختم، به امید اینکه عنایتی به من بنمایی و از هجرم خلاصی بخشی. باز هم نمی‌دانم مرا مورد لطفت قرار خواهی داد، یا خیر؟ «إلهی!... غُلَّتی لا یُبَرِّدُها إلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها إلّا لِقائُکَ، وَشَوْقی إلَیْکَ لا یَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلیٰ وَجْهِکَ، وَقَراری لا یَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْکَ.»[3]: (معبودا!... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش

---

۱ ـ الرّحمٰن: ۲۶ و ۲۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۰، ص۲۷۷.

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

نمی‌کند، و شوقم به تو را، جز نظر به رویت [= اسماء و صفات] آرامش نمی‌بخشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.)

چو غنچه سرّ درونش کجا نهان ماند

دل مرا که نسیم صباست محرمِ راز؟

کنایه از اینکه: معشوقا! هرکس محرم راز خود را نفحات تو، و یا توجّه و توسّل به بندگان خاصّ و مقرّبان درگاهت قرار داد؛ که: ﴿ **يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! اتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسيلَةَ.** ﴾[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! [تقوای] خدا را نگاه دارید، و وسیله و دستآویزی به سوی او بجویید.) و نیز: «**أَسْعَدُ النّاسِ مَنْ عَرَفَ فَضْلَنا، وَتَقَرَّبَ إِلَى اللهِ بِنا...**»[2]: (خوشبخت‌ترین مردم کسی است که فضل و برتری ما را شناخته و به [واسطه] ما به خدا نزدیکی جوید...) و یا: «**بِنَا اهْتَدَيْتُمْ فِي الظَّلْماءِ، وَبِنا تَسَنَّمْتُمُ الْعُلْيا.**»[3]: (به [واسطهٔ] ما در تاریکی رهنمون شده، و به [واسطهٔ] ما بر فراز طریقه و روش بلند، نایل گشتید.) و همواره با تو و با ایشان اُنس داشت، همان‌گونه که نسیمهای صبحگاهی غنچه را می‌شکفد و عطر و راز درونش را آشکار می‌سازد، ناچار روزی پرده از جمال خود و یا کثرات برافکنده و راز نهفته آنان آشکار خواهد شد و تو را با خود و یا با موجودات بی‌پرده مشاهده می‌نماید؛ که: ﴿ **سَنُريهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَفي أَنْفُسِهِمْ، حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلى كُلِّ شَيْءٍ شَهيدٌ؟ أَلا! إِنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ! أَلا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ** ﴾[4]: (بزودی نشانه‌های روشن خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهایشان به آنها نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن گردد که تنها او حقّ است. آیا [برای حقّ بودن] پروردگارت همین بس نیست که مشهودِ هر چیزی است؟ آگاه باش! که آنان از ملاقات

---

۱ ـ مائده : ۳۵.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأئمّة علیهم‌السلام، ص ۲۱.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الأئمّة علیهم‌السلام، ص ۲۳.

۴ ـ فصّلت : ۵۳ و ۵۴.

پروردگارشان در شکّ‌اند! آگاه باش! که بی‌گمان او به هر چیزی احاطه دارد.)

ز شوق مجلسِ آن ماهِ خرگهی، حافظ!

گرت چو شمع جفایی رسد، بسوز و بساز

ای خواجه! به امید وصال دوست و قرب و اُنس با او، باید به مشکلات و ابتلائات روزگار فراق و آنچه ظاهراً جفا می‌پنداری (و حال آنکه او را جز لطف و عنایت به عاشقانش نمی‌باشد) صبر کنی؛ که: «**إنَّ عَظيمَ الأجْرِ مُقارِنُ عَظيمِ البَلآءِ: فَإذا أحَبَّ اللهُ سُبْحانَهُ قَوْماً، ابْتَلاهُمْ.**»[1]: (بدرستی که پاداش بزرگ، با امتحان و گرفتاری بزرگ همراه است، لذا وقتی خدای سبحان گروهی را دوست بدارد، امتحانشان می‌کند.) و نیز: «**كَمْ مِنْ مُنْعَمٍ عَلَيْهِ بِالْبَلآءِ!**»[2]: (چه بسیار از کسانی که [خداوند] بر آنها نعمت خود را به بلا ارزانی داشته.) و همچینی: «**كُنْ بِالْبَلآءِ مَحْبُوراً، وَبِالمَكارِهِ مَسْرُوراً.**»[3]: (به بلا و گرفتاری شادمان، و به ناخوشیها و سختیها مسرور باش.)؛ چرا که این سوز و گداز و ابتلائات است که تو را سرّ ﴿ **اللهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالأَرْضِ** ﴾[4]: (خدا، نور آسمانها و زمین می‌باشد) آگاه می‌سازد.

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

۴ ـ نور : ۳۵.

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سرِ زلفین تو
تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی تو را مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هردم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان به بیغایش[1] سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان می‌رود هردم ز اقلامم هنوز

۱. و در بعضی نسخه‌ها: جان به غمهایش.

خواجه چون به آرزوی خود که تمکّن در فنا و در نتیجه به مقام بقای بـالله راه نیافته، در این غزل به پریشان گویی عاشقانه پرداخته؛ گاهی از حالات گذشته، و گاهی از خواستهٔ جدیدش که آشامیدن آب حیات ابدی می‌باشد، سخن به میان آورده و می‌گوید:

بر نیامد از تـمنّای لبت کـامم هـنوز
بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

ای دوست! عمری است به مراقبه و توجّه شدید به پیشگاهت اشتغال دارم تا شاید از لب لعلت (که کنایه از آخرین عنایت تو به عاشقت می‌باشد) آب حیات ابدی بیاشامم و بکلّی از خویش بیرون شوم و منزلت بقاء را بیابم؛ ولی افسوس که: «بر نیامد از تمنّای لبت کامم هنوز». در جایی می‌گوید:

بخت، از دهـان یـار نشـانم نـمی‌دهد — دولت، خـبر ز راز نـهانم نـمی‌دهد
از بَهْرِ بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم — ایــنم نـمی‌ستاند و آنـم نـمی‌دهد
مُردم ز انتظار و دراین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد[1]

گویا می خواهد بگوید: «**اِلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِـجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً.**»[2]: (معبودا! و مرا از آنانی قرار ده کـه نـدایشان کـردی و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، در باطن با آنان به مناجات پرداختی، و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

روز اوّل رفت دینم در سر زلفَیْنِ تو

تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز

محبوبا! لحظه‌ای که در این عالم مرا متوجّه خود ساختی و دل به تو دادم و عشقت را اختیار نمودم، به جلال و جمالت، عبادات خشک و بی‌مغز و زهد ریایی و هستی‌ام از دست بشد و به فنا گراییدم؛ نمی‌دانم سرانجامم در این معامله‌ای که با تو نموده‌ام، چه خواهد شد؟ آیا از لبت آب حیات خواهم نوشید و به بقا راه خواهم یافت، یا بی‌نصیب از آن خواهم بود؟

و ممکن است بخواهد بگوید: سودای محبّت و عشقت مرا در کشاکش جلال و جمالت قرار داده و از زهد خشکم جدا نمود، نمی‌دانم پس از این با من چه خواهد کرد؟

از خطا گفتم شبی موی تو را، مُشکِ خُتَن

می‌زند هر لحظه تیری مو براندامم هنوز

در گذشته، شبی از خطا تو را به صفت بعضی از مظاهر و کثرات عالم طبیعت [مشک ختن] تشبیه نمودم، غافل از اینکه ﴿ **سُبحانَ اللهِ عَمّا يَصِفُون** ﴾[1]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه توصیفش می‌نمایند.) و غافل از اینکه «... **فَمَنْ وَصَفَ اللهَ سُبْحانَهُ فَقَدْ قَرَنَهُ، وَمَنْ قَرَنَهُ فَقَدْ ثَنّاهُ، وَمَنْ ثَنّاهُ فَقَدْ جَزَّأَهُ، وَمَنْ جَزَّأَهُ فَقَدْ جَهِلَهُ، وَمَنْ جَهِلَهُ فَقَدْ أَشارَ إِلَيْهِ، وَمَنْ أَشارَ إِلَيْهِ فَقَدْ حَدَّهُ، وَمَنْ حَدَّهُ فَقَدْ عَدَّهُ.**»[2]: (... پس هر کس خداوند سبحان را توصیف [زائد بر ذات] نماید بی‌گمان او را مقرون چیز دیگری قرار داده، و آن که او را با چیز

---

۱ ـ صافّات: ۱۵۹.

۲ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱.

دیگری قرین گرداند دو چیزش پنداشته، و هر که به دوگانگی او اعتقاد داشته باشد تجزیه‌اش نموده، و هر کس تجزیه‌اش نماید بدو جاهل شده، و آن که به او جاهل شود به سوی او اشاره نموده و هر کس بدو اشاره نماید اندازه‌اش زده، و هر که او را اندازه زند، به شمارشش در آورده است.)

هر لحظه آن کلام را به یاد می‌آورم، از گفته‌ام شرمنده می‌شوم، بلکه آن مظهر خود مرا بر این توصیفم سرزنش می‌کند که: این چه نسبتی است که از من به خالق روا می‌داری؟

آری، شایستگی توصیف او را [نه تشبیه به مظاهر] فقط آنان که از خود بکلّی بیرون شده‌اند دارند؛ که: ﴿ إلّا عِبادَ اللهِ المُخلَصین ﴾[1]: (جز بندگان مخلَص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) زیرا ایشان به خود، او را وصف نمی‌کنند تا زیادی صفت بر ذات لازم آید، بلکه به او، او را می‌ستایند و به نیستی خود و موجودات، به صفت او می‌نگرند.

نام من رفته است روزی، بر لب جانان به سهو

اهل دل را، بوی جان می‌آید از نامم هنوز

خود را قابل آن نمی‌دیدم که حضرت دوست، نزد بندگان خاصّش مورد لطف خود قرارم دهد و یادی از من بنماید، این یاد نمودن و به بندگی پذیرفتن او بود که سبب شد مورد عنایت اهل دل قرار گیرم، به گونه‌ای که چون نام من به یاد آورند، بوی جان، و یا جانان از آن استشمام کنند؛ که، ﴿ إنَّ الَّذینَ آمَنوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَیَجعَلُ لَهُمُ الرَّحمٰنُ وُدّاً ﴾[2]: (همانا آنان که ایمان آورده و عمل صالح و شایسته انجام دهند، خدای رحمان آنها را [در نظر خود و خلق] محبوب می‌گرداند.) و نیز: فَإذا أحبَبتُنی،

---

۱ ـ صافّات: ۱۶۰.

۲ ـ مریم: ۹۶

أَحْبَبْتُهُ، وَحَبَّبْتُهُ إِلىٰ خَلْقى.»[۱]: (وقتی [عامل به رضای حقّ تعالی] مرا دوست داشت، او را مورد محبّت خود قرار داده، و مخلوقاتم را دوستدار و محبّ او می‌گردانم.)

(البتّه سهو در مقام ربوبی جا ندارد، استعمال آن در اینجا به حساب معشوقه‌های ظاهری است، چون اینان حاضر نیستند به اختیار از عاشق خود دلجویی کنند.)

پرتو رویِ تو را، در خلوتم دید آفتاب
می‌دود چون سایه هر دم، بر لب بامم هنوز

محبوبا! همان طور که سایه، همواره به دنبال خورشید می‌گردد، و هر کجا او در حرکت است وی هم در حرکت، از لحظه‌ای که از خورشید جمالت کسب نور نمودم و تو را در خلوتگاه اُنس، با خود دیدم و سرگشته‌ات گشتم، از آن پس خورشید چون سایه‌ای است به دنبال من. کنایه از اینکه: بشر، تا به کمال انسانی راه نیافته، خود را محتاج به همه عالَم می‌نگرد؛ و چون به کمال رسید، خورشید، بلکه همه موجودات را به فرمان خود می‌بیند، به حساب مقام ولایت و نورانیّتش؛ که: «مَنْ عَبَدَ اللهَ، عَبَدَ اللهُ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ.»[۲]: (هر کس خدا را بندگی کند، خداوند همه چیز را بندهٔ او می‌گرداند.) و همچنین: «ما عَرَفَنی عَبْدٌ إِلّا خَشَعَ لی، وَما خَشَعَ لی عَبْدٌ إِلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیْءٍ»[۳]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت جز اینکه برایم خشوع و فروتنی نمود، و هیچ بنده‌ای برای من خشوع ننمود، مگر اینکه هر چیز برایش خاشع و فروتن گردید.)

معجزات انبیا و اولیاء بهترین شاهد است.

در ازل داده است ما را ساقی لعلِ لبت
جرعهٔ جامی، که من سرگرم آن جامم هنوز

---

۱ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰.

۲ ـ تنبیه الخواطر (معروف به مجموعه ورّام)، ج۲، ص۱۰۸.

۳ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص۴۰.

محبوب، در ازل با ﴿أَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[1]: (ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) آب حیاتی ازگفتار و دیدار خود به ما عنایت نمود، که همواره مدهوش آن بوده و هستیم و ﴿بَلَى، شَهِدْنَا﴾[2]: (بله، گواهی می‌دهیم) گوییم. در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود تا ابد، جامِ مرادش همدمِ جانی بود[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

گوهرِ مخزنِ اسرار، همان است که بود
حُقّهٔ مِهْر، بدان مُهْر و نشان است که بود
از صبا پرس، که ما را همه‌شب تا دمِ صبح
بوی زلفِ تو، همان مونس جان است که بود[4]

با این همه:

ساقیا! یک جرعه دِهْ زآن آبِ آتش گون، که من
در میانِ پختگانِ عشق او خامم هنوز

محبوبا! اگر چه من سرگرم آن تجلّی ازلی‌ام، ولی چون در قالب خاکی‌ام قرار دادی، به ظلمت عالم طبیعت و حجاب آن مبتلا گشتم. دیگران با مجاهدات، خود را به تمامی از آن ظلمت رهانیده و پخته گردیدند و به مشاهدات ازلی بازگشتند؛ ولی من هنوز بکلّی از خویش خارج نگشته‌ام و خامم، لذا محتاج تجلّیات دو آتشه و جذبات پر شور توام، تا از ظلمت عالم طبیعی بشری بکلّی بِرَهَم و پخته گردم تا قابل عنایتِ بقای بعد از فنا شوم؛ که: «**إلهی! حَقِّقْنی بِحَقآئِقِ أهْلِ القُرْبِ، وَاسْلُكْ بی مَسْلَكَ**

---

۱ و ۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص۱۶۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۷، ص۱۹۳.

أهلِ الجَذْبِ... إلهی! أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ، حَتّی أصِلَ إلَیْكَ؛ وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ، حَتّی أقْبِلَ عَلَیْكَ.»[1]: (معبودا! مرا به حقایق مقرّبانت آراسته نما، و به راه و روش مجذوبین رهسپارم ساز... بارالها! با رحمتت مرا به خویش بخوان تا به تو واصل شوم، و با عطا و احسانت به سوی خود جذبم نما تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به عنایت نظری کن، که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش
آخر ای پادشه حُسن وملاحت! چه‌شود گر لب‌لعل تو ریزد، نمکی بر دلِ ریش؟
پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا نیست از شاه عجب، گر بنوازد درویش[2]

ای که گفتی: جان بده، تا باشدت آرام دل!

جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز

ای استاد طریقی که فرمودی: در پیشگاه دوست باید جان بدهی و از تعلّقات و هستی خود برهی، تا فنایت دست دهد و به بقای به معبود و آرامش حقیقی دست یابی. به فرمانت عمل نمودم، آرامش و بقایم دست نداد. و ممکن است خطاب خواجه به محبوب باشد. کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر از خویش و تعلّقات بکلّی رسته و به فنای تامّ نایل گشته بودی، من نیز بقایت بخشیده بودم و آرامش کامل به دست آورده بودی. در جایی می‌گوید:

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید

زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹ ـ ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص۲۶۶.

در رَهِ‌عشق،ازآن‌سویِ‌فنا صدخطراست تا نگویی: که چو عمرم بسر آمد، رَسْتَم
بوسه بر دُرْجِ عقیق تو، حلال است مرا که به افسونِ جفا، عهدِ وفا نشکستم[۱]

در قـلم آورد حـافظ، قـصّهٔ لعلِ لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

علّت آنکه گفتارم در نزد اهل کمال، دلنشین و روح بخش افتاده، همانا سخن گفتن و یاد نمودن از جمال و کمال معشوق حقیقی می‌باشد، نه شیوایی بیان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که در طرز غزل، نکته به حافظ آموخت
یارِ شیرین سخنِ نادره گفتار من است[۲]

و در جایی دیگر:

شعر حافظ را که یکسر مدحِ احسانِ شماست
هر کجا بشنیده‌اند،از لطف تحسین کرده‌اند[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۳، ص۳۰۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص۶۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص۲۰۹.

غزل ۲۰۹

صبا به مقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم — غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران به دشمنان مکنید — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده به روی تو ناظرند و تو خود — نظر به روی کسی بر نمی کنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و به درد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ به خاک بنه ای حافظ و برآر ناز

گویا نفحات الهی از جانب دوست دیگر بار برای خواجه مژدهٔ وصالی آورده، لذا در این غزل خبر از آن داده، و در ضمن به خود و آنان که چون وی گرفتار روزگار فراقند، گوشزد می‌کند که: این صبر بر هجران و تحمّل مشقّات آن می‌باشد که عاشق را از دیدار معشوق کامیاب می‌گرداند. می‌گوید:

صبا به مقدم گل، راحِ رُوح بخشد باز
کجاست بلبل خوش‌گوی؟ گو برآر آواز

بار دگر نسیمهای بهاری وزیدن گرفت و مژدهٔ آمدن گل را داد، بلبل خوشخوانِ به هجران مبتلا کجاست؟ «گو برآر آواز».

کنایه از اینکه: نسیمها و نفحات الهی به مژده شراب روح پرور و تجلّیات او، جان تازه‌ای را به خواجه عنایت نمود. مژده‌اش باد! شایسته است از شادمانی فریاد برآورد.

«أسألُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوحِ رِضوانِكَ، وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ.»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کَرَمت ایستاده و در معرض نسیمهای الطافت درآمده‌ام.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مژده ای دل! که دگر باد صبا باز آمد   هدهدِ خوش خبر از طَرَفِ سبا باز آمد

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

برکش ای مرغ سحر! نغمهٔ داوودی را   که سلیمانِ گل از طَرْفِ هوا باز آمد
چشم من از پیِ این قافله بس آه کشید   تا به گوشِ دلم آوازِ درآ، باز آمد[1]

دلا! ز هجر مکن ناله، ز آنکه در عالَم
غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

خلاصه آنکه: ای سالکین! و ای عشّاق جمال یار! از دوری دلدار منالید؛ زیرا این عالَم را با اضداد، غم و شادی، خار و گل و بلندی و پستی قرین نموده‌اند؛ اگر دو روزی فراق دارد، وصال هم دارد؛ اگر غم دارد، شادی هم دارد و هکذا؛ که: «**اَلدُّنیا مَلیئَةٌ بِالمَصآئِبِ، طارِقَةُ الفَجآئِعِ والنَّوآئِبِ.**»[2]: (دنیا، آکنده از مصائب و بلایا، و پیوسته با پیشامدهای ناگوار و گرفتاریهایش به انسان رو می آورد.) و نیز: «**إنَّ لِلدُّنیا مَعَ کُلِّ شَرْبَةٍ شَرَقاً، وَمَعَ کُلِّ اُکْلَةٍ غُصَصاً...**»[3]: (بدرستی که برای دنیا با هر جرعه‌ای و لقمه‌ای گلوگیری است...).

عاشق باید در ناراحتی از فراق، صبر را پیشهٔ خود سازد، تا کامیابی از وصال دوست نصیبش گردد؛ که: «**اَلصَّبْرُ کَفیلٌ بِالظَّفَرِ.**»[4]: (بردباری، کفیل و ضامن کامیابی است.) و همچنین: «**حُسْنُ الصَّبْرِ طَلیعَةُ النَّصْرِ.**»[5]: (بردباری نیکو، اوّل پیروزی است.) و یا: «**عِنْدَ تَضایُقِ حِلَقِ البَلآءِ، یَکُونُ الرَّخآءُ.**»[6]: (هنگام فشردگی حلقه‌های بلا و گرفتاری، آسایش فرا می‌رسد.)؛ لذا می‌گوید:

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم
هنوز ترک کمانْ ابروانِ تیرانداز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۴، ص۲۰۲.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۹.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص۱۹۰.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الصّبر، ص۱۹۲.
۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرج، ص۳۰۳.

با آن همه جور و جفا و ابتلائاتی که از دوری یار تحمّل نمودم تا به پیری گراییدم، هنوز جرأت گله گذاری از او را ندارم، زیرا دانسته‌ام هر چه آن یار به من کند، عین خیر است و خوبی، گرچه جفا پنداشته شود؛ که: «لا یَکْمُلُ ایمانُ الْمُؤْمِنِ حَتّی یَعُدَّ الرَّخاءَ فِتْنَةً، وَالْبَلاءَ نِعْمَةً.»[1]: (ایمان هیچ مؤمنی کامل نمی‌شود، تا اینکه خوشی را آزمایش، و بلا و گرفتاری را نعمت بحساب آورد.)

و ممکن است بخواهد بگوید: اگر چه غم عشق هجران محبوب مرا پیر نمود، ولی من آن نِیَم که ترکِ او گویم. بدین جهت، ای دوستان!

حکایت شب هجران به دشمنان مکنید
که نیست سینهٔ اربابِ کینه، محرمِ راز

آنان که ما را از عشق محبوب حقیقی (به حساب ابتلائاتش) پرهیز می‌دهند، چه می‌دانند که دوست را در زیر بی‌عنایتی‌ها چه الطاف خفیّه‌ای است؟ لذا نباید حکایت شب هجران و ناراحتیهای خویش را به ایشان بنماییم، تا ما را از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ایم، باز دارند. راز عشق، رازی است که به نامحرمان و دشمنان نباید اظهار نمود. این اهل کمالند که بدین امر پی برده‌اند. در جایی می‌گوید:

عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد، آن کنند
خوش برآی از غُصّه ای دل! کاهل راز عیشِ خوش در بوتهٔ هجران کنند
سرمکش حافظا! ز آه نیم شب تا چو صُبحت آینه، تابان کنند[2]

ز طُرّهٔ تو پریشانیِ دلم شد فاش
ز مشک نیست غریب، آری ار بود غمّاز

محبوبا! این مظاهر و کثراتند که تو با ایشانی، و عطر جمالت از آنها استشمام

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

می‌گردد؛ که: «قَريبٌ مِنَ الأشياءِ غَيْرُ مُلابِسٍ، بَعيدٌ مِنها غَيْرُ مُبايِنٍ.»[1]: (خداوندْ به اشیاء نزدیک است، بدون اینکه با آنها آمیخته شود، از آنها دور است، بی‌آنکه از آنها جدا شود.)؛ با این همه، من تو را با آنان درگذشته [به سبب حجابی که میان من و تو واقع شده بود] نمی‌یافتم. و به دیدنشان پریشانی برایم حاصل می‌شد. اما از تو و عطر مشک جمالت این کار دور نیست که با مخفی داشتن خود در مظاهرت مرا در پیچ و خم عالم طبیعت قرار داده و به فقر ذاتیم توجّه دهی، آنگاه بی‌پرده سرّ مظاهرت را با ظهور دادن عطر جمالت برایم آشکار سازی.

و یا می‌خواهد بگوید: محبوبا! درگذشته، کثرات با عطری که از تو دربر داشتند و آن را استشمام نمی‌کردم، به پریشانی مبتلایم نمودند. و چون پرده از رخسار کثرات برکنار نمودی و تو را با آنها و محیط به ایشان دیدم، آنان که خبر از پریشانی‌ام نداشتند، بر این سرّم آگاه گردیدند و دانستند در واقع این تو بودی که پرده از کار من برداشتی، «از مشک نیست غریب، آری ار بود غمّاز».

هزار دیده به روی تو ناظرند و تو خود
نظر به روی کسی بر نمی‌کنی از ناز

کنایه از اینکه: ما همه دانسته و ندانسته عاشق دیدار توایم، و یا به تو می‌نگریم، که: «أنْتَ الَّذی لا إلهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ.»[2]: (تویی که معبودی جز تو نیست و خود را به هر چیز شناساندی، لذا هیچ چیزی به تو جاهل نگردید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی

جز گوشهٔ ابروی تو، محرابِ دعا نیست[۱]

ولی تو را اعتنایی به کس نیست و پرده از جمال خویش بر نمی‌گیری؛ چون نمی‌خواهی با بود خود کسی دم از خویش و دیدار خویش زند. در جایی می‌گوید:

در بحر مایی و منی افتاده‌ام، بیار می، تا خلاص بخشدم از مایی و منی

ساقی! به بی‌نیازیِ یزدان که میْ بیار تا بشنوی ز صوت مُغنّی، هُوَ الغَنیّ[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

طریقِ کام جستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این تَرْک بردوزی[۳]

اگر بسوزدت ای دل! ز درد ناله مکن

دم از محبّت او میزن و به درد بساز

ای خواجه! و یا ای سالک! اگر دوست باز هم خواست تو را در میان آتشهای هجران بسوزاند، از درد و غم ناله مکن، و به درد عشقش صابر باش، و دست از محبّت او مکش، تا آتش هجران بر تو گلستان گردد. در جایی می‌گوید:

حکایتِ شب هجران، نه آن حکایت حال است

که شمّه‌ای زبیانش به صد رساله برآید

گرت چو نوحِ نبی، صبر هست در غم طوفان

بلا بگردد و کام هزار ساله برآید[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص۴۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۴۲۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص۱۳۹.

غبارِ خاطر ما، چشم خصم کور کند
تو رُخ به خاک نِهْ ای حافظ! و بر آر نماز

خواجه در بیت ختم از زبان محبوب به خود خطاب نموده و می‌گوید: این بندگی و خاکساری و ذلّت تو در مقابل ماست، که چشم شیطان و دشمنانت را کور می‌کند و به دیدارمان نایل می‌گرداند؛ که: ﴿ **إِنَّ عِبادي لَيسَ لَكَ عَلَيهِمْ سُلطانٌ** ﴾[1]: (بدرستی که تو [شیطان] را هیچ تسلّطی بر بندگانم نیست.)؛ پس صورت به خاک نِهْ، و به نماز ونیایش با ما مشغول شو، و تشریعت را با تکوین یکی کن، تا تو را به مقام عبودیت و صراط مستقیم راهنما گردیم؛ که: ﴿ **وَأَنِ اعْبُدُونی، هٰذا صِراطٌ مُسْتَقيمٌ** ﴾[2]: (و مرا بپرستید، که این راه راست می‌باشد.) و نیز: «**ما تَقَرَّبَ مُتَقَرِّبٌ بِمِثْلِ عِبادَةِ اللهِ.**»[3]: (نزدیک ننموده [به خدا] نزدیک شونده‌ای را چون بندگی او.) و همچنین: «**فی الإنفِرادِ لِعبادَةِ اللهِ كُنُوزُ الأَرْباحِ.**»[4]: (تنها خدا را برای عبادت در نظر داشتن گنجهای بهره‌وری است.)

---

۱ ـ حجر: ۴۲.
۲ ـ یس: ۶۱.
۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العبادة، ص۲۲۹.

منم غریب دیار و تویی غریب نواز
دمی به حال غریب دیار خود پرداز

به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو می دهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش به هم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار می کنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو می کند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

از این غزل خوب ظاهر می‌شود: خواجه برای اوّلین بار است که توجّه پیدا نموده در عالم طبیعت، از دیدار ازلیِ ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) محروم مانده، لذا با این بیانات در مقام التجاء بر آمده که بازگشت به آن نماید. می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریبْ نواز

دمی به حال غریبِ دیارِ خود پرداز

به هر کمند که خواهی، بگیر و بازم بند

به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز

آری، سالک چون در این عالم در مقام اصلاح خود بر می‌آید و به تزکیه خویش می‌پردازد و قدری دلش از تعلّقات پاکیزه می‌گردد، (با آنکه هر کس را مال و منال و آرزوها، از خدا و توجّه به او باز داشته) در این حال خود را چون مردان خدا تنها می‌یابد و از همه چیز ـ جز دوست و توجّه به او ـ دست کشیده، و ﴿ قُلِ: اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ ﴾[2]: (بگو: خدا و سپس [جز او را] رهایشان کن) گفته و: ﴿ فَفِرُّوا إِلَى اللهِ، إِنِّي لَكُمْ مِنْهُ نَذِيرٌ مُبِينٌ ﴾[3]: (پس بسوی خدا بگریزید، که من بیم دهندهٔ آشکار از جانب او برای شما هستم) را عمل نموده؛ لذا در پیشگاه دوست در این جهان به غربت بسر

---

۱ ـ اعراف : ۱۷۲.

۲ ـ انعام : ۹۱.

۳ ـ ذاریات : ۵۰.

می‌برد؛ که: «فَارْحَمْ فی هٰذِهِ الدُّنیا غُرْبَتی»[۱]: (پس در این دنیا بر غربتم رحم آر.)

خواجه هم می‌گوید: «محبوبا! تنها این منم که در دیار عالم طبیعت تو را می‌جویم و توجّه از هر چیز جز دیدارت برداشته‌ام؛ و این تویی که در غریب نوازی، یکتایی. نظری به این غریب دیار ازلی خویش بنما و از چنگ هجرانش خلاصی بخش. و به هر طریقی که خاطر تو بر آن قرارگرفته مرا به کمند و دام خود قرار ده و به وصال و بندگی‌ات بپذیر. در جایی در مقام تقاضای این امر می‌فرماید:

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن‌عاشق غمخوارکجاست؟

باده و مطرب و گُل، جمله مهیّاست ولی

عیش بی‌یار، مهنّا نبود، یار کجاست؟[۲]

به شرط آنکه چون به دامم افکندی و وصالم عطاکردی، دگر باره‌ام رها نسازی و به هجرم مبتلا ننمایی؛ که: «إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟! وَضَمیرٌ انْعَقَدَ عَلیٰ مَوَدَّتِكَ كَیْفَ تُحْرِقُهُ بِحَرارَةِ نیرانِكَ [نارِكَ]؟!»[۳]: (بار الها! نَفْسی را که با توحیدت گرامی‌اش داشتی چگونه با پستی هجرانت خوار می‌سازی؟! و دلی را که بر عشق و محبّت تو دل بسته چگونه به حرارت آتش جهنمت می‌سوزانی؟!)

بر آستانِ خیال تو می‌دهم بوسه

بر آستینِ وصالت چو نیست دستِ نیاز

ای دوست! چون توام به وصالت راه ندهی و نیازمند کویت را نپذیری، عاشقت چاره‌ای ندارد جز اینکه دل به خیال تو خوش کرده و با عبادات و توجّهات ظاهری، بوسه بر آستان تو زند و تو را بخواند تا به وصالت راه یابد. در جایی در مقام تقاضای

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰

۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

این معنی می‌گوید:

بیا، که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ که کس مباد چو من در پی خیال محال![1]

و یا منظور این باشد: حال که دستم به تو نمی‌رسد، دست توسّل به دامن اولیائت که مظهر جمال و کمال تواند می‌زنم تا بدین وسیله تو را بیابم؛ که: ﴿ **یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! اتَّقُوا اللهَ، وَابْتَغُوا إِلَیْهِ الْوَسیلَةَ** ﴾[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! خدا را نگاه دارید [و از نظر نیاندازید] و وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید.)

نه این زمان، منِ شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو، کاندر ازل نهادم باز

معشوقا! تنها این زمان ـ که در آخرین منزل سیر نزولی واقع شدم ـ نیست که دل به تو داده باشم، از اوّلین مرحلهٔ خلقت تمثّلی نوری، که در ازل ﴿ **وَاَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!** ﴾[3]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی، با دیدارت فریفته‌ات گشتم، و ﴿ **بَلیٰ شَهِدْنا** ﴾[4]: (بله گواهی می‌دهیم) گفتم؛ اکنون هم بر آن عهد استوارم، گرچه حجاب عالم طبیعت مرا از دیدارت محروم نموده باشد. در جایی می‌گوید:

عشقت نه سرسری است، که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است، که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
حافظ، سر از لحد بدر آرد به پایْ بوس گر خاک او، به پای شما، پی سپر شود[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۱، ص۲۸۵.
۲ ـ مائده : ۳۵.
۳ و ۴ ـ اعراف : ۱۷۲.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص۱۸۶.

دلا! منال ز شامی که صبح در پی اوست

که نیش و نوش به هم باشد و نشیب و فراز

ای خواجه! اگر از دیدار ازلی بی‌بهره گشته‌ای، در شام تاریک هجران کمتر بی‌تابی و فریاد بنما، آن کس باید ناله و فریاد کند که صبح روشن وصال را در پی نداشته باشد، عالم با اضداد آمیخته شده، اما تو می‌خواهی همواره در وصال باشی، اگر هجران نبود کجا می‌دانستی وصال چیست و چه لذّتی نصیبت خواهد شد. در جایی می‌گوید:

کیمیایِ غمِ عشق تو، تنِ خاکی ما

زرِ خالص کند ار چند بُوَد همچو رصاص

به هواداریِ آن شمع، چو پروانه، وجود

تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص[1]

گَرَم چو خاکِ زمین، خوار می‌کنی سهل است

خرام میکن و بر خاک، سایه می‌انداز

ای دوست! در طریق نایل شدن به دیدارت هر چه با این خسته دل می‌خواهی، بکن؛ و هر اراده‌ای برای نابودی و فنایش داری، انجام ده، که تو به مصالح او آگاهی؛ ولی سایه عنایت و رحمت خود را پس از نابودی و وصالت از خواجهٔ خاکسارت بر مگیر و عنایت دیگری کن تا به تو باقی گردد. در جایی می‌گوید:

کُشتهٔ غمزهٔ خود را به زیارت می‌آی زآنکه بیچاره، همان دل نگران است که بود[2]

و در جایی پس از رسیدن به این آرزوی خویش می‌گوید:

دل، شوق لبت مدام دارد یا رب! ز لبت چه کام دارد؟

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص۲۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۷، ص۱۹۴.

جان، عشرت مهر و بادهٔ شوق در ساغرِ دل مدام دارد[1]

درون سینه، دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشی است که بر جان ما نهادی باز

محبوبا! این چه شوری است که پس از دیدار ازلی، باز در دل من برپا نموده‌ای، که نمی‌توانم آرام باشم، و همواره در آتش عشقت می‌سوزم و نمی‌توانم دست از محبّت تو برکشم؟! در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ و به‌دل،دوست دارمت
تا دامنِ کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن، که دست ز دامن بدارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن مِنّت پذیرِ غمزهٔ خنجر گذارمت[2]

خیال قدّ بلند تو می‌کند دلِ من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

آری، کجا بشر با بشریّتش می‌تواند تو را بیابد؛ که: **«یا مَنْ دَلَّ عَلی ذاتِهِ بِذاتِهِ، وَتَنَزَّهَ عَنْ مُجانَسَةِ مَخْلُوقاتِهِ، وَجَلَّ عَنْ مُلائَمَةِ کَیْفِیّاتِهِ»**[3]: (ای خدایی که با ذات خویش بر ذاتت رهنمون گشته، و از مجانست داشتن با مخلوقاتت منزّه، و از سازگاری با کیفیّات و چگونگیهای آنها پاک و پاکیزه‌ای!) او را به او می‌توان دید نه به خود.

خواجه هم می‌گوید: عالم خیالی و بشری من می‌خواهد به جمال رسا و مقام والای تو راه یابد، ولی **«ما لِلتُّرابِ وَرَبِّ الْأَرْبابِ»**: (خاک کجا و ربّ الأرباب کجا!)؛ زیرا فقیر بالذّات را به غنیّ بالذّات راه نباشد؛ که: **«کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْکَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إِلَیْکَ؟! أَیَکُونُ لِغَیْرِکَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَکَ، حَتّی یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَکَ؟! مَتی غِبْتَ، حَتّی تَحْتاجَ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص۱۶۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص۷۰.
۳ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۲۴۳، روایت ۱۱.

إلی دلیلٍ یَدُلُّ عَلَیکَ؟! وَمَتی بَعُدتَ، حَتّی تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیکَ؟!»[1]: (چگونه با چیزی که در وجودش نیازمند توست، می‌توان به تو رهنمون شد؟ آیا غیر تو آن چنان ظهوری دارد که برای تو نباشد، تا آن آشکار کننده‌ات باشد؟ چه وقت پنهان بوده‌ای تا نیازمند باشی راهنمایی به تو راهنمون شود؟ و کِیْ دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر ما را به تو نزدیک سازد؟!)

با ذلّت و خاکساری می‌توان وصالش را بدست آورد؛ که: **«إلهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَینَ یَدَیكَ، وَهٰذا حالی لا یَخفی عَلَیكَ، مِنكَ أطلُبُ الوُصُولَ إلَیكَ.»**[2]: (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم.)

حدیث درد من ای مدّعی! نه امروز است
که حافظ از ازل او، رند بود و شاهد باز

ای مدّعی که داد از دوست می‌زنی و سراسر وجودت توجّه به غیر او دارد و جز حرف مایه‌ای نداری! شاهد بازی و رندی و قرّة العین قرار دادنِ محبوب حقیقی در این جهان، کار هر کس نیست. این درد عشق و پاک بازی که امروز مراست؛ از ازلم داده‌اند، تا ابد هم بر آن خواهم بود. و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آنچه از بار غمت،بر دل مسکین من است   بِرَوَد دل ز من و، از دل من آن نرود
در ازل بست دلم، با سر زلفت پیوند   تا ابد سر نکشد، و ز سر پیمان نرود[3]

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۸ ـ ۳۴۹.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۴.

غزل ۳۱۱

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
به یک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق به قول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

گویا اوّلین مرحله‌ای بوده است که خواجه را دیدار دوست دست داده، به تحمید او پرداخته، و سالکین را در این غزل ترغیب به پایداری نموده، و در واقع علّت موفّقیت خود را به آنان گوشزد می‌نماید. می‌گوید:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز

چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز!

این منم که در میان دوستان و اهل سیر زمان خود، مورد عنایت محبوب قرار گرفته و به دیدارش نایل گردیدم. در مقابل این نعمت چگونه می‌توانم شکرگذار باشم؟! در جایی می‌گوید:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هرگه که یاد روی تو کردم، جوان شدم

شکر خدا،که هر چه طلب‌کردم از خدا بر مُنتهایِ مطلبِ خود کامران شدم[1]

و یا می‌خواهد بگوید: منی که شایستگی دیدار حضرت دوست را نداشتم، اگر وی عنایتی بنماید چگونه می‌توانم شکرگذار الطاف او گردم؟ در جایی می‌گوید:

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قَلَمت حقوقِ‌خدمت ما،عرضه‌کرد برکرمت؟

نگویم از من بی‌دل، به سهو کردی یاد که‌در حساب‌ِخِرَد،سهونیست‌بر قلمت

بیا، که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سَرَم برود، بر ندارم از قدمت[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص۳۳۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص۹۳.

نیازمندِ بلا گو: رُخ از غبار مشوی

که کیمیای مراد است، خاکِ کوی نیاز

ای آن که دامن همّت به کمر زده و خود را در وادی بلای عشق و محبّت محبوب افکنده و در فکر فنا و نابودی خود افتاده‌ای و چارهٔ خود را به جهت رسیدن به وصالش در آن دیده‌ای! صورت از غبار عبودیّت و بندگی و مسکنت و فقر و تهیدستی چون من مشوی، که مقصود خود را در آغوش خواهی گرفت؛ زیرا کیمیای مراد تو و من در بندگی است. در جایی می‌گوید:

آن که پا مالِ جفا کرد، چو خاکِ راهم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولتخواهم[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

دریا و کوه در رَه و من، خسته و ضعیف ای خضرِ پی خجسته! مددکن به همّتم[2]

به یک دو قطره که ایثار کردی ای خواجه!

بسا که در رخ دولت، کنی کرشمه و ناز

ای خواجه! این قطرات اشک چشم تو بود که عنایت دوست را به تو معطوف داشت. از ایثار سرشک دیدگان مضایقه منما تا همواره‌ات بپذیرد. در جایی می‌گوید:

دل سنگین تو را، اشک من آورد به راه سنگ را، سیل تواند به رَهِ دریا بُرد[3]

طهارت ار نه به خونِ جگر کند عاشق

به قول مفتی عشقش، درست نیست نماز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۹، ص۲۱۴.

آری، این صبرِ عاشقِ صادق بر مشکلات و ابتلائات است که به او صفا می‌بخشد، و این آتش هجران است که وی را شایسته پذیرش معشوق قرار داده و از هرگونه شرک جلیّ و خفیّ پاکیزه می‌گرداند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: قبول حسنات و رفعت دادن آنها به سالک، و به مقام قرب جانان رساندنشان، با ابتلائات و هجران کشیدن حاصل می‌شود؛ که: «إنَّ عَظیمَ الأجرِ لَمَعَ عَظیمِ البَلاءِ، وَما أحَبَّ اللهُ قَوماً، إلّا ابتَلاهُم.»[۱]: (بدرستی که پاداش بزرگ با آزمایش و گرفتاری بزرگ همراه است، و خداوند هیچ گروهی را دوست نداشته مگر آنکه گرفتار بلا و آزمایش نموده است.) و نیز: «... فَمَنْ صَحَّ إیمانُهُ وَحَسُنَ عَمَلُهُ، إشتَدَّ بَلآؤُهُ؛ وَمَنْ سَخُفَ إیمانُهُ وَضَعُفَ عَمَلُهُ، قَلَّ بَلآؤُهُ.»[۲]: (... پس کسی که ایمانش صحیح و درست و عملش نیکو باشد، بلا و آزمایشش سخت‌تر است؛ و هر کس ایمانش سست و عملش ضعیف باشد، بلا و گرفتاری‌اش اندک است.)

(شاید منظور خواجه از «مفتی عشق»، رسول الله ﷺ، و یا یکی از معصومین علیهم‌السلام باشند که عاشق دوست را امر به صبر و تحمّل مشقّات نموده‌اند.) لذا می‌گوید:

ز مشکلات طریقت، عنان متاب ای دل!

که مرد راه، نیندیشد از نشیب و فراز

«طریقت»، همان عمل به «شریعت» است، و در این راه سالک در کشاکش و مبارزهٔ با شیطان و نفس واقع خواهد شد و مجاهده‌اش او را به کمالات و قرب حضرت دوست راهنما می‌گردد. دو روز دندان به جگر گذاشتن و پا بر هواهای خود نهادن و هر آنچه موافق خواستهٔ الهی است بجا آوردن است که انسان را ملکوتی می‌گرداند؛ که: «عَبدی! أطِعنی، أجعَلْكَ مَثَلی، أنَا حَیٌّ لا أموتُ، أجعَلُكَ حَیّاً لا تَموتُ؛ أنَا غَنِیٌّ لا

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۳.

۲ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۵۲، روایت ۲.

اَفْتَقِرْ، اَجْعَلْكَ غَنِیّاً لا تَفْتَقِرُ، اَنَا مَهما اَشآءُ یَکُونُ، اَجْعَلْکَ، مَهما تَشآءُ یَکُونُ.»[1]: ([ای]بنده‌ام! طاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گرادنم؛ من زنده‌ای هستم که مرگ را به من راهی نیست، تو را نیز حیاتی می‌بخشم که مرگی در پی نداشته باشد؛ من بی‌نیازی هستم که هرگز نیازمند نمی‌شوم، تو را نیز آنچنان بی‌نیاز می‌گردانم که هرگز فقیر نمی‌شوی؛ من هر چه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هر چه بخواهی موجود می‌شود.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: اگر مرد راهی، از مشکلات طریقت و عمل به شریعت سرپیچی مکن، تا به مقصد و مقصود خود، که کمال انسانی است، راه یابی.

و ممکن است منظور از «مشکلات طریقت»، همان ابتلائات و امتحاناتی باشد که تنها برای سالکین پیش می‌آید. در جایی می‌گوید:

چشم آسایش که دارد، زین سپهر گرم رو؟

ساقیا! جامی بیاور، تا برآسایم دمی

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست

ریش باد آن دل! که با درد تو جوید مرهمی[2]

در این مقام مجازی، بجز پیاله مگیر

در این سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

دنیا و آنچه در آن است جز مجاز و خیال و بازیچه و لهو و لعب نیست؛ که: ﴿ وَمَا الحَیٰوةُ الدُّنیا اِلّا لَعِبٌ وَلَهْوٌ ﴾[3]: (و زندگانی دنیا، جز بازیچه و هوسرانی نیست.)

مردان خدا مقصود از عالم هستی را توجه و عشق به حضرت حق می‌دانند.

---

۱ ـ جواهر السّنیّة، ص ۳۶۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۳ ـ انعام : ۳۲.

عاشق شو، ار نه روزی، کارِ جهان سرآید

ناخوانده نقشِ مقصود، از کارگاه هستی[۱]

آن کس که سرمایه زندگی خود را به پای دنیای ناپایدار به آخر رسانید، جز تهیدستی و بطالت نصیبش نگردید؛ که: «إنَّ الدُّنیا لَمَفسِدَةُ الدّین، مَسلِبَةُ الیَقین، وَإنَّها لَرَأسُ الفِتَن وَأصلُ المِحَن.»[۲]: (براستی که دنیا، تباه کنندهٔ دین و ربایندهٔ یقین است، و همانا دنیا سرچشمهٔ همه فتنه‌ها و ریشهٔ تمام غصّه‌هاست.) دنیا برای آن است که زاد و توشهٔ دار بقا به وسیلهٔ آن به دست آید؛ که: «إنَّ السُّعَدآءَ بِالدُّنیا غَداً هُمُ الهارِبُونَ مِنهَا الیَومَ.»[۳]: (آنان که فردا به واسطهٔ دنیا نیکبختند، هم آنانند که امروز از آن گریزانند.)

و آن کس که در این مقام مجازی، مشغول ذکر و مراقبهٔ حضرت دوست شد، و به عشق و محبّت او پرداخت، از نفحات الهی بهره‌مند گردید؛ که: «أحَقُّ مَن ذَکَرتَ، مَن لا یَنساك.»[۴]: (سزاوارترین کسی که باید به یادش باشی، آن [خدایی] است که فراموشت نمی‌کند.) و همچنین: «ألذِّکرُ مِفتاحُ الاُنسِ.»[۵]: (ذکر، کلید انس است.) و نیز: «ألذِّکرُ لَذَّةُ المُحِبّین.»[۶]: (ذکر، لذّت محبّین و عاشقان می‌باشد.) در جایی می‌گوید:

نقدِ صوفی، نه همه صافیِ بی‌غش باشد

ای بسا خرقه، که مستوجب آتش باشد

غم دنیایِ دنی، چند خوری؟ باده بخور

حیف باشد دلِ دانا، که مشوّش باشد![۷]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص۳۸۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

۴ و ۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الذّکر، ص۱۲۳.

۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۰، ص۲۰۸.

من از نسیمِ سخن‌چین چه طَرْف بـربندم
که سَرْوِ راست در این باغ نیست محرم راز

وقتی پاکدامنان و اهل قیام و صیام و عبادات، و شب خیزان و زُهّاد قشـری نتوانند محرم راز باشند و اسرار معشوق را نباید به آنها گفت، چگـونه مـی‌توان از کسی که چون نسیم هر ساعت سخن به این طرف و آن طرف می‌برد، اسرار دوست را مخفی نداشت؟! در نتیجه می‌خواهد بگوید: «منم که دیده به دیدار دوست کردم باز»[۱]، ولی مشاهدات خود را باید از اهل و نااهل مخفی بدارم؛ چراکه: «**کاتِمُ السِّرِّ وَفِیٌّ أمینٌ**.»[۲]: (کتمان کنندهٔ راز، با وفا و امین می‌باشد.)

اگر چه حُسن تو از عشقِ غیر مستغنی است
من آن نِیَم، که از ایـن عشـقبازی آیـم بـاز

محبوبا! جمالت در زیبایی یکتاست و بی‌نیاز از آنی که چون منی به تو عشـق ورزم؛ ولی چگونه می‌توانم از عشقت دست کشم اگر تـوام نـخواهـی. در جـایی می‌گوید:

حُسن تـو هـمیشه در فـزون بـادا! روبت هـمه سـاله لاله‌گـون بـادا!
انـدر سـر مـن، هـوایِ عشـقت هر روز که هست، در فزون بادا![۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

به لطف خال و خط، از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانهٔ تـوست

---

۱ ـ بیت اوّل غزل ۳۱۱.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّرّ، ص۱۵۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص۱۴۲.

من آن نِیَم، که دهم نقد دل به هر شوخی

دَرِ خزانه، به مُهر تو و نشانهٔ توست[1]

غزل سرایی ناهید، صرفه‌ای نَبَرد

در آن مقام، که حافظ برآورد آواز

آنجا که سخنان حافظ اهل دل را به وجد و حال درآورد، از خوانندگی ستارهٔ زهره (که نسبت خوانندگی به او می‌دهند) چه کاری برخواهد آمد؟! کنایه از اینکه: گفتار من، وجد و حال دیگری به عشّاق می‌دهد. و الحقّ چنین است؛ در جایی می‌گوید:

دلم از پرده‌برون شد،حافظ خوش‌لهجه کجاست؟

تا بـه قـول و غـزلش، سـاز و نـوایی بکـنیم[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص۱۰۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز | تورا به کام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه به سرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست | گرت چو شمع بسوزند پایدار و بساز

ملامتی که به روی من آمد از غم عشق | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

از مطلع این غزل معلوم می‌شود که به خواجه پس از مفارقت از دیدار دوست وصالی دست داده، اظهار شکر از آن نموده، و سپس یادآور ابتلائات خود و همراهانش در ایّام فراق و دیگر امور هجران و وصال شده و می‌گوید:

هزار شکر، که دیدم به کام خویشت باز

تو را به کام خود و، با تو خویش را دمساز!

خدا را شکر ـ ای خواجه! ـ که باز میان تو و دوست صلح برقرار گردید و از راه معرفت نَفْس به کام خود نایل گشتی و دمساز خویش شدی؛ که: «**كَفى بِالمَرْءِ مَعْرِفَةً أَنْ يَعْرِفَ نَفْسَهُ**.»[1]: (برای مرد از نظر شناخت [پروردگار] همین بس که نفس خویش را بشناسد.) و نیز: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ**.»[2]: (هر کس نفس خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است.) در جایی پس از رسیدن به مطلوب خود می‌گوید:

شکر خدا، که هرچه طلب کردم از خدا بر مُنتهایِ مطلبِ خود، کامران شدم[3]

و ممکن است منظور این باشد: محبوبا! عمری در این فکر بودم که کام از تو بردارم، ولی نمی‌دانستم تا توجّهم به کام گرفتن است و بکلّی در تو فانی نگشته‌ام، از تو کام نخواهم گرفت. و چون فنایم دست دهد، دیگر از تو کام نگرفته‌ام، بلکه تو به کام خود رسیده‌ای؛ چراکه فنای من مطلوب تو بود؛ پس هزار شکر که تو به کام خود

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۴، ص۳۳۲.

رسیدی و با خویش دمساز گشتی؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحمانیَّتِهِ فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ. مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغیارَ بِمُحیطاتِ أَفْلاکِ الأَنْوارِ.**»[1]: (ای کسی [خدایی] که با صفت رحمانیّتت [بر تمام موجودات] اشراف و احاطه نمودی. و در نتیجه، عرش [= موجودات] در ذاتت غایب شد، آثار موجودات را با آثار وجود خود از بین بردی، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)؛ لذا می‌گوید:

رونـــدگانِ حـــقیقت، رَهِ بـــلا سـپرند
رفیقِ عشق، چه غم دارد از نشیب و فراز؟!

بلی، آنان که دوست و وصالش را می‌طلبند، همواره در بلای هجران و ابتلائات و ناراحتیها بسر می‌برند. خواجه هم می‌گوید: رهروان طریق حقیقت، راه نیستی و از دست دادنِ خویش و اندیشه‌های خود را می‌پیمایند، و حضرت دوست، ایشان را درکشاکش جلالش قرار می‌دهد، تا هر چه دارند و از خود می‌دانند بریزند و سبکبال به مقصود خویش راه یابند. با این همه، چون کارشان با عشق و محبّت دوست است، به فراق و نارساییهای آن توجّه ندارند؛ و یا ابتلائات را چون از دوست می‌بینند، به کامشان شیرین می‌آید و احساس تلخی نمی‌کنند و با آغوش باز از آن استقبال می‌نمایند. در جایی می‌گوید:

مـرا گـدای تـو بـودن، ز سـلطنت خـوشتر
که ذُلِّ جور و جفایِ تو، عزّ و جاه من‌است
مگـر بـه تـیغِ اجـل خـیمه بـرکَنَم، ورنـه
رمیدن از دَرِ دولت،نه رسم و راه من‌است[2]

و یا منظور از بیت این باشد: خداوند همه را به مشکلات امتحان می‌کند؛ که:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰، ص ۶۴.

﴿ أَحَسِبَ النّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنّا وَهُمْ لا يُفْتَنُونَ؟! ﴾[1]: (آیا مردم گمان می‌کنند همین که بگویند: «ایمان آوردیم» رها شده و امتحان نمی‌شوند؟!). ولی اهل حقیقت را امتحانی دیگر است؛ که: ﴿ وَإِذِ ابْتَلىٰ إِبْراهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِماتٍ ﴾[2]: (و [به یاد آور] آن هنگام که ابراهیم را پروردگارش با ابتلائاتی بیآزمود.) تا پس از پیروز شدن به مقصودشان نایل سازد؛ که: ﴿ فَأَتَمَّهُنَّ، قالَ: إِنِّي جاعِلُكَ لِلنّاسِ إِماماً ﴾[3]: (پس ابراهیم [علیه‌السّلام] آن ابتلائات را به انجام رسانید. خداوند فرمود: همانا من تو را امام و پیشوای مردم قرار می‌دهم.)

غم حبیب، نهان بهْ ز جستجویِ رقیب

که نیست سینهٔ اربابِ کینه، محرمِ راز

عاشق را نسزد که اسرار عشق و غم دوست را با نااهلان در میان گذارد و فاش سازد، تا ایشان به مخاصمهٔ با او برخیزند. کجا می‌تواند سینهٔ اهل کینه و فتنه جو، جای اسرار عاشق دلباخته باشد؟! پس بهتر آن است که سالک عاشق پیش از اینکه دشمن در فکر تحقیق و تجسّس در رویّه و طریقه او بیافتد، اسرار خود را از ایشان مخفی بدارد، تا روزی گرفتار گفتار ناهموارشان نگردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چه جای صحبتِ نامحرم‌است، مجلسِ اُنس

سر پیاله بپوشان، که خرقه پوش آمد[4]

و در جای دیگر:

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می‌کنند؟

پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشّاق می‌برند

---

۱ ـ عنکبوت: ۲.

۲ و ۳ ـ بقره: ۱۲۴.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص۱۸۴.

عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند[۱]

چه فتنه بود، که مشّاطهٔ قضا انگیخت

که کرد نرگس مستش، سیه به سرمهٔ ناز؟

محبوبا! این چه فتنه‌ای است که چشم سیاه مست تو به پا نموده و بر آن مقرّر گشته که با ناز و جذباتت، عاشقان خود را بکُشی. خلاصه آنکه: جذبات جمال و فتنه انگیزی و ناز تو، از امور لا ینفکّ تو است، و دلباختگی ما هم به جمال تو، مقضیّ و نگذشتنی است. در جایی می‌گوید:

نرگس طَلَبد، شیوهٔ چشم تو، زهی چشم!

مسکین! خبرش از سر و در دیده حیا نیست

چون چشم تو، دل می‌برد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست[۲]

بدین سپاس، که مجلس منوّر است به دوست

گرت چو شمع بسوزند، پایدار و بساز

ای خواجه! بدین شکرانه که دیدار دوست تو را میسّر گشته، از سوختن و پایداری در مقابل شمع رخسارش مضایقه منما، چون پروانه بسوز و بساز و از جان سپردن باک نداشته باش؛ که: ﴿لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ﴾[۳]: (براستی اگر سپاس گزارید، [نعمت] بر شما افزون کنم.) در جایی پس از رسیدن به این معنی می‌گوید:

هرگزم، مهر تو از لوحِ دل و جان نرود

هرگز از یاد من آن سَروِ خرامان نرود

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص۱۴۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۲.

۳ ـ ابراهیم : ۷.

از دماغِ منِ سرگشته، خیالِ رُخِ دوست
به جفایِ فلک و غُصّهٔ دوران نرود
آنچه از بار غمت، بر دل مسکین من است
برود دل ز من و، از دل من آن نرود[۱]

ملامتی که به روی من آمد، از غم عشق
ز اشک پرس حکایت، که من نِیَم غمّاز

معشوقا! نمی‌خواستم اسرار غم عشقت را فاش سازم، تا نزد نااهلان به ملامت گرفتار گردم، ولی چه می‌توان کرد که غم عشقت چنان آرامش را از من ستاند که نمی‌توانم از ریختن سرشک از دیدگانم خودداری نمایم، لذا اشک دیدگانم سرّ عشقم را به تو فاش می‌گرداند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرشکم آمد و عیبم بگفت، روی به‌روی شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم[۲]

امیدِ قدّ تو می‌داشتم، ز بخت بلند
نسیم زلف تو می‌خواستم، ز عمرِ دراز

ای دوست! این قیامتی که امروزم از قامت و جلوه‌گری خود برپا نمودی، آن را از بخت بلند و لطیفهٔ ربّانی خویش، که در من و همه بشر نهاده بودی، دور نمی‌دیدم؛ که: ﴿ فِطْرَتَ اللهِ الَّتِی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[۳]: (همان فطرت و سرشت خدایی، که همه مردم را بر آن آفرید.) از تو عمری بلند و طولانی می‌خواستم، تا بویت را از طریق خویش و مظاهر استشمام نمایم. بحمدالله! «که دیدم به کام خویشت بازء، و مرا وصال و دیدارت میسّر شد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص۳۳۲.
۳ ـ روم : ۳۰.

به نیم بوسه، دعایی بخر ز اهل دلی
که کیدِ دشمنت از جان و جسم دارد باز

می‌خواهد بگوید: ای سالک! و یا ای خواجه! اگر می‌خواهی در طریق حقّ از کید دشمن (همان شیطان که در جسم و جان تو تصرّف کرده و نمی‌گذارد بدن عنصری و جانت با دوست به عبادات و طاعات انس داشته باشد) آسوده باشی، بوسه‌ای به پای اهل دلی زن، و با استاد و مرشد طریقی آشنا شو و راهنمایی بجو، تا تو را از کید دشمنت باز دارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه　　کارِ صعبی‌است،مبادا که خطایی‌بکنیم[1]

و در جایی دیگر می‌گوید:

حافظ! جناب پیر مغان، مأمن وفاست　　من ترکِ خاک بوسیِ این دَرْ نمی‌کنم[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

کار از تو می‌رود، مددی ای‌دلیل راه!　　انصاف می‌دهیم که از رَهْ فتاده‌ایم[3]

و محتمل است خطاب خواجه در این بیت با دوست باشد به اینکه: ای محبوب! با دادن نیم بوسه به ما عاشقان، دعاگویی برای خود بدست آور، تا دعایشان از چشم زخم دشمنانت محفوظ بدارد. (سخنی است عاشقانه.)

فِکَنْد زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوایِ بانگِ غزلهایِ حافظ شیراز

از بعض ابیات خواجه ظاهر می‌شود که چون سخنان وی از انفاس قدسی‌اش صادر می‌شده و شیرین هم بوده، علاوه بر اهل دل فارسی زبان، صاحبدلان در بلاد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۹، ص۳۲۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۹، ص۳۲۲.

دیگر مانند عراق و حجاز نیز آن را دست به دست می‌گردانده و استنساخ می‌نموده و می‌خوانده و حال می‌گرفته‌اند. و گویا همواره در انتظار غزلیّات تازه‌ای بسر می‌برده‌اند. در جایی می‌گوید:

زبان کلک تو حافظ! چه شُکرِ آن گوید

که تحفهٔ سخنش، می‌برند دست به‌دست[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

عراق وپارس گرفتی به شعر خوش، حافظ!

بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریز است[2]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵، ص۶۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۰، ص۷۸.

غزل ۳۱۳

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز　　غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی　　که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا　　مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی　　شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن　　نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگر آفتاب می باید　　ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند　　مرا به میکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ

بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

خداوند، بشر را به گونه‌ای خلق نموده که ناچار از توجّه به عالم کَوْن و فساد است، و ناچار این احتیاج او را به غفلت مبتلا می‌کند، و از توجّه به محبوب حقیقی‌اش باز می‌دارد.

برای رهایی از این غفلت و توجّه همیشگی به عالم اصلی خویش، لازم است به امری که فطری اوست، بپردازد؛ که: ﴿ **فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتى فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ** ﴾[1]: (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست. این همان دین استوار است، ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و به مراقبه و ذکر و محبّت دوست مشغول گردد، تا در عین بهره‌برداری از عالم طبیعت از توجّه به فطرت خویش غافل نگردد؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! ارْزُقْنِي التَّجافِيَ عَنْ دارِ الْغُرُورِ.**»[2]: (بار خدایا! دوری گزیدن و برکَندن از خانه فریب [دنیا] را نصیبم نما.)

به تدریج، این توجّه، سالکِ طریق حقّ را از تعلّقات بدن عنصری جدا، و به عالم اصلی‌اش رهنمون می‌شود، بی‌آنکه از تدبیر بدن دست کشیده باشد؛ و چنانچه در این جهان به تمام معنی، به کمال خویش، نرسیده باشد، پس از رها کردن بدن

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۲۲۸.

عنصری (بوسیله مرگ و انقطاع کلیّ از عالم طبیعت) کمالی را که به تمام معنی بدست نیاورده بود، جلوه‌گری می‌کند و نتایج آن را می‌بینند و از آن متلذذ و بهره‌مند می‌شود، چنانکه بیت پیش از ختم غزل بر آن دلالت دارد.

خواجه هم در این غزل در مقام تمنّای انقطاع تامّ به محبوب و افتادن در عالم بی‌انتهای معرفت و محبّت او برآمده می‌گوید:

بیا و کِشْتیِ ما در شطِ شراب انداز

غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

محبوبا! بیا و عنایات خود را بر ما تمام کن و این بدن عنصری که حامل کمالاتمان می‌باشد و با عشق و شناخت توحید خود آن را آمیخته‌ای؛ که: ﴿ **وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی** ﴾[1]: (و از روح خویش در او دمیدم.) و نیز: ﴿ **ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقاً آخَرَ** ﴾[2]: (سپس او را به گونهٔ دیگری پدید آوردیم.)، به دریای بی‌پایان محبّت و ذکر و مراقبه و مشاهدهٔ جمال خویش بیفکن، تا از تعلّقات عالم طبع بکلّی برهیم و در بحر بی‌انتهای معرفتت قرار گیریم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

درآ، که در دلِ خسته، توان در آید باز

بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز

بیا، که فرقت تو، چشم من چنان بربست

که فتح باب وصالت، مگر گشاید باز[3]

و با این کار فریاد و ولوله در پیر و جوان به تمجید، و یا به غبطه خوردن از سالکین، یا بدگویان و آنان که از عمل و طریقه ما ناخشنودند بیانداز، که ما را باکی نیست. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ حجر: ۲۹.

۲ ـ مؤمنون: ۱۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

دوست گو، یار شو و جمله جهان دشمن باش

بخت گو، روی کن و روی زمین لشکر گیر[۱]

مرا به کشتی باده درافکن ای ساقی!

که گفته‌اند: نکویی کن و در آب انداز

این بیت هم بیان بیت صدر غزل است، با این فرق که تنها کمال را برای خود و دوستانش طلب نموده و می‌گوید: معشوقا! مرا در کشتی تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات قرار ده و به دریای تجلّیات ذاتی‌ات بیفکن و بکلّی فانی‌ام ساز، که کاری بس نیکوست.

و یا می‌خواهد بگوید: مرا از راه بندگان خاصّت، که مظهر تمامْ تجلّیاتِ تواند، به خویش راهنمایی کن؛ که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «**إنّما مَثَلُ أهلِ بَیْتی فیکُمْ، کَمَثَلِ سَفینَةِ نُوحٍ، مَنْ دَخَلَها نَجیٰ، وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ.**»[۲]: (همانا مثل اهل بیتم در میان شما، همانند کشتی نوح است، که هر کس بر آن داخل شد نجات یافت؛ و هر کس از آن باز ماند، غرق گشت.)

من به دریای بی‌انتهای کمالاتت نایل نتوانم گشت، مگر آنکه به کشتی آنان که سراپا سفینهٔ مشاهدات و تجلّیات تو گشته‌اند، سوار شوم، و آنگاه به دریای بی‌کران ذاتت وارد گردم.

و ممکن است منظور از «ساقی»، استاد باشد و بخواهد بگوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار	یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی دردِ عشق، یعنی مِیْ	کوست درمان شیخ و شاب بیار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتشِ چو آب بیار[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص۲۳۱.

۲ ـ بحار الانوار، ج۲۳، ص ۱۲۰، روایت ۴۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا

مرا دگر ز کَرَم در رَهِ صواب انداز

ای دوست! اگرچه غفلتها و خطاهای عالم بشریّتم مرا از طریق ذکر و مراقبه و توجّه به تو باز داشته، حاشا به کرم و عفوت که به گناهانم بنگری! بیا و باز مرا به طریق صواب و توجّه و مراقبه کامل به خویش که همان راه فطرت است راهنمایی بنما تا دیگر نتوانم یک لحظه از توجّه به تو باز ایستم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز دَرْ درآ او شبستان ما منوّر کن

دماغِ مجلسِ روحانیان معطّر کن

از این مرقّع پشمینه، نیک در تنگم

به یک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس، حکایت بسی کند ساقی!

تو کار خود مده از دست و میْ به ساغر کن[1]

لذا باز می‌گوید:

بیار از آن میِ گلرنگِ مشکبو جامی

شرار رشک و حسد، در دل گلاب انداز

کنایه از اینکه: محبوبا! تا تو به تمام معنی جلوه نکرده باشی و تا من رایحهٔ عطر تو را از طریق خود و مظاهر استشمام نکرده باشم، جلوه و عطر و کمال ظاهری خویش و عالم طبیعت در نظر نمایشی ندارند، بیا و از آن شراب دو آتشهٔ تجلّیات مشکبویت جامی به من عطا کن و بکلّی پرده از کثرات برکنار نما، تا جمالت را بی‌حجاب با خود و ایشان مشاهده نمایم و به نیستی و وجود اعتباری خود و همه موجودات آگاه شوم.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۴۵.

در حقیقت، اظهار اشتیاق به تجلّیات برتر دوست نموده، چنانکه در جایی می‌گوید:

روشنیِ طلعتِ تو، ماه ندارد پیش تو گل، رونقِ گیاه ندارد
شوخیِ نرگس نگر،که پیش تو بشکفت چشم دریده! ادب نگاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد، مکن عیب کافرِ عشق ای صنم! گناه ندارد[۱]

و می‌خواهد بگوید:

اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن
نظر بر این دلِ سرگشتهٔ خراب انداز

ای دوست! اگر چه در مستی بسر می‌برم، امّا لطف خویش را از این خرابت مگیر، و نظری دیگر بر این سرگشته‌ات بنما، تا بکلّی از خود برهد و در کمال والای شناسایی و دیدار همیشگی‌ات قرار گیرد؛ که: «**إلهی! فَاجعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشجارُ الشَّوقِ إلَیکَ فی حَدآئِقِ صُدُورِهِمْ، وَأخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِكَ بِمَجامِعِ قُلُوبِهِمْ... وَاطْمَأنَّتْ بِالرُّجُوعِ إلی رَبِّ الأرْبابِ أنْفُسهُمْ، وَتَیَقَّنَتْ بِالفَوْزِ وَالفَلاحِ أرْواحُهُمْ، وَقَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلی مَحْبُوبِهِمْ أعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراكِ السُّؤْلِ وَنَیْلِ المَأْمُولِ قَرارُهُمْ.**»[۲]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار دِهْ که نهالهای شوق به تو در باغ دلهایشان سبز و خرّم [و یا: پایدار] گشته، و سوز محبّت شراشر قلب آنان را فرا گرفته است... و جانهایشان به بازگشت به سوی ربّ الارباب آرامش یافته، و ارواحشان رستگاری و فلاح را باور کرده، و چشمانشان به واسطهٔ نظر به محبوبشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نائل شدن به آرزویشان آرامش خاطر یافته‌اند.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص۱۶۸.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.

به نیم شب، اگرت آفتاب می‌باید
ز رویِ دخترِ گلچهرِ رَز، نقاب انداز

محبوبا! چنانچه می‌خواهی آفتاب جمالت را، که در صبح قیامت طالع می‌نمایی، در این تیره شب دنیا برایم آشکار سازی، از چهرهٔ زیبای خود پرده برافکن، تا آفتاب رخسارت را مشاهده کنم.

و یا می‌خواهد بگوید: به شراب ذکر و محبّتت مرا مست کن، تا به جز تو ننگرم؛ که: «**إلهی! فَاجعَلنا مِمَّن... إجتَبَیتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ، وَأخلَیتَ وَجهَهُ لَكَ، وَفَرَّغتَ فُؤادَهُ لِحُبِّكَ، وَرَغَّبتَهُ فیما عِندَكَ، وَألهَمتَهُ ذِکرَكَ.**»[1]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که... برای مشاهده‌ات برگزیدی، و روی و تمام وجودشان تنها برای خویش مهیّا ساختی، و دلشان را برای محبّتت فارغ نمودی، و به آنچه در نزد توست راغب گرداندی، و یادت را به ایشان الهام نمودی.)

مَهِلْ که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر، در خُم شراب انداز

ای دوست! چنانچه خواستی عنایات مخصوصت را شامل حالم نکرده، جانم را در اشتیاق دیدارت بستانی، مگذار به خاکم برند، به میکدهٔ اسماء و صفاتت راهنمایم شو، و به فنایم آشنا، و باقیِ به خویش گردان؛ زیرا وقتی مرا بعد از این عالم، حاصلی از تو می‌باشد، که در این عالمم ارزانی بداری؛ که: «**إلهی! وَاجعَلنی مِمَّن نادَیتَهُ فَأجابَكَ، ولاحَظتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهراً.**»[2]: (معبودا! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به ایشان نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، تا اینکه در باطن با آنها به مناجات پرداختی و در ظاهر

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

برای تو عمل نمودند.) در جایی می‌گوید:

روی بنما و وجودِ خودم از یاد ببر　　خرمنِ سوختگان را، همه گو باد ببر

روز مرگم، نفسی وعدهٔ دیدار بـده　　وآنگهم تا به لَحَد، فارغ و آزاد ببر[۱]

گر از تو یک سرِ مو سرکشد، دلِ حافظ

بگیر و در خَم زلفش، به پیچ و تاب انداز

محبوبا! چنانچه عطایایت را از من دریغ نداشتی، و این عاشقت باز یک سر مو از تو غفلت نمود، به خود مشغولش ساز و گرفتار پیچ و خم عالم بشریّتش بنما. کنایه از اینکه: تعّهد می‌دهم که اگر کشتی من را در شط شراب مشاهداتت افکنی، دیگر هرگز دست از تو برنخواهم داشت.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

غزل ٣١٤

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت به ما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ به خون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ

گر نمیرد به سر بپوید باز

خواجه در این غزل حکایت حال خویش را که از هجران دوست، و یا از دوری استاد داشته بیان می‌نماید و می‌گوید:

حال خونین دلان، که گـوید بـاز؟

وز فلک، خونِ خُم، که جوید باز؟

کیست که حال خونین دلان و به هجران مبتلا شدگان را به دوست، و یا مرشد طریق بازگوید؟ و کیست که برای ما بیچارگانِ عاشق، جام شراب عقیقی و تجلّیات پر شور محبوب را در این عالم به رسم هدیه آورد، و یا از معشوق درخواست نماید؟ در جایی می‌گوید:

آن کیست، کز روی کرم با من وفاداری کند؟

بر جایِ بدکاری چو من، یک‌دم نکو کاری کند؟

اوّل به بانگِ نای و نی، گوید به من پیغام وی

وآنگه به یک پیمانه میْ، با من هواداری کند؟

دلبر، که جان فرسود از او، کامِ دلم نگشود از او

نومید نتوان بود از او، باشد که دلداری کند[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص۱۲۱.

جز فلاطونِ خُمْ نشینِ شراب
سرّ حکمت به ما که گوید باز؟

منظور خواجه از «فلاطون خم نشین شراب» انبیاء و اولیاﷺ، و یا استاد کامل می‌باشد و می‌خواهد بگوید: جز انبیا و اولیاﷺ، و یا استاد کامل و آنان که همواره با مشاهدات و ذکر و یاد دوست همنشین‌اند، کیست که سرّ حکمتِ ﴿ وَمَنْ یُؤْتَ الحِکْمَةَ. فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثیراً ﴾[1]: (و به هر کس حکمت داده شد، مسلّماً خیر فراوانی بدو عنایت شده.) را با ما باز گوید و به معارف الهی آشنایمان سازد؟

این بزرگوارانند که می‌توانند اسرار الهی را با ما باز گویند؛ که: ﴿ وَیُعَلِّمُهُمُ الکتابَ وَالحِکْمَةَ ﴾[2]: (و [رسول گرامی،] کتاب و حکمت را بدانان می‌آموزد.) و نیز: «اَلْحَکیمُ یَشْفِی السّآئِلَ، وَیَجُودُ بِالفَضآئِلِ.»[3]: (شخص حکیم، به سائل بهبودی بخشیده، و فضلیتها و صفات نیک خویش را احسان می‌کند.) و همچنین: «لِلنُّفُوسِ طَبایِعُ سَوْءٍ، وَالحِکْمَةُ تَنْهیٰ عَنْها.»[4]: (جانها، صفتهای بدی دارند و حکمت از آنها نهی می‌کند.) و همچنین: «مُجالَسَةُ الحُکَمآءِ، حَیاةُ العُقُولِ وَشِفآءُ النُّفُوسِ.»[5]: (همنشینی با حکیمان، زندگانی عقلها و بهبودی جانهاست.)

شَرمش از چشم مِیْ پرستان باد
نرگس مست، اگر بروید باز

حال که دوست از نظر ما غایب گشته و دلدادگانِ خود را به فراق مبتلا ساخته، شرمنده باد هر جمالی که بخواهد در نظرمان جلوه‌گری داشته باشد! (گل نرگس، مثالی است.) کنایه از اینکه: پس از دیدن رخسار یار، (چنانچه دوباره تجلّی نماید)

---

۱ ـ بقره : ۲۶۹.

۲ ـ جمعه : ۲.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص۷۸.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحکمة، ص۷۹.

به هیچ جمالی نگران نخواهیم شد. در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر دوست، کس
هر دو عالم را به‌دشمن دِهْ،که ما را دوست‌بس

خاطرم وقتی هوس کردی، که بینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس[۱]

زیـرا:

هر که چون لاله، کاسه گردان شد
زین جفا، رُخ به خون بِشُویَد بـاز

آن‌که جمال دوست بیند و آنگاه کاسهٔ گدایی به در خانهٔ این و آن بَرَد و بخواهد از جمال مظاهر بهره گیرد و به نظر استقلالی به آنان بنگرد، به خود و محبوب خویش جفا نموده، و همواره باید به خون دل و فراق مبتلا باشد. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

ساقی! به نور باده برافروز جامِ ما
مطرب! بگو، که کار جهان شد به کام ما

ما در پیاله، عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذّت شرب مدامِ ما

چندان بُوَد کرشمه و نازِ سهی قدان
کآید به جلوه، سَرْوِ صنوبر خرامِ ما[۲]

بس که در پرده، چنگ، گفت سخن
بِبُرَش موی، تا نموید باز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص۴۰.

کنایه از اینکه: ای دوست! تو خود با ارائه جمالت معرّف خویش شو، و جلوه‌ای بنما تا بی‌پرده‌ات ببینیم و گفتار و زبان حال مظاهر را در معرّفی و شناختنت از نظر بیافکنیم و بگوییم: «إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِنْها کَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها، وَمَرْفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها؛ إنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ.»[1]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهده انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجّه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامه [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به خویش باز گردانم، تا همانگونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم پس از توجّه به آثار باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه استقلالی دادن به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد، که تو بر هر چیز توانایی)؛ لذا می‌گوید:

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغرِ لاله گون ببوید باز

محبوبا! دل من آن وقتی گشوده می‌گردد، که شراب مشاهدات آتشینت را باز بیاشامد و به هر کجای عالم بنگرد، رایحهٔ عطر جمال و کمال تو، معرّفت به من باشد، نه دیگران. در جایی می‌گوید:

طایرِ دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
کو کریمی؟ که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
حافظا! اگر نروی از درِ او، هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند[2]

گِرْدِ بیت الحرامِ خُم، حافظ
گر نمیرد، به سر بپوید باز

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۴.

محبوبا! در طلب دیدارت، و یا بندگی‌ات، اگر زنده بمانم، چنان استقامت خواهم کرد و به دور تو خواهم گشت، تا از پا درآیم و سپس با سر در جستجوی‌ات خواهم شد، تا به طواف دیدارت نائل آیم و از شراب تجلّیاتت بیاشامم. در جایی می‌گوید:

وصال او، ز عمر جاودان بِهْ خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ
دلا! دائم گدای کوی او باش به حکم آنکه دولت، جاودان بِهْ
به داغ بندگی مُردن در این در به جان‌او، که از ملک جهان بِهْ[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص۳۷۳.

غزل ۲۱۵

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

خواجه در ابتدای این غزل، خود و آنان را که در فکر پیمودن طریق عشق محبوب حقیقی می‌باشند، توجّه داده و ترغیب به بهره‌گیری از حیات عالم طبیعت برای رسیدن به‌کمال انسانی می‌نماید، و سپس با بیانات مختلف، آمادگی خویش را برای پذیرش دیدار و انس با وی یادآور شده است، می‌گوید:

خیز و در کاسهٔ زر، آبِ طربناک انداز

پیش‌از آنی‌که شود کاسهٔ‌سر، خاک انداز

عاقبت، منزل ما، وادی خاموشان است

حالیا، غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه، دانی که ثباتی نکند

آتشی از جگر جام، در املاک انداز

ای خواجه و ای مشتاقان دیدار دوست! برخیزید تا در زیر این آسمانی که خورشید در آن نور افشانی می‌کند، قدمی در طریق عشق و توجّه و ذکر آن که این بنا را آفریده بگذاریم، و عیشی حقیقی از این عالم برگیریم، پیش از آنکه بمیریم و کاسهٔ سر ما و شما خاک شود؛ که: «**اَلْفَوْتُ حَسَراتٌ مُحْرِقاتٌ.**»[1]: (فوت و از دست شدن [فرصتها]، حسرتهای سوزناکی [را در پی] دارد.) و نیز: «**أَشَدُّ الْغُصَصِ، فَوْتُ الْفُرَصِ.**»[2]:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفوت، ص۳۱۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفوت، ص۳۱۶.

(سخت‌ترین غصّه‌ها، از کف دادن فرصتهاست.)

سرانجام، به منزلگاه خاموشان خواهیم رفت، سزاوار است صدای عشقی در افلاک اندازیم و از زندگی این عالم بهره‌ای برای تکمیل خویش برگیریم؛ که: «خُذْ مِنْ نَفْسِكَ لِنَفْسِكَ، وَتَزَوَّدْ مِنْ يَوْمِكَ لِغَدِكَ، وَاغْتَنِمْ عَفْوَ الزَّمانِ، وَانْتَهِزْ فُرْصَةَ الإمْكانِ.»[1]: (از نَفْس خویش به نفع خود بهره‌گیر، و از امروز برای فردایت توشه بردار، و خواب و بُرت زمانه را مغتنم شمار، و از فرصتهایی که می‌توان بهره گرفت استقبال کن.)

دنیای ناپایدار را بقایی نیست، جهان فانی کشتزار عالم باقی است؛ که: «اَلدُّنْيا مَزْرَعَةُ الآخِرَةِ»[2]: (دنیا، کشتزار آخرت می‌باشد.)، بهتر آن است که با بذر عمل در این جهان جامی از شراب مشاهدات دوست برگیریم، و با آن اندیشه‌های باطل را بسوزانیم، و الفتی با معشوق حقیقی داشته باشیم؛ تا در سرای دیگر بهرهٔ کامل نصیبمان گردد؛ که: «الآخِرَةُ، فَوْزُ السُّعَداءِ»[3]: (آخرت، رستگاری نیکبختان است.)و نیز: «مَنْ جَعَلَ كُلُّ هَمِّهِ لآخِرَتِهِ، ظَفَرَ بِالمَأْمُولِ.»[4]: (آن که تمام همّش را برای آخرتش قرار دهد، به آرزویش می‌رسد.)

در نتیجه آنکه: کوشش نماییم و از غیر دوست ببریم و به او بپیوندیم، و فنا و مرگ اختیاری خود را پیش از مرگ اضطراری در این جهان شاهد شویم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گل عزیز است، غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.
۲ ـ عوالی اللّئالی، ج۱، ص۲۶۷.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الآخرة، ص۴.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الآخرة، ص۶.

ای دل! ار عشرت امروز بـه فـردا فکـنی
مایهٔ نقد بقا را، که ضمان خواهد شـد؟![1]

به سرِ سبز تو ای سرو! که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بـر آن خـاک انـداز

گویا با بیان فوق، تمنّای بقای بعد از فنا را نموده و می‌گوید: محبوبا! چون به فنایم نایل ساختی و به تو، در توفانی گشتم، لطف خود را از من مگیر تا پس از فنا به تو باقی گردم.

و یا منظور این باشد: نه تنها در این جهان مرا مورد لطف خود قرار ده، بلکه پس ازگذشت از این عالم و خاک شدنم نیز لطف خود را از من مگیر.

و یا می‌خواهد بگوید: معشوقا! ناز تو نگذاشت که در این جهان به من عنایتی داشته باشی، پس ازگذشت این عالم، ناز از سر بنه و سایه لطف خود را به خاکم بیفکن و به دیدارت نایل ساز.

دل ما راکه ز مارِ سر زلف تو بِخَسْت
از لب خود، به شفا خانهٔ تریاک انداز

در واقع می‌خواهد بگوید: دنیا و پیچیدگی سر زلف و کثرات و جلالت به ما آسیب رسانده و از دیدارت محروم نموده؛ که: **«دارٌ بِالبَلاءِ مَحْفُوفَةٌ، وَبِالغَدْرِ مَوْصُوفَةٌ، لا تَدُومُ أحوالُها، وَلا يَسْلَمُ نُزّالُها.»**[2]: ([دنیا] خانه‌ای است که به بلا و گرفتاری پیچیده، و به فریب وصف شده. احوالش دوامی ندارد، و فرو آیندگان و واردان در آن [از آسیبهایش] سالم نمی‌مانند.)

بیا و آب حیاتی و داروی ضدّ سمّی از لب خود به ما، دنیاگزیدگان عنایت نما، تا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۹، ص۲۰۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۱۱.

از ناراحتی‌ها و تعبهای آن برهیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در آ، که در دل خسته، توان در آید باز بیا، که بر تن مرده، روان گر آید باز

غمی‌که چون سپهِ‌زنگ،مُلک دل بگرفت ز خیلِ شادیِ رُومِ رُخَت زداید باز[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

آخر ای‌پادشهِ حُسن وملاحت! چه شود گر لب لعل تو ریزد، نمکی بر دل ریش

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهْرِ خدا نیست‌از شاه‌عجب،گر بنوازد درویش[2]

غسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند:

پاک شو اوّل و پس دیده بر آن پاک انداز

معشوقا! من از گفتار اهل کمال و اساتید دانستم که ناپاکان را مشاهدهٔ جمال پاکت شایسته نباشد. لذا جهت نایل شدن به دیدارت، با اشک دیدگان (از خشیت، و یا عشق و شوق دیدارت) کثافات معاصی و غفلتها و تعلّقات را از دیدهٔ دل خود زدودم، تا بپذیری‌ام؛ که: «ما تَقَرَّبَ إِلَيَّ الْمُتَقَرِّبُونَ بِمِثْلِ الْبُكاءِ مِنْ خَشْيَتي.»[3]: (آنانکه طلب قرب و نزدیکی به من را دارند، به چیزی همانند گریهٔ از ترس عظمتم، نزدیکی نجسته‌اند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گریهٔ شام وسحر،شکرکه ضایع‌نگشت! قطرهٔ باران ما، گوهر یکدانه شد[4]

زیـــرا:

چشم آلوده نظر، از رخ جانان دور است

بـر رخ او، نـظر از آیـنهٔ پـاک انـداز[5]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

۳ ـ وسائل الشیعة، کتاب الجهاد، جهاد النّفس و ما یناسبه، باب ۱۵، حدیث ۹، ص۱۷۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص۱۷۱.

۵ ـ این بیت در نسخهٔ قدسی بعد از بیت آتیه بود، ولی به جهت تناسب با معنای بیت گذشته مقدّم شد.

آن دلی که به تعلّقات عالم طبیعت آلوده گشته، کجا قابل آن است که جمال دلدار در آن جلوه کند و دیدار او و در نتیجه معرفت نَفْس برایش حاصل شود؟! پس یار را به دیده و آینهٔ پاک دل می‌توان دید.

و شاید می‌خواهد بگوید: به او، می‌توان او را دید، نه به خود؛ که: «**بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنى عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنى إِلَيْكَ، وَلَوْ لا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.**»[1]: ([معبودا!] به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا بر خویش رهنمون شده و به سویت خواندی. و اگر تو نبودی، نمی‌فهمیدم که تو چیستی.) در جایی می‌گوید:

خاطرت، کِیْ رقمِ فیض پذیرد، هیهات   مگر از نقش پراکندهٔ ورق، ساده کنی[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

ز فکـر تـفرقه بـاز آی، تـا شـوی مجموع

به حکم آنکه، چو شُد اهرمن، سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم‌است، مجلس اُنس

سـرپیاله بپوشان کـه خـرقه پـوش آمـد[3]

یا رب! آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید

دود آهـــیش، در آئـــینهٔ إدراک انـــداز

پروردگارا! زاهدی که همواره ما را گناهکار و خویش را از بدیها برکنار می‌بیند، و نمی‌گذارد عاشقانت در طلب دیدارت آسوده خاطر باشند، شعورش را بگـیر تـا دست از عیب جویی ما بردارد. در جایی می‌گوید:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!

که گناهِ دگری، بـر تـو نـخواهـند نـوشت

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۹۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص ۱۸۴.

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش

هر کسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کِشت[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

دور شو از بَرَم ای زاهد! وافسانه مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم[۲]

چو گل از نُکهت او، جامه قبا کن حافظ!

وین قبا، در رَهِ آن قامتِ چالاک انداز

ای خواجه! چنانچه آرزوی دیدار او را داری، باید با نسیمهای صبح، چون غنچه، قبای عالم بشری و تعلّقات را بِدَری، تا گل وجود و فطرتت بشکفد. بلکه پس از دریدن، هر چه داری به او دهی و خود را خالی از هر وهم و اندیشه بنمایی؛ زیرا محبوب، تنها به جامه دریدنت قانع نیست، هر چه داری از تو می‌خواهد بستاند، تا به آرزویت نایل سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

اهل نظر، دو عالم، در یک نظر ببازند

عشق است و داوِ اوّل بر نقد جان توان زد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۴، ص۸۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص۳۱۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص۱۶۶.

غزل ۳۱۶

دلم ربوده لولی وشی است شورانگیز　　دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد　　هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان　　بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد　　نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی　　که جز ولای توام هیچ نیست دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت　　که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر　　به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

از غزل مذکور ظاهر می‌شود که خواجه در حجاب دیدار حضرت دوست واقع شده. با این بیانات اظهار اشتیاق به او نموده و می‌گوید:

دلم ربودهٔ لولی وشی است شورانگیز

دروغْ وعده و قَتّالْ وضع و رنگ آمیز

گرفتار معشوقی گشته‌ام که با نفحات خود مرا بـه طرب مـی‌آورد و هیجان و شوری در من ایجاد می‌کند ، و حالات و مشاهداتی بـرایـم پـیش مـی‌آورد؛ ولی افسوس که آن دوام ندارد. گویا با این کار خویش به ظاهر می‌خواهد بگوید: همواره من برای توام. دریغا که چنین نمی‌باشد؛ زیرا تا من بکلّی از میان نروم، او مـرا بـه دیدارش بهره‌مند نخواهد ساخت. و یکی از صفات دیگر محبوب من، این است که به کشتن عشّاق خود علاقه دارد، زیرا وی تا عاشقِ خویش را نکشد و به خود فانی نسازد، او را کام نمی‌دهد؛ و آخرین صفت محبوبم، رنگ آمیزی است، سالک عاشق را حالاتی عنایت می‌نماید که به حسب ظاهر، رنگ مقامات دارد، و حـال آنکـه دوامی برای آن نمی‌باشد، تا راهرو را بکلّیِ از خویش نگیرد، حالاتش مقام نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

دل داده‌ام به یـاری، عـاشق کُشـی نگـاری

مـــرضیّةُ السَّـجایا، مـحمودةُ الخـصائل

تحصیل عشـق و رنـدی، آسـان نـمود اوّل

جانم بسوخت آخر، در کسب این فـضایل

گفتم که: کِیْ ببخشی، بر جان ناتوانم؟

گفت:آن زمان که نبود،جان در میانه حایل[۱]

و ممکن است منظور خواجه از بیت، ذکر چهار صفت از صفات دنیا باشد، که: دلها را می‌رباید، و شوری در اهلش به پا می‌کند، دروغین وعده وقتّال وضع و رنگ‌آمیز و فریب دهنده است و می‌خواهد مرا هم دچار خویش کند.

فدای پیرهنِ چاکِ ماه رویان باد

هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

ای هزاران جامهٔ تقویٰ و زهد خشک ریائی و عبادت قشری، به فدای آن محبوبی که از باطن مظاهر و از طریق کثرات برای من جلوه گری کند، و پرده از جمال مظاهرش بگشاید و به دیدارش نایل سازد! در واقع با این بیان اظهار اشتیاق به دوست حقیقی می‌نماید. در جایی می‌گوید:

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم:

که من نسیم حیات، از پیاله می‌جویم

عَبُوسِ زهد، به وجه خمار ننشیند

مرید حلقهٔ دُردی کشان خوش خویم

تو خانقاه و خرابات، در میانه مبین

خداگواست، که هر جا که هست با اویم[۲]

فرشته، عشق نداند که چیست، قصّه مخوان

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

آری، کمال عشق و حقیقت بی‌انتهای محبوب، آن را باشد که در قبول ولایت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص۲۸۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص۳۱۱.

کلّیّهٔ الهیّه، یکتاست؛ وگرنه همه موجودات به حضرت دوست عشق می‌ورزند؛ که: «اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلى مَشِیَّتِهِ اختِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ سَبِیلَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِیلِ مَحَبَّتِهِ»[۱]: (به قدرت خویش، مخلوقات را ابتداءاً و نه از روی نمونه، آفریده و بر طبق خواست خود اختراع نمود، سپس آنها را در راه ارادهٔ خویش روان گردانیده و در طریق محبّتش برانگیخت.). ولی این انسان است که به ولایت تامّهٔ الهیّه مشرف گردیده؛ که: ﴿ إنّی جاعِلٌ فِی الأرْضِ خَلیفَةً ﴾[۲]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) و نیز: ﴿ إنّا عَرَضْنا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأرْضِ وَالجِبالِ، فَأبَیْنَ أنْ یَحْمِلْنَها وَأشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الإنْسانُ؛ إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً ﴾[۳]: (همانا امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه نمودیم، و آنها از برداشتن آن سرپیچی کرده و از آن هراسیدند، ولی انسان آن را حمل نمود، بدرستی که او بسیار ستمگر و نادان [دیوانهٔ عشق خدا] می‌باشد.)

خواجه هم می‌گوید: ملائکه عشق حضرت دوست را (در حدّ اعلی) ندارند؛ زیرا ایشان درکمال و منزلتی هستند که به آنان داده شده فراتر نمی‌روند؛ که ﴿ وَما مِنّا إلّا لَهُ مَقامٌ مَعْلُومٌ ﴾[۴]: (نیست از ما [فرشتگان] مگر برای اوست پایگاهی معین.) اما تو ای انسان! بیا و قدمی در طریق سیر و سلوک بنه؛ و با مجاهدات، پرده از رخسار فطرت خود برکنار کن، و حجابهای میان خویش و معشوق را زایل نما، تا از شراب تجلّیات دوست جامی بیاشامی و به مستی بگرایی و آدم ابوالبشر علیه السلام را یاد نما که فرزندانش را به تشریف عشق مزیّن ساخته؛ که: ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأسْماءَ كُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى

---

۱ ـ صحیفهٔ سجّادیه، دعای اول.

۲ ـ بقره : ۳۰.

۳ ـ احزاب : ۷۲.

۴ ـ صافّات : ۱۶۴.

الْمَلآئِکَةِ. فَقالَ: أَنْبِئُونی بِأسماءِ هٰؤلاٰءِ إِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ. قالُوا: سُبْحانَکَ! لاعِلْمَ لَنا إِلّا ما عَلَّمْتَنا. إِنَّکَ أَنْتَ الْعَلِیمُ الْحَکِیمُ. قالَ: یا آدَمُ! أَنْبِئْهُمْ بِأسْمآئِهِمْ... ﴾[۱]: (و همه نامها را به آدم آموخت، سپس آنها را بر ملائکه عرضه داشت، آنگاه فرمود: اگر راستگویید از نامهای اینان خبرم دهید. عرض نمودند: تو پاک و منزّهی! ما را دانشی نیست جز آنکه تو آموختی، بدرستی که تنها تو علیم و حکیمی. فرمود: ای آدم! اینان را از نامهای ایشان آگاه ساز...) لذا در جایی می‌گوید:

جلوه‌ای کرد رُخش، دید مَلَک عشق نداشت
عینِ آتش شد از این غیرت و بر آدم زد[۲]

غـلامِ آن کـلماتم، کـه آتش افـروزد!
نه آب سرد زَنَد، در سخن بر آتش تیز

ای من بندهٔ آن گفتار (اساتید و اهل طریقی) که آتش عشق به معشوق حقیقی را می‌افزاید، نه آن سخنان (زاهد و شیخ و واعظی) که به آتش عشق فطری‌ام آب سرد می‌پاشد تا به خاموشی بگراید.

در جایی می‌گوید:

آنـچه زَرْ مـی‌شود از پـرتوِ آن، قـلبِ سـیاه
کیمیایی است که در صحبت درویشان است[۳]

و در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ بقره: ۳۱ ـ ۳۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص۱۵۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص۵۵.

مرحبا ای پیک مشتاقان! بگو پیغام دوست

تا کنم جان از سر رغبت، فدایِ نام دوست[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

زاهد ار راه به رندی نَبَرد، معذور است

عشق، کاری است که موقوفِ هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم، که ز جهلم برهاند!

پیر ما هر چه کند، عین رعایت باشد[2]

فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی

که جز ولای توام، هیچ نیست دستآویز

محبوبا! تهیدست و خستهٔ هجران طولانی‌ات می‌باشم و سرمایه‌ای جز وِلا و عشقت ندارم تا خریدارت شوم، مرا بپذیر و به خود راه ده؛ که: **«إلهی! لَیسَ لی وَسیلَةٌ إلَیْكَ إلّا عَواطِفُ رَأفَتِكَ، وَلا لی ذَریعَةٌ إلَیْكَ إلّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ... وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَتِكَ الَّذینَ... أقْرَرْتَ أعْیُنَهُمْ بِالنَّظَرِ إلَیْكَ یَوْمَ لِقائِكَ، وَأوْرَثْتَهُمْ مَنازِلَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ.»**[3]: (بارالها! من [برای نیل] به سوی تو وسیله‌ای جز مهربانیهای رأفتت، و دستاویزی جز عطا‌یای رحمتت و شفاعت پیامبرت ندارم... و مرا از آن برگزیدگانت قرار ده که... در روز لقایت، با مشاهده‌ات چشم روشنشان نموده، و در جوار خویش وارث منزلهای صدق و راستی گردانیدی.) در جایی می‌گوید:

خستگان را، چو طلب باشد وقوّت نبود ... گر تو بیداد کنی، شرط مروّت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی ... آنچه در مذهبِ اربابِ فُتُوّت نبود

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص۶۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص۱۹۹.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.

چو چنین‌نیک زسررشتهٔ خود بی‌خبرم آن‌مبادا،که مددکاری وفرصت‌نبود![1]

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت:

که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

ای خواجه! طول هجران تو را بر آن ندارد که دست از طلب دوست بداری و از عجز و مسکنت و عبودیّت در پیشگاهش غفلت ورزی و بر ولایش ثابت قدم نباشی، صابر باش؛ مگر نشنیدی که هاتف میخانه و منادی غیبی الهی، دوست ندا در داد که: در مقام رضای بر فراق باش و از قضای الهی مگریز، که مصلحت تو در آن باشد، نه آنچه خود می‌طلبی؛ که: **«إِنَّ اللهَ سُبْحانَهُ یُجْرِی الأُمُورَ عَلیٰ ما یَقْتَضیه، لا عَلیٰ ما تَرْتَضیه.»**[2]: (بدرستی که خداوند سبحان، امور را بر طبق قضا و ارادهٔ حتمی خویش جاری می‌گرداند، و نه بر اساس آنچه تو می‌پسندی.) و نیز: **«فی رِضَی اللهِ غایَةُ المَطْلُوبِ.»**[3]: (منتهای مقصود تنها در خشنودی خدا بدست می‌آید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غم جهان مخور و پندِ من مبر از یاد که این لطیفهٔ نغزم، ز رهروی یاداست:
رضا به داده بده، و ز جبین گره بگشای که‌بر من وتو،دَرِ اختیار نگشاده‌است[4]

پیاله در کَفَنم بند، تا سحرگه حشر

به میْ ز دل ببرم، هولِ روز رستاخیز

محبوبا! تنها درخواست من از تو این است که اگر در این عالم به کمالات و مشاهدات و دیدارت آراسته نگشتم، در وقت مرگ مرا به لقایت نایل گردانی تا از عقباتی که پس از این جهان در پیش دارم، بخصوص هول و بیم روز محشر مصون و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص۱۴۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۷.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

محفوظ باشم؛ که: ﴿ إِنّا نَخافُ مِنْ رَبِّنا يَوْماً عَبُوساً قَمطَرِيراً ﴾[1]: (همانا ما به خاطر [ترس از] پروردگار خود از روز [قیامت] که بسیار ترشروی و سخت است، درهراسیم.) و همچنین: ﴿ فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ إِلّا عِبادَاللهِ المُخْلَصِينَ ﴾[2]: (و ایشان فراخوانده خواهند شد، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خدا.) و نیز: ﴿ إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَت لَهُمْ مِنَّا الحُسْنىٰ... لا يَحْزُنُهُمُ الفَزَعُ الأَكْبَرُ ﴾[3]: (همانا آنان که وعده نیکوی ما بر آنان سبقت گرفته... هنگامهٔ بزرگ [روز قیامت] اندوه‌گینشان نمی‌سازد.)

میان عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز

این بیت از لطیفترین ابیات خواجه و در حقیقت بیان معنی کلام موسی بن جعفر علیه‌السلام است که می‌فرماید: «لَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ حِجابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ، إِحْتَجَبَ بِغَيْرِ حِجابٍ مَحْجُوبٍ، وَاسْتَتَرَ بِغَيْرِ سَتْرٍ مَسْتُورٍ، لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ الكَبِيرُ المُتَعالِ.»[4]: (میان خدا و مخلوقات حجابی جز خود خلق نیست، محجوب است بدون آنکه به حجابی محجوب شده باشد، و مستور است بی‌آنکه پرده‌ای او را پوشانده باشد. معبودی جز او، که بزرگ و بلند مرتبه است، نمی‌باشد.)

---

۱ ـ انسان : ۱۰.

۲ ـ صافّات : ۱۲۷ و ۱۲۸.

۳ ـ انبیاء : ۱۰۱ ـ ۱۰۳.

۴ ـ بحار الانوار، ج۳، ص۳۲۷، روایت ۲۷.

غزل ۳۱۷

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز　　کام دل حاصل و ایام به کام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق　　که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی　　بین که در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد　　کار او چون ز بهاران به نظام است امروز

محتسب بنده که گو پند مده رندان را　　کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

ماه صیام، ماه ضیافت الهی می‌باشد، چنانکه کلام نبویّ ﷺ «وَهُوَ شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ إلیٰ ضِیافَةِ اللهِ.»[1]: (و آن ماهی است که در آن به میهمانی خداوند دعوت شده‌اید.) بدان مشیر است؛ و روز عید فطر، روز برخورداری از جوائز الهی و نتائج معنوی روزه خواهد بود البته هر کس به قدر ظرفیّت و آمادگی باطنی اش؛ که: «اَللّهُمَّ! مَنْ تَهَیَّأَ فی هٰذَا الْیَوْمِ، أوْ تَعَبَّأَ أوْ أَعَدَّ و اسْتَعَدَّ لِوِفادَةٍ إلی مَخْلوقٍ رَجاءَ رِفْدِهِ وَنَوافِلِهِ وَفَواضِلِهِ وَعَطایاهُ، فَإنَّ إلَیْكَ ـ یا سَیِّدی! ـ تَهَیِّأَتی وَتَعْبِأَتی وَإعْدادی وَاسْتِعْدادی رَجاءَ رِفْدِكَ وَجَوائِزِكَ وَنَوافِلِكَ وَفَواضِلِكَ وَفَضائِلِكَ وَعَطایاكَ [عَطائِكَ]»[2]: (بار خدایا! هر کس در این روز برای ورود بر مخلوقی به امید بخششها و نیکیها و عطایای او، مهیّا و آماده و مجهّز و مستعدّ باشد، ای سرور من! آمادگی و مجهّز و مستعد شدنم، تنها به سوی توست، به امید دریافت عطا و جوائز و بخششها و نیکیها و فضایل و عطایایت.) و نیز: «إذا كانَ أوَّلُ یَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ نادیٰ مُنادٍ: أیُّهَا الْمُؤْمِنونَ! اُغْدوا إلیٰ جَوائِزِكُمْ.»[3]: (هنگامی که روز اوّل ماه شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا بر می‌آورد: ای مؤمنان! سر صبح به سوی جائزه‌هایتان بشتابید.)

از این غزل معلوم می‌شود خواجه به خواسته خود، که دیدار محبوبش بوده، روز عید صیام نایل آمده، و گویا عید رمضان مصادف با ایّام عید نوروز و بهار هم بوده. می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۲.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۰.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۲۸۲.

روزِ عیش و طرب و عید صیام است امروز

کام دل حاصل و ایّام، به کام است امروز

با فرا رسیدن عید صیام، به کام دل خود که دیدار دوست بود، نایل گشتم، ایّام وصالم، امروز است. (عمری که بی‌دیدار دوست باشد، اگر چه در خوشی ظاهری هم بگذرد، آن را به حساب عمر نمی‌توان گذاشت. خوشی و بهره‌مندی عارف عاشق از معشوق خویش، آن وقتی است که او را در کنار خود ببیند، اگر چه پیر هم شده باشد.) در جایی می‌گوید:

روز عیداست و من امروز،در آن‌تدبیرم   که‌دَهَم حاصلِ سی‌روزه وساغرگیرم[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

گُل دربَر و مِیْ درکف‌ومعشوقه‌به‌کام‌است   سلطان جهانم به چنین روز، غلام است

حافظ! منشین بی‌مِیْ و معشوق زمانی   کایّام گل و یاسمن و عید صیام است[۲]

گو عروسِ فَلَکی: رُخ بنمای از مشرق

که مرا دیدنِ آن ماهِ تمام است امروز

ای خورشید آسمان طبیعت! وقتی به تو محتاج بودم، که دوست برایم جلوه نکرده بود. اکنون که ماه رُخ دلدارم در صبح عید صیام جلوه نموده، مرا چه احتیاج به نور توست؛ که: «إلهی! تَناهَتْ أبصارُ النّاظِرینَ إلَیْكَ بِسرآئِرِ القُلوبِ... هَتَكْتَ بَیْنَكَ وَبَیْنَهُمْ حُجُبَ الغَفْلَةِ، فَسَكَنُوا فی نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِكَ، فَصارَتْ قُلُوبُهُمْ مَغارِساً لِهَیْبَتِكَ.»[۳]: (معبودا! دیدگانِ آنان که با چشم دل به سوی تو ناظرند، باز ایستاده... حجابهای غفلت میان خود و ایشان را دریدی، تا اینکه در نورت جای گزیده، و به رحمتت نَفَس کشیدند، و در نتیجه دلهایشان کاشتگاهِ هیبت و عظمتت گردید.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص۳۰۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص۷۵.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۵.

در واقع می‌خواهد بگوید: جلوه‌گری ماه من در نهایت است، به طوری که جمال محبوبم را روز عید صیام با همه مظاهر، حتّی با تو - ای خورشید فَلَکی! - مشاهده می‌کنم.

گو: شمع مَیآرید در این جمع، که امشب   در مجلس ما، ماهِ رُخ دوست، تمام‌است[1]

و نور تو را هم پرتوی و گوشه‌ای از جلوه‌های او می‌بینم، در نتیجه:

این‌همه عکس میِ و نقشِ مخالف‌که نمود   یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد

هر دَمَش با منِ دل‌سوخته،لطفی دگر است   این گدا بین، که چه شایستهٔ اِنعام افتاد![2]

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی

بین که در کُنج خرابات، مَقام است امروز

نمی‌دانم امروز چه شده است که زاهد صومعه نشین را هم محبوبم از آن جوایز بهره‌مند ساخته؟ به‌گونه‌ای که او را نیز به کنج خرابات و مقام اهل دل، مُقیم در شادمانی می‌بینم. گویا جوایز خاصّ حضرت دوست همه را شامل خواهد شد. در جایی می‌گوید:

کسی که از رَهِ تقوی قدم برون ننهاد   به عزم میکده اکنون، سَرِ سفر دارد[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

صوفیِ‌مجلس که دی، جام وقَدَح می‌شکست

دوش به یک جرعه میِ، عاقل و فرزانه شد[4]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

زاهدا! سر به کُلَه گوشه خورشید برآر   بختت ار قرعه بدین ماهِ تمام‌اندازد[5]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص۷۵.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص۱۸۵.

۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص۱۹۰.

۴ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص۱۷۰.

۵ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص۱۷۷.

صبحدم، بلبل مست از چه سبب می‌نالد؟

کار او، چون زبهاران، به نظام است امروز

چه پیش آمده در صبحگاه امروز که بلبلان دیدار گل جمال محبوب را در منشی و ناله می‌نگرم. معلوم می‌شود بویی از بهار تجلّیات معشوق به مشام جانشان رسیده، و نالیدنشان برای آن است که می‌ترسند مبادا باز به هجران مبتلا شوند. در جایی می‌گوید:

نشانِ مِهْر و وفا نیست در تبسّم گُل　　بنال‌بلبل بی‌دل! که جای فریاداست[۱]

و در جایی سبب نالیدن آنان را جلوه دلدار ذکر نموده و می‌گوید:

بلبلی، برگِ گلی، خوشْ رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش: درعین وصل این‌ناله وفریاد چیست؟

گفت: ما را جلوهٔ معشوق دراین کار داشت[۲]

محتسب بیهُده گو پند مده رندان را

کآنکه با شاهد و میْ نیست،کدام‌است امروز؟

ای زاهدی که از نسیم تجلّیات محبوب در این روز بهره نیافته‌ای! رندان و بهره‌مند شدگان از او را در این مبارک ایّام پند مده؛ زیرا این خجسته روزی است که هیچ بنده‌ای حتّی تو از جوایز الهی محروم نمی‌گردد، ولی توجّه نداری. «آنکه با شاهد و میْ نیست، کدام است امروز؟» به گفتهٔ خواجه در جایی:

گمان مبرکه به دورِ تو عاشقان مستند　　خبر نداری از احوالِ زاهدانِ خراب[۳]

کنایه از اینکه، رحمت واسعه رحیمیّهٔ حقّ، تو را هم بی‌بهره نمی‌گذارد. تو نیز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص۵۲.

خود را آماده مشاهدات دوست بنما. به گفتهٔ خواجه در جایی:

عید است و موسم گُل، ساقی! بیار باده
هنگام گل که دیده است، بی مِیْ قَدَح نهاده؟
زین زهد و پارسایی، بگرفت خاطر من
ساقی! پیاله‌ای ده، تا دل شود گشاده
واعظ، که دی نصیحت، می‌کرد عاشقان را
امروز دیدمش مست، تقویٰ به باد داده[1]

گو بگویند خلایق: که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

ای دوست! امروز مرا از دیدارت محروم مساز. بگذار ما در عیش و نوش با تو باشیم و از دیدار و مشاهداتت بهره‌مند گردیم، و خلایق هر چه می‌خواهند بگویند. در جایی می‌گوید:

ریای زاهدِ سالوس، جان من فرسود
قَدَح بیار و بِنِهْ مرهمی بر این دلِ ریش
ریا، حلال شمارند و جامِ باده، حرام
زهی طریقت وملّت!زهی شریعت وکیش![2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۲، ص ۳۷۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۲، ص ۲۵۴.

غزل ۲۱۸

زلفین سیه خم به خم اندر زده ای باز | وقت من شوریده بهم بر زده ای باز

زآن روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر مه زده ای طعنه و بر خور زده ای باز

بر ساغر عیشم زده ای سنگ ولیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده ای باز

از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن | کآتش به من سوخته دل در زده ای باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم | با آنکه من سر زده را سر زده ای باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم | از سکه رویم همه بر زر زده ای باز

زد زمزمه عشق تو راه من سرمست | آری صنما راه قلندر زده ای باز

از غالیه برهم زده ای خوشش شکر و گل | امروز همه بر گل و شکر زده ای باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده ای باز

خواجه در این غزل به چگونگی حال خود در ایّام محرومیّت از دیدار معشوق حقیقی پرداخته و می‌گوید:

زُلفین سیه، خَم به خَم اندر زده‌ای باز

وقتِ من شوریده، به هم بر زده‌ای باز

محبوبا! مرا با تو، وقت خوش بود، و به دیدارت دل داده بودم، و جمالت برایم دلربایی داشت. ناگهان پرده کثرات جلالیت را بر جمالت حایل ساختی و باز مرا از دیدارت محروم نمودی و به افسردگی‌ام کشانیدی. گویا نمی‌خواستی که من همواره در عیش و نوش با تو باشم. **«إلهی! لا تُغْلِق عَلیٰ مُوَحّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ. إلهی! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوْحیدِكَ، كَیْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟»**[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان. معبودا! کسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌نمایی؟!)

گویا با این کارت می‌خواستی بگویی: من می‌خواهم خود به جمال خود نگران باشم و بس، تا تو در میانه‌ای، دوام دیدارم را شایسته نیستی؛ لذا باز می‌گوید:

ز آن رویِ نکو، چشمِ بَدان دور، که امروز

برمَهٔ زده‌ای طعنه و برخور زده‌ای باز

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

معشوقا! حال که نمی‌خواهی همواره به تو توجّه داشته باشم، به جمال خویش نظر کن و ببین آیا می‌توان از جمالی که در زیبایی به ماه و خورشید طعنه زده، چشم پوشید؟! الهی! که از چشم زخم محفوظ باشی. در جایی می‌گوید:

تو خوب روی‌تری ز آفتاب، شُکرِ خدا　　که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل!
رُخ از جناب تو عمری‌است، تا نتافته‌ام　　بِنَیم به‌یاری‌توفیق، ازاین جناب خجل[۱]

ولی از طرفی:

بر ساغر عیشم زده‌ای سنگ، و لیکن
با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز

ای دوست! مرا با تو و جمال تو عیشی بود، و شراب مشاهداتت را می‌آشامیدم. افسوس! که سنگی بر ساغر عیشم زدی و آن را شکستی و نگذاشتی به دیدارت برقرار باشم. چه می‌توان کرد؟ با تویی که مست جمال خود بوده و هستی، و اعتنایی به فریفتگانت نداشته و نداری، و نمی‌گویی در هجرانت چه می‌کشند؛ ولی:

از عدالت نبود دور، گرش پرسد حال　　پادشاهی که به همسایه، گدایی دارد
محترم دار دلم، کاین مگسِ قند پرست　　تا هواخواهِ تو شد، فَرِّ همایی دارد[۲]

لذا می‌گوید:

از دود دلِ خسته‌ام ای دوست! حذر کن
کآتش به من سوخته دل، در زده‌ای باز

این بیت هم سخنی است عاشقانه به طریق گفتار عشّاق مجازی. می‌گوید، محبوبا! از دود آه دل خستهٔ من برحذر باش. مبادا از آتشی که پس از آتشی در من افکندی و پس از هجران و وصال باز به هجرم مبتلا ساختی؛ داد خود را از تو

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۹۸.

بستانم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مست است یار و یادِ حریفان نمی‌کند یادش به خیر! ساقیِ مسکین نـواز مـن

بر خود چو شمع، خنده‌زنان گریه‌می‌کنم تا با تو سنگدل، چه‌کند سوز و ساز من

یاران به ناز و نعمت و، ما غرق محنتیم یا رب! بساز کار من ای کارساز مـن![1]

من سر چو قلم بر سَرِ سودای تو دارم

با آنکه من سر زده را، سر زده‌ای باز

معشوقا! با آنکه مکرّر مرا از دیدارت محروم ساختی، ولی مـن آن نِیَم کـه در هجرانت سر از سودای تو باز گیرم. هر چند از سر زنی و محرومم داری، (چون قلم) باز سر عبودیّت به سودای تو بر خاک خواهم سایید تا بازم به خود راه دهی. که: **«إلهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟ وَمَن [ذَا] الَّذی أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً؟ إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ... وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فی جِوارِكَ.»**[2]: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت را چشید، و جز تو را خواست؟ و کیست که به مقام قربت انس گرفت، و از تو روی گردان شد؟ معبودا! پس ما را از آنانی قرار دِهْ که برای مقام قرب و ولایتت برگزیده‌ای، ... و از فـراق و هـجران [و یـا شـدّت خشمت] در پناه خود گرفته، و در جوار خویش در مقام صدق و حقیقت جای دادی.)

نقدِ سَرهٔ قلب، که پالوده‌ام از چشم

از سکّهٔ رویم همه بر زَرْ زده‌ای باز

عمری کوشیدم تا نقدینه‌ای بَدَلی و بی‌ارزش از اشک دیدگان به دست آورم تا تو را خریدار گردم، افسوس! که آن را نپذیرفتی و باز مرا در فراقت به زرد روئی کشیدی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۶، ص ۳۴۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

خستگان‌را،چو طلب باشد وقوّت‌نبود گر تو بیداد کنی، شرط مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی آنچه در مذهبِ اربابِ فُتُوّت نبود[۱]

و در جای دیگر:

رهروان را، عشق بس باشد، دلیل آب چشم اندر رَهَش کردم سبیل
موج اشک ما، کِیْ آرد در حساب آنکه کشتی راند در خون قتیل![۲]

زد زمزمهٔ عشقِ تو، راهِ من سرمست

آری صنما! راهِ قلندر زده‌ای باز

معشوقا! زمزمهٔ عشق تو، راهزن من سرمست شد و به توام دعوت نمود. با آنکه تو را طریقه چنین است که سرمستان و قلندران و بی‌باکان و پا بر همه هستی گذاشتگان و از سر عالم برخاستگان را راهزنی می‌کنی، نمی‌دانم چرا من سرمست را از دیدارت محروم ساختی.

امروز که در دست توام، مرحمتی کن
فردا که شوم خاک، چه سود اشک‌ندامت؟!
حاشا! که من از جور و جفای تو بنالم
بیدادِ لطیفان، همه لطف است و کرامت[۳]

از غالیه بر هم زده‌ای، خوش شکر و گُل

امروز همه، بر گل و شکّر زده‌ای باز

ای دوست! امروز خوش شربت گلاب و معطّری از عطر بی‌نظیر جمالت به راه انداخته‌ای،و چه شایسته عاشقان را به شربت لذّت بخش عطر آسایت دعوت‌می‌کنی. کنایه از اینکه: مرا هم باز مورد عنایتت قرار ده.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص۱۴۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص۲۸۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص۹۶.

جان بر لب‌است و در دل،حسرت‌که از لباش
نگرفته هیچ کامی، جان از بدن برآید
از حسرت دهانت، جانم به تنگ آمد
خود، کامِ تنگدستان، کِیْ زآن دهن برآید[1]

شهبازِ غمت راست، کبوتر، دلِ حافظ
هشدارا که بر صید کبوتر زده‌ای باز

محبوبا! کبوتر دل خواجه آماده گرفتار شدن به دام توست. شهباز غم عشق خویش را بفرست تا مرا صید کند، که خوب صیدی به دستت افتاده، مبادا در این امر کوتاهی نمایی. (این بیت کلامی است عاشقانه) و با این بیان اظهار اشتیاق به وصال دوباره نموده و می‌خواهد بگوید: چون خواجه، عاشقی دلباخته نخواهی یافت. در جایی می‌گوید:

دادهام بازِ نظر را، به تَذَرْوی پرواز بازخواند مگرش بخت وشکاری بکند
حافظا! گر نروی از دَرِ او هم روزی گذری بر سرت ازگوشه کناری بکند[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص۱۶۲

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۳، ص۱۸۵.

درآ که در دل خسته توان درآید باز   بیا که در تن مرده روان گراید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست   که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می دارم   به جز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت   ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است به روز   ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
به بوی گلشن وصل تو می سراید باز

گویا خواجه را پس از وصال، فراقی طولانی و خسته کنندهٔ روح و جسمش پیش آمده است. در پی این فراق، این غزل را در تقاضای وصالی دیگر سروده و می‌گوید:

درآ، که در دلِ خسته، توان درآید باز

بیا، که بر تنِ مرده، روان گراید باز

محبوبا! حیات و زندگی دل من، بسته به تو و دیدارت بود، که رفتی و به فراقت مبتلایم نمودی. باز آی و از هجرم خلاصی بخش، که توان جسم و جانم به توست، و ملالت خاطرم با مشاهداتت برطرف خواهد شد. بیا، که حیات و زندگی ظاهری‌ام به آمدنت و دوباره جلوه کردنت از سرگرفته خواهد شد؛ که: «**إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أَوْلَيْتَهُ؟ أَيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مولىً بِالإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بـاز آی و دلِ تـنگِ مـرا مـونسِ جـان بـاش

ویـن سـوخته را مـحرمِ اسـرارِ نـهان بـاش

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش

ای دُرجِ محبّت!به‌همان مهر و نشان باش[۱]

خلاصه آنکه: روح و روانم تویی و:

بیا که فرقت تو، چشم من چنان بربست

که فتحِ باب وصالت، مگر گشاید باز

ای دوست! بیا، که دیده‌ام از بسیار گریستن در فراقت، (چون یعقوب علیه‌السلام) نابینا گشته و تنها وصال توست که باز بینایی به آن خواهد داد؛ که: ﴿ **وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ** ﴾[۲]: (و دیدگان یعقوب علیه‌السلام از [گریه] حزن و اندوه نابینا گردید، و او خشم خود را فرو برده بود.) ﴿ **اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيراً** ﴾[۳]: (این جامه‌ام را ببرید و بر صورت پدرم بیافکنید، تا بینا گردد.) در نتیجه: ﴿ **أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيراً...** ﴾[۴]: (...[مژده رسان] آن را بر روی یعقوب علیه‌السلام افکند و وی بینا گردید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زبانِ خامه ندارد سَرِ بیان فراق   وگرنه شرح دهم، با تو داستان فراق

چگونه باز کنم، بال در هوای وصال   که‌ریخت مرغ‌دلم،پَرْ در آشیان‌فراق[۵]

و در جایی در مقام تقاضای وصال می‌گوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید!   به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش،همی‌طپد دل صید   خیال آنکه، به رسمِ شکار باز آید[۶]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

۲ ـ یوسف : ۸۴.

۳ ـ یوسف : ۹۳.

۴ ـ یوسف : ۹۶.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص۲۷۳.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم

بجز خیال جمالت، نمی‌نماید بـاز

معشوقا! مرا بر فطرتم آفریدی؛ که: ﴿ **فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها** ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) و در اَزَلم به اَخذ میثاقِ ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!** ﴾[2]: (و آنان را بر خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟!)، از من جوابِ ﴿ **بَلیٰ شَهِدْنا** ﴾[3]: (آری، گواهی می‌دهیم.) شنیدی و چون به عالَم طبعم آوردی، با آنکه آینه دلم را غبار تعلّقات گرفته، باز سرگرم به خیال جمالت می‌باشم و هر چه را در مقابل آن می‌نهم، نمی‌پذیرد.

هـرگزم، مِـهْرِ تـو از لوحِ دل و جـان نـرود

هـرگز از یـادِ مـن آن، سَـرْوِ خـرامـان نـرود

آنچنان، مهر توام در دل و جان جای گرفت

که گـرَم سَـر بـرود، مـهر تـو از جـان نـرود

از دمـاغِ مـن سـرگشته، خـیال رُخ دوست

بــه جـفایِ فـلک و غـصّهٔ دوران نـرود[4]

بیا و عنایتی بنما و مرا به دیدار ازلی‌ام باز در این عالم مشرّف نما؛ که: «**إلهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنْ... خَصَصْتَهُ بِمَعْرِفَتِكَ، وَأَهَّلْتَهُ لِعِبادَتِكَ، وَهَیَّمْتَهُ [هَیَّمْتَ قَلْبَهُ] لِإِرادَتِكَ، وَاجْتَبَیْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ، وَأَخْلَیْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّكَ، وَرَغَّبْتَهُ فیما عِنْدَكَ.**»[5]: (بار الها! پس ما را از آنانی قرار دِهْ که... به معرفت و شناخت مخصوص گردانیده، و لایق عبادت و پرستش خویش نمودی، و ایشان [و یا: دلشان] را شیفتهٔ محبّت و ارادت خود کرده، و

---

۱ ـ روم : ۳۰.

۲ و ۳ ـ اعراف : ۱۷۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

۵ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.

برای مشاهدات برگزیدی، و روی دلشان را [از غیر خود] برای خویش پرداخته، و قلبشان را از هر چه جز دوستی خود فارغ ساختی، و به آنچه نزد توست، راغب گردانیدی.)

غمی که چون سپهِ زنگ، مُلکِ دل بگرفت

ز خیلِ شادیِ رُومِ رُخت زُداید باز

دلبرا! یگانه چیزی که غمهای بی‌پایان هجران، و یا تعلّقات و ابتلائات عالم طبیعت را از آینه دلم می‌زداید و به آن صفا و جلا می‌دهد، تجلّیات پر شور توست، محرومم مدار؛ که: «**إلهی! [اللّهُمَّ!] ... اکْشِفْ عَنْ قُلُوبِنا أغْشِیَةَ الْمِرْیَةِ وَالحِجابِ، وَأزْهِقِ الباطِلَ عَنْ ضَمائِرِنا، وَأثْبِتِ الحَقَّ فی سَرائِرِنا؛ فَإنَّ الشُّکُوکَ وَالظُّنُونَ لَواقِحُ الفِتَنِ، وَمُکَدِّرَةٌ لِصَفْوِالمَنائِحِ وَالمِنَنِ.**»[1]: (معبودا! [بار خدایا!]... پرده‌های شکّ و حجاب را از دلهایمان دور ساز، و باطل را از باطنمان نابود کن، و حقّ را در درونمان برقرار دار؛ زیرا شکّها و گمانها، پیوندهای فتنه و فساد شده و عیش خوش ما به عطایا و نعمتهایت را ناگوار می‌سازند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

غم کُهن، به میِ سالخورده دفع کنید

که تخمِ خوشدلی این است، پیر دهقان گفت[2]

و در جای دیگر:

چون نقشِ غم ز دور ببینی، شراب خواه   تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است[3]

بدان مَثَل، که شب آبستن آمده‌است به روز

ستاره می‌شمرم، تا که شب چه زاید باز

همان‌طور که گفته‌اند: ظلمت شب، آبستن به روشنایی روز است، من هم در ایّام

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

و لیالی فراق و تاریکی شام هجران، بدین امید و انتظار بسر می‌برم، تا شاید پایان شب تارم، وصال تو باشد. در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یا رب! از ابرِ هدایت برسان بارانی پیشتر ز آنکه چو گَرْدی ز میان برخیزم
به وِلای تو، که گر بندهٔ خویشم خوانی از سر خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم[۱]

بیا، که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
به بوی گلشنِ وصلِ تو می‌سراید باز

محبوبا! بیا و جلوه کن و از هجرم خلاصی بخش که غزل سرایی‌ام به امید وصال توست. در جایی می‌گوید:

آب حیات، حافظا! گشت خَجِل ز نظمِ تو
کس به‌هوای دلبران، شعر نگفته زین نَمَط[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

حافظ خسته، به اخلاص، ثنا خوان تو شد
لطفِ عامِ تو، شفا بخشِ ثناخوانِ تو باد[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص۳۲۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص۲۶۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۲، ص۱۴۳.

غزل ۳۲۰

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام | پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق | شب‌روان را آشناییهاست با میر عسس

دل به رغبت می سپارد جان به چشم مست یار | گر چه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب | گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند | وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز | ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

ای صبا! گـر بگـذری بـر سـاحلِ رودِ اَرَس
بوسه‌زن، بر خاک آن وادیّ ومُشکین‌کن نَفَس
منزل سلمی، که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صـدایِ سـاربان بینیّ و آهـنگِ جَـرَس
محملِ جانان ببوس آنگه به‌زاری عرضه دار:
کز فراقت سوختم، ای مـهربان! فـریاد رس

ظاهراً خواجه این سه بیت را در اظهار اشتیاق به استادی، که در تبریز (بیست فرسخی ساحل رودِ اَرَس) اقامت داشته گـفته؛ امّـا ایـنکه وی چـه کسـی بـوده؟ معلوم نیست؛ چون بسیاری از اهلِ کمال و معرفت از سابق الایّام تبریز را جایگاه و منزل خود قرار می‌داده‌اندو این شهر تا امروز از اهـل دل خـالی نـبوده است. و خواجه هم در زمان خـود بـا عـدّه‌ای از ایـن بـرجسـتگان رابـطهٔ مـعنوی داشـته: چنانکه در غزلی نام «فخر الدّین عبدالصّمد» را کـه در تـبریز مـی‌زیسته مـی‌برد و می‌گوید:

شد لشگر غم بی‌عدد، از بخت می‌خواهم مَدَد
تا فخر دین عبدالصّمد، باشد که غمخواری کند[1]

و در غزلی دیگر از «کمال خُجَندی مسعود» نام می‌برد و می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.

ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث   از گـفتهٔ «کـمال» دلیـلی بـیاورم:
«گر برکَنَم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن‌مهر،بر که افکنم؟آن‌دل کجا بَرَم؟»[1]

کمال خجندی که وقتی در سفر حج به تبریز می‌رسد، آب و هوای آن خطّه به نظرش خوش می‌آید و در مراجعت از حجّ در آنجا اقامت می‌گزیند و «کوه وَلِیّان» را محلّ نزول و اقامتگاه و مدفن خود قرار می‌دهد.

خلاصه آنکه: مرحوم خواجه در حیات خود هر جا اهل کمالی می‌یافته بـا او رابطه برقرار می‌کرده. از آن جمله این چند بیت است که می‌گوید:

ای پیام رسانی که از من به استاد و راهنمایم خبر می‌بری، چون به سرزمین وی در ساحل رود اَرَس رسیدی، از خاک آن وادی بوسه بردار، و با بوسیدن، نَفَس خود مُشکین و معطّر بنما. در آنجا نزول قافله‌ها و بانگ ساربانهایی را خواهی شنید که می‌گویند. «بار گشایید که به منزلگاه راهنمای خود رسیدید.». و صدای زنگ قافله‌ها در گوشَت طنین خواهد انداخت، و می‌بینی که سالکین از هر سو، برای پا بوسی یار من طیِّ طریق کرده‌اند. در این هنگام سلام مرا به وی برسان و جایگاه جانان مـرا ببوس و سپس به وی بگو: «کز فراقت سـوختم ای مهربان! فریاد رس.».

عشرت شبگیر کن، مِیْ نوش، کاندر راهِ عشق
شـبروان را آشـنایی‌هاست بـا مـیرِ عَسَس

گویا از اینجا بیان خواجه عوض شده و به خویش، و یا سالکین توصیهٔ مراقبه و ذکر و اُنس با دوست را در شبانگاهان می‌نماید و می‌گوید، در راه عشقِ او، هر کس به هر کجا در کمالات نفسانی رسیده، از توجّهات و عنایات شب محبوب بوده. و انبیاء و اولیاء ﷺ که رهبران و محافظین بشر از مهالک این جهان و آن جهان‌اند، در شب با پروردگار عالمیان اُنسها و مشاهدات داشته‌اند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، قصیده دوّم، ص۲۵.

حضرت دوست هم در موارد متعدّد در باره شب سفارش نموده و می‌گوید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً ﴾[1]: (و پاسی از شب را [برای خواندن قرآن و نماز] بیدار باش، در حالیکه این خاص توست. باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه ستوده برانگیزد.) و نیز می‌فرماید: ﴿ وَمِنْ آناءِ اللَّيْلِ فَسَبِّحْ، وَأَطْرافَ النَّهارِ، لَعَلَّكَ تَرْضىٰ ﴾[2]: (و اوقاتی از شب و ابتدا و انتهای روز به تسبیح [خدا] پرداز، شاید خشنود گردی.) و همچنین می‌فرماید: ﴿ وَمِنَ اللَّيْلِ فَسَبِّحْهُ وَأَدْبارَ السُّجُودِ ﴾[3]: (و پاسی از شب، و نیز بعد از سجده‌ها به تسبیح خدا بپرداز.) و یا در باره متقین می‌فرماید: ﴿ كانُوا قَلِيلاً مِنَ اللَّيْلِ ما يَهْجَعُونَ ﴾[4]: (کمی از شب را می‌خوابیدند.) الی غیر ذلک. خواجه هم در جایی می‌گوید:

منم یارب! که جانان را ز عارض بوسه می‌چینم
دعای صبحدم، دیدی که چون آمد به کار آخر
دلا! در مُلکِ شبخیزی، گر از اندوه نگریزی
دَمِ صبحت، بشارتها بیآرد ز آن نگار آخر[5]

دل، به‌رغبت می‌سپارد جان، به چشمِ مستِ یار
گرچه هشیاران ندادند اختیارِ خود به کس

ای دوست! آنان که توجّه به عالم ظاهر و بدن عنصری دارند، و سرگرم تعلّقات خیالی آن می‌باشند، و به خودخواهی و خودپرستی، روزگار می‌گذرانند، نمی‌خواهند اختیار خود به کس دهند؛ ولی اگر خواجه را، که رغبت تمام و اشتیاق

---

۱ ـ اسراء : ۷۹.
۲ ـ طه : ۱۳۰.
۳ ـ قٓ : ۴۰.
۴ ـ ذاریات : ۱۷.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۴، ص۲۲۹.

وافر به دیدار تو دارد، مورد عنایت خود قرار دهی، از وابستگیهای عالم طبیعت و خیالی خویش، بلکه از هستی‌اش، به پیش چشم جذّاب و جمال دل آرایت خواهد گذشت. در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بـه غـیر از دوست کس
هر دو عالَم را به دشمن دِهْ، که ما را دوست بس
غافل است آنکو، به‌شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قـند را لذّت مگـر، نـیکو نـمی‌دانـد مگس؟
خاطرم، وقـتی هـوس کـردی، کـه بـینم چـیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز بـه دیـدارت هـوس[۱]

من که قول ناصحان را، خواندمی بانگ رُباب
گوشمالی خوردم از هجران، که اینم پند بس

انبیا و اولیاعلیهم‌السلام، و یا اهل دل و مرشدهای طریق، مرا گفتند: عمر خود به غفلت بسر مبر، و به این و آن و لهو و لعبِ دنیا مشغول مباش، و سرمایهٔ زندگی خویش را در راه آن کسی بکار بند که همه چیزت به او و از اوست؛ که: **«وَیحَ ابنِ آدمَ ما أغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشدِهِ ما أذْهَلَهُ!»**[۲]: (وای بر فرزند آدم! که چقدر غافل و رشد خود را فراموشکار است!) و نیز: **«لا عَمَلَ لِغافِلٍ.»**[۳]: (عملی برای شخص غافل نیست.)؛ ولی من گفتار ایشان را چون آهنگی نوازنده (که زود از خاطر می‌رود) گمان کردم و بخاطر سرپیچی از پند و راهنمائی آنان به هجران مبتلا گشتم. این ابتلاء پندی است مرا که دیگر از فرمان بندگان الهی و راهناییهایشان سرپیچی نکنم، تا مبتلا نگردم حال نتیجهٔ قول

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۴۹.
۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص۲۹۶.

ناصحان نشنیدن این است که:

طوطیان در شکرستان، کامرانی می‌کنند
وز تحیّر، دست بر سر می‌زند مسکین مگس!

کنایه از اینکه: انبیا و اولیاﷺ و اساتید و برجستگان، به نتیجه اعمال خویش رسیدند و از جمال و کمال دلدار بهره‌ها برده و می‌برند، ولی ما غافلان به گفتار آنان گوش فرا ندادیم و چون مگسها سرگرم شیرینی اعتباری عالم طبیعت شدیم، و حال که به هجران مبتلا گشتیم، از واماندگی، دست ندامت بر سر می‌زنیم، و پس از این عالم هم انگشت ندامت به دندان خواهیم گزید، و خواهیم گفت: ﴿ **یا حَسرَتی! عَلیٰ ما فَرَّطتُ فی جَنبِ اللهِ** ﴾[1]: (دریغا! بر آنچه در بارهٔ خدا کوتاهی کردم)

عشقبازی، کارِ بازی نیست، ای دل! سر بباز
ورنه، گویِ عشق، نتوان زد به چوگانِ هوس

ای خواجه! با متابعت از هوا و هوس نتوان به وصال دوست راه یافت. رسیدگان به مقصد و وصال یافتگان به معشوق، سَرْ دادند و سِرّ ستاندند، توهم ـ ای خواجه! ـ اگر می‌خواهی با دوست معامله کنی، هر آنچه داری (که از تو نیست) باید به او دهی، و از هوا و هوس بر کنار شوی، و توجّه از غیرش برداری، تا قرب جانانت بخشند؛ که: «**اَلهَویٰ آفَةُ الأَلبابِ.**»[2]: (هوا و هوس، آفت عقلهاست.) و نیز: «**فازَ مَنْ غَلَبَ هَواهُ، وَمَلَكَ دَواعِیَ نَفْسِهِ**»[3]: (رستگار شد کسی که بر هوا و هوس خود چیره گشته، و مالک خواهشهای نفس خویش گردید.) و همچنین: «**مَنْ یَغْلِبْ هَواهُ، یَعِزُّ.**»[4]: (هر

---

۱ ـ زمر : ۵۶.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۵.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۷.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.

کس بر هوا و هوس خود چیره شود، سر افراز می‌گردد.) و یا: «مَنْ أحَبَّ نَیْلَ الدَّرَجاتِ العُلی، فَلْیَغْلِبِ الهَوی.»[۱]: (هر کس دوستدار نیل به درجات بلند باشد، باید بر هوا و هوسش غالب شود.)

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کِلْکِ دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این مُلْتَمَس

گویا می‌خواهد بگوید: اگر دوست مرا از بندگان و عشّاق و محبّین خود بشمار آرد، مرا همین بس است. بخواهد بگوید: «أسألُكَ أنْ تُنیلَنی مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ، وَها أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدیدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الوُثْقی مُتَمَسِّكٌ.»[۲]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل سازی، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری، هان! من اکنون به درگاه کَرَمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت درآمده، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ استوار و مطمئنّت در آویخته‌ام.) و در جایی می‌گوید:

کِلْکِ مِشکین تو، روزی که زما یاد کند — ببرد اجرِ دو صد بنده، که آزاد کند

قاصد حضرت سَلمیٰ، که سلامت بادا! — چه‌شود گر به سلامی، دلِ ما شاد کند؟

یا رب! اندر دل آن،خسروِ شیرین انداز — که به‌رحمت،گذری بر سر فرهاد کند[۳]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص۱۸۹.

غزل ۳۲۱

جانا تورا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زآنجا که لطفِ شامل و خلقِ کریم توست — جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سرّ عشق — از شمع پرس قصه، ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشی اش نبود — آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان، سخنِ کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

خواجه در این غزل از روزگار هجران با محبوب گله کرده و می‌گوید:

جانا! تو را که گفت، که احوال ما مپرس

بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس؟!

ای دلدار بی‌همتا! تو را که گفته که تفقّدی از آشنایان خود نکنی و با آنان بیگانه گردی؟! (چه می‌توان کرد؛ که بیگانگی از ماست نه از جانب تو)؛ که: «**وأنَّ الرّاحِلَ إلَیكَ قَریبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحتَجِبُ عَنْ خَلقِكَ إلّا أنْ [وَلکِنْ] تَحجُبَهُمُ الأعمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[1]: (و همانا کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، راهش کوتاه است، و تو از خلق در حجاب نیستی، جز آنکه اعمال زشت [یا: آرزوها] حجاب آنها شود.)؛ لذا می‌گوید:

ز آنجا که لطفِ شامل و خُلقِ کریم توست

جُرم گذشته، عفو کن و ماجرا مپرس

محبوبا! گناهان و آمال همه از خودبینی ما ناشی می‌شود؛ که: «**بِالرِّضا عَنِ النَّفْسِ تَظْهَرُ السَّوْءآتُ وَالعُیُوبُ.**»[2]: (به واسطهٔ خشنودی از نفس است که بدیها و عیبها آشکار می‌گردد.) و: «**شَرُّ الأمُورِ، الرِّضا عَنِ النَّفْسِ.**»[3]: (خشنودی از نفس، بدترین چیزهاست.)؛ اما خُلق کریم و الطاف بی‌نهایتت اجازه نمی‌دهد که ما را به گناهان و بدیهایمان بگیری و از خود محجوب نمایی. جرم گذشته ما عفو بنما، و ماجرا مپرس که چرا

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا عن النّفس، ص۱۳۹

چنین و چنان کردی، که: «**إلهی! ظَلِّلْ عَلیٰ ذُنُوبی غَمامَ رَحْمَتِكَ وَأرْسِلْ عَلیٰ عُیُوبی سَحابَ رَأفَتِكَ. إلهی! هَلْ یَرْجِعُ العَبْدُ الآبِقُ إلّا الیٰ مَوْلاهُ؟ أمْ هَلْ یُجیرُهُ مِنْ سَخَطِهِ أحَدٌ سِواهُ؟**»[1]: (معبودا! ابر رحمتت را بر گناهانم سایه افکن، و سحاب مهرت را بر عیبهایم بگستران. بار الها! آیا بنده فراری جز به مولای خود بازگشت می‌کند؟! یا ازخشم مولایش جز به خود او پناه می‌برد؟!) چون خود می‌دانی که اگر الطاف خویش را شامل بندگانت ننمایی، جهل بشری نمی‌گذارد آنها لحظه‌ای به تو متوجّه باشند که: «**اَلْجَهْلُ أصْلُ کُلِّ شَرٍّ.**»[2]: (نادانی، ریشه تمام بدیهاست.) و همچنین: «**اَلْجَهْلُ أدْوَءُ الدّآءِ.**»[3]: (جهل، درد آورترین دردهاست.) و: «**شَرُّ المَصآئِبِ اَلْجَهْلُ.**»[4]: (نادانی بدترین مصیبتهاست.)

خواهی که روشنت شود احوالِ سرِّ عشق

از شمع پرس قصّه، ز باد صبا مپرس

ای محبوب بی‌همتا! اگر می‌خواهی بدانی (که می‌دانی) عشق تو با ما چه می‌کند، این قصّه را از باد صبا و نزدیکان درگاهت (انبیا و اولیاعلیهم السلام) که در خوشی دیدارت بسر می‌برند مپرس؛ زیرا این پیام پیامی نیست که ایشان که مبتلای به هجران نیستند با تو گویند؛ احوال ما از شمع و آنان که در عشقت می‌سوزند و می‌گریند و هیچ نمی‌گویند و سرّ عشق خویش فاش نمی‌کنند، بپرس (سخنی است عاشقانه.)

و ممکن است سخن خواجه با معشوق نباشد، و بخواهد بگوید: ای سالکین! اگر می‌خواهید بدانید که عشق را چه دامن سوزیها و مشکلاتی است، این سرّ را با شمع در میان گذارید، تا با زبان بی‌زبانی اسرار عشق را با سوختن خود به شما بگوید و راهنمایی‌تان کند که در مقابل محبوب خود باید چگونه باشید؛ سرّ عشق را از باد

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۲.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص۵۲.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الجهل، ص۵۲.

صبا که نسیمی خوش گذران است مپرسید. خلاصه آنکه، سرّ عشق را از آنان که در غم عشق دوست می‌سوزند بپرسید، نه آنان که مصائب ایّام فراق و مشکلات آن را فراموش کرده‌اند.

هیچ آگهی ز عالم درویشی‌اش نبود

آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس

معشوقا! آن که تو را مانع شد از پرسش حال ما، از عالم درویشی و در واقع از فراق کشیدن و ابتلائات عالم عاشقی خبر نداشت، و نمی‌دانست که عنایات و الطاف و پرسش تو چه ناراحیتها را که از عشّاق مبتلایت دور می‌سازد (باز سخنی است عاشقانه.) «**یا مَنْ کُلّ هارِبٍ إِلَیْهِ یَلْتَجِئُ، وَکُلُّ طالِبٍ إِیّاهُ یَرْتَجی! یا خَیْرَ مَرْجُوٍّ وَیا أَکْرَمَ مَدْعُوٍّ وَیا مَنْ لا یَرُدُّ سائِلَهُ، وَلا یُخَیِّبُ آمِلَهُ! یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ! أَسْأَلُكَ بِکَرَمِكَ أَنْ تَمُنَّ عَلَیَّ مِنْ عَطائِكَ بِما تَقِرُّ بِهِ عَیْنی.**»[1]: (ای خدایی که هر گریزانی به تو پناه آورده، و هر جوینده‌ای به تو امید دارد! ای بهترین مایه امید! و ای بزرگوارترین کسی که خوانده می‌شوی! و ای کسی که سائلت را ردّ و آرزومندت را ناامید نمی‌سازی! ای آن که درگاهت به روی درخواست کنندگان گشوده! و حجابت برای امیدواران برداشته است! به کرمت از تو خواهانم که از عطایت بدانچه که چشمم بدان روشن شود، بر من منّت نهی.)

از دَلْقْ پوشِ صومعه، نقد طلب مجو

یعنی ز مفلسان، سخنِ کیمیا مپرس

آری، به نقدینه و نتایج عالم سلوک، آنان خواهند رسید که در طریقِ طلب دوست ثابت قدم باشند، و به سَرْ دادن سِرّ گیرند. دلق پوشان ریایی کِیْ و کجا دوست را طالب بوده‌اند تا نقدینه‌ای به دست آرند؟ ایشان تنها طالب بهشت و

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴ ـ ۱۴۵.

نعمتهای آنند، نه طالب معشوق که صاحب نعمت است. خواجه هم می‌خواهد بگوید: از دلق پوش و صومعه نشینان از نقدینه‌هایی که سالکین و طالبین محبوب بدست می‌آورند، مپرس که ایشان از این معانی محرومند. و کیمیای معرفت او را آنانی بدست می‌آورند، که در راه طلب دوست کوشیده باشند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز فکر تفرقه باز آی، تا شوی مجموع

به حکم آنکه، چو شد اهرمن، سروش آمد

چه جای صحبت نامحرم‌است، مجلس اُنس

سر پیاله بپوشان، که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش، بیا و باده بنوش

که زاهد از بَرِ ما رفت و می‌فروش آمد

ز خانقاه، به میخانه می‌رود حافظ

مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد[۱]

در دفتر طبیبِ خِرَد، بابِ عشق نیست

ای دل! به درد خو کن و نامِ دوا مپرس

نه تنها دلق پوش صومعه از عالم انسانیّت و طریق دوست خبر ندارد، عقل هم که طبیب و راهنمای بشر به هر خیر و خوبی است، راه به عالم حقیقت و کمالات ندارد، او فقط راهنما به طریق عبودیت اوست، نه شناسایی‌اش؛ که: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی أعْجَزَ الْأوْهامَ أنْ تَنالَ إلّا وَجُودَهُ، وَحَجَبَ الْعُقُولَ عَنْ أنْ تَتَخَیَّلَ ذاتَهُ فِی امْتِناعِها مِنَ الشَّبَهِ وَالشَّکْلِ.**»[۲]: (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که خیالها را از راه یافتنِ جز به

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۲، ص۱۸۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج۴، ص۲۲۱.

وجود خود ناتوان گردانیده، و عقلها را از تخیّل و تصوّر ذاتش منع نموده، چون ذاتش از شباهت و همگونی بدور است.) عقل از عالم عشق و رابطه محبّت مخلوق با خالق بی‌خبر است و به «وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ»[۱]: (و مخلوقات را در راه محبّتش برانگیخت.) آشنایی ندارد. پس ای خواجه! به درد عشق بساز، و دوای آن را از عقل هم مپرس. در جایی می‌گوید:

خرد هر چند، نقدِ کاینات است | چه سنجد؟ پیشِ عشق کیمیا کار
سکندر را، نمی‌بخشند آبی | به زور و زر، میسّر نیست این کار
بیا و حالِ اهلِ درد بشنو | به لفظ اندک و معنیِ بسیار
به مستوران مگو، اسرار مستی | حدیث جان مگو، با نقش دیوار[۲]

نقش حقوقِ صُحبت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ظاهراً این بیت و بیت بعدی از نظر ربط معنا پس از بیت اول بوده و جای آن تغییر داده شده، و گفته‌اند: که این بیت در نسخ قدیمی پس از بیت اوّل بوده؛ وگرنه ربط آن با شعر قبل مشکل است.) بنابر اینکه با معنای بیت اوّل ارتباط داشته باشد، معنی این می‌شود که: معشوقا! تو را که گفت: احوال ما نپرسی و نقش حقوق بندگی و اخلاصمان را از خاطر ببری و از آشنایان خویش یاد نکنی و به آنان عنایت نداشته باشی؟! هر که چنین پنداشت با ما دشمنی داشت؛ زیرا:

ما قصّهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایتِ مهر و وفا مپرس

محبوبا! ما عاشقان دیدارت حرفهایی که به بی‌مهری و دشمنی و دوئیّت و

---

۱ ـ صحیفه سجّادیه، دعای اول

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص۲۲۶.

بی‌وفایی دعوت می‌کند، نخوانده‌ایم، و طریقه‌ای جز مهر و محبّت و وفای به عهد عبودیّت را اختیار ننموده‌ایم، و از این طریقه دست برنخواهیم داشت. و تو خود می‌دانی؛ در واقع می‌خواهد بگوید:

تا دامنِ کفن نکشم، زیرِ پایِ خاک　　باور مکن، که دست ز دامن بدارمت

خواهم‌که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب!　　بیمار باز پرس، که در انتظارمت

بارم ده ازکرم بَرِ خود، تا به سوز دل　　در پایْ دمبدم، گُهر از دیده بارمت[1]

حافظ! رسید موسم گل، معرفت مخوان

دریاب نقدِ عُمر و ز چون و چرا مپرس

ای خواجه! موسم گل وتجلّیات و ایّامی که می‌توان از آن بهره برداری کرد، فرا رسیده، این همه داد از شناسایی خویش به محبوب مزن، خود را آماده مشاهداتش کن، که به پرسشت خواهد آمد، و چون تجلّی نمود بدان که نقدینهٔ عمرت اوست آن را دریاب، و این همه چون و چرا مکن که چون و چرا نه طریقهٔ مردان خداست. در جایی می‌گوید:

این یک دو دم،که دولت دیدار ممکن است

دریاب کامِ دل، که نه پیداست کار عمر

تا کیْ میِ صبوح و شَکَرْ خوابِ صُبحدم؟

بیدار گرد هان! که نماند اعتبار عمر[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۸

غزل ۳۲۲

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست | زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی | فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کان می لعل | دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صحبت حالی پرسم | گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف به کین که گشادی گفتا

حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس

خواجه در این غزل با اینکه در مقام گله گذاری از محبوب است، در عین حال، اظهار اشتیاق و امتنان از او نموده و می‌گوید:

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس

که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

آری زلف و عالم کثرت به حساب جنبهٔ جلالی و طبیعی، در عین اینکه از مشاهده محبوب حاجب می‌شوند، امّا چون دوست را جز از طریق مظاهر و با مظاهر نمی‌توان مشاهده نمود، راهنمای به اویند؛ زیرا معشوق حقیقی بر کنار از موجودات نمی‌باشد؛ که: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ ﴾[1]: (و هر کجا باشید، او با شماست) و همچنین: ﴿ أَلا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ. أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ ﴾[2]: (آگاه باش! که آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ می‌باشند، آگاه باش! که او به هر چیز احاطه دارد.)

خواجه هم می‌گوید: معشوقا! کثرات عالم وجود با پرده برداشته شدن از مظهریّتشان و آشکار شدن جمالت از طریق آنان؛ مرا به فنایشان و نیستی‌ام توجّه دادند؛ که: «**إلهي! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأَطْوارِ أَنَّ مُرادَكَ مِنّي أَنْ تَتَعَرَّفَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ حَتّى لا أَجْهَلَكَ في شَيْءٍ**.»[3]: (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات دانستم که مقصود تو از من این است که خودت را در هر چیزی به من

---

۱ ـ حدید : ۴.

۲ ـ فصلّت : ۵۴.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.) در جایی می‌گوید:

آن پــریشانیِ شــبهایِ دراز و غــم دل

هــمه در ســایهٔ گیسوی نگـار آخـر شـد

گرچه آشفتگیِ حال مـن از زلف تـو بـود

حلّ این عقده هم از زلف نگار آخر شد[1]

و سپس با جنبهٔ جلالی و کثرتی شان، از دیدارت محروم و بی سـر و سـامانم نمودند.

کس به امید وفـا، تـرک دل و دیـن مکـناد

که چنانم من از این کرده پشیمان، که مپرس

گمان می‌کردم اگر از عبادات قشری دست بکشم و از اندیشه‌ها و تـعلّقات و تقوای ظاهری صرف نظر کنم، دوستت همواره با من وفاداری خواهـد کـرد و بـه دیدارش برقرار خواهم بود؛ غافل از اینکه وفای او در بی‌وفایی است؛ زیرا وقتی مرا به دوام دیدار خود نایل می‌سازد، که همه چیز را از من بستاند و حتّی خود را هم نبینم. خلاصه آنکه، از این عمل خود، که به امید وفا ترک دل و دین کردم، پشیمانم.

بَهرِ یک جرعه، که آزار کسـش در پی نیست

زحمتی می‌کشم از مردم نادان، که مـپرس

این بیت هم حاوی گله و اظهار ناراحتی از زاهدان و بدگویان است. می‌گوید: من برای آنکه از خود بِرَهَم و به قرب و دیدار جانان برسم، به جرعه‌ای از می مشاهدات محبوب قانع شده‌ام؛ ولی نادانان و بدخواهان نمی‌توانند ببینند، و لذا سـختیها و زحمتها از ایشان به من می‌رسد که نتوانم گفت. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

عیبِ رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!
که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
هر کسی آن دِرُوَد عاقبتِ کار، که کشت[1]

گوشه گیری و سلامت، هوسم بود ولی
فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فتّان، که مپرس

محبوبا! می‌خواستم همچون زاهد، از اجتماعات و کثرات کناره گیرم تا مبتلا به مفاسد اخلاقی نگردم و به سلامت از این جهان بروم؛ ولی از آنجا که فطرتاً تو را می‌خواهم، و تو هم ممکن نیست از غیر مظاهر و کثرات جلوه داشته باشی، چون پرده از جمال مظاهر برداشتی، چشمان جذّاب و جذبات جمالی‌ات مرا از کنار به میان کشید، به گونه‌ای که قابل وصف و بیان نیست. به گفتهٔ خواجه در جایی:
چون چشم تو، دل می‌برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست[2]

زاهد! از ما به سلامت بگذر، کاین میِ لعل
دل و دین می‌برد از دست، بدانسان که مپرس

زاهدا! دست از ما بکش و این همه به پای ما مپیچ که چرا به رویّهٔ خشک و قشری شما عنایت نداریم و طریقهٔ اهل دل را اختیار کرده‌ایم، ما را چه تقصیر که بندگی حقیقی در طریقهٔ محبّت و اخلاص فطری است، و آن شرابی گوارا و تجلّیاتی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۴، ص ۸۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

دل رباینده و از دنیا و آخرت انصراف دهنده‌ای دارد، که مپرس. برو که می‌ترسم تو هم به درد ما مبتلا شوی. در جایی می‌گوید:

کس نیست، که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست
در رهگذری نیست، که دامی ز بلا نیست
زاهـد دهـدم تـوبه ز روی تـو، زهـی روی!
هیچش ز خدا شرم و ز رویِ تو حیا نیست[۱]

گفتم از گُوی فَلَک، صحبتِ حالی پرسم
گفت: آن می‌کشم اندر خم چوگان، که مپرس

در این فکر شدم که از فلک دوّار (و در واقع از خلقت آسمان و زمین و آنچه دربر دارند) بپرسم که: شما در زیر قضای الهی و فرمان عشق و محبّت او چگونه‌اید؟ آیا تنها من دچار چنین مصیبتی هستم که چوگانش هر چه بخواهد با من می‌کند و هر جا بخواهد می‌کشد؟ فلک با زبان بی‌زبانی گفت: من هم چون تو به چوگان او گرفتارم، چنان گرفتاری که مپرس؛ که: ﴿ وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ كُلٌّ يَجْرِي لِأَجَلٍ مُسَمًّى ﴾[۲]: (و خورشید و ماه را رام گردانید، هر کدام تا سرآمدی مشخّص روانند.) و نیز: ﴿ والشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّراتٍ بِأَمْرِهِ ﴾[۳]: (و خورشید و ماه و ستارگان به فرمان او رام‌اند،) و همچنین: ﴿ وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ وَسَخَّرَ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ؟ لَيَقُولُنَّ اللهُ ﴾[۴]: (و مسلّماً اگر از ایشان بپرسی که چه کسی آسمانها و زمین را آفرید، و خورشید و ماه را رام گردانید؟ حتماً خواهند گفت: خدا.) و همچنین: «اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلىٰ مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص۱۰۲.
۲ ـ فاطر : ۱۳.
۳ ـ اعراف : ۵۴.
۴ ـ عنکبوت : ۶۱.

مَحَبَّتِهِ، لا يَمْلِكُونَ تَأخيراً عَمّا قَدَّمَهُمْ إلَيه، وَلا يَسْتَطيعُونَ تَقَدُّماً إلى ما أَخَّرَهُمْ عَنهُ.»[1]: (مخلوقات را به قدرت خویش، ابتداءً و نه از روی نمونه، آفریده و بر طبق خواست خود اختراع نمود، سپس آنها را در راه اراده خویش روان گردانیده و در راه محبّتش برانگیخت، در حالی که از آنچه که آنها را بدان مقدّم داشته توانایی تأخیر ندارند، و نمی‌توانند از آنچه مؤخّرشان داشته پیشی گیرند.) و نیز: «تَعْنُو الوُجُوهُ لِعَظَمَةِ اللهِ، وَتَجِلُ القُلُوبُ مِنْ مَخافَتِهِ.»[2]: (رُویها در برابر عظمت خدا فروتن، و دلها از هراسش حقیر و خوارند.)

گفتمش: زلف، به کینِ که گشادی، گفتا:
حافظ! این قصّه دراز است، به قرآن که مپرس

از محبوب پرسیدم: با پرده برداشتنت از مظاهر چه نظر داری؟ و چه کس را با تجلّیاتت می‌خواهی نابود سازی؟ فرمود: به حقّ قرآن، از این پرسش خودداری کن، که اگر بخواهم جواب بگویم، سخن به درازا می‌کشد.

کنایه از اینکه: من با گشودن زلف و پرده برداری از مظاهر و ارائه حقیقت موجودات، قیامت عاشقانم را بپا خواهم کرد و نیستی آنان را به ایشان ارائه خواهم داد، و فریاد: ﴿ لِمَنِ المُلْكُ اليَوْمَ ﴾[3]: (امروز سلطنت از آن کیست؟) بر خواهم آورد، و جواب: ﴿ للهِ الواحِدِ القَهّارِ ﴾[4]: (از آنِ خداوند یکتای چیره) را هم خود خواهم گفت.

خواجه خود از این امر در جایی خبر می‌دهد و می‌گوید:

به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی بینی — که از یمین و یسارت، چه بی‌قرارانند
خلاصِ حافظ از آن زلف تابدار مباد! — که بستگانِ کَمَند تو، رستگارانند[5]

---

۱ ـ صحیفه سجادیه، دعای اول.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۵.

۳ و ۴ ـ غافر: ۱۶.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.

و نیز در جایی می‌گوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن، تا نکنی بنیادم
زلف را حلقه مکن، تا نکنی دربندم
طُرّه را تاب مده، تا ندهی بر بادم[۱]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص۳۰۹.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
به مقامی رسیده‌ام که مپرس

در این غزل، خواجه ازگذشته‌اش که در عشق دیدار حضرت دوست چه کشیده، و همچنین از عنایتهایی که از جانب او بعد از آن به وی شده خبر می‌دهد و می‌گوید:

دردِ عشقی کشیده‌ام، که مپرس

زَهْرِ هجری چشیده‌ام، که مپرس

ای دوستان! از درد عشق جانانم مپرسید، که بس گران است و قابل بیان نمی‌باشد؛ و از تلخیهای ایّام هجران با من سخن مگویید، که به بیان در نمی‌آید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

می‌سوزم از فراقت، رُو از جفا بگردان

هجران بلای ما شد، یا رب! بلا بگردان

حافظ! زخوب‌رویان،قسمت جز این قدر نیست

گر نیستت رضایی، حکم قضا بگردان[1]

گشته‌ام در جهان و آخرِ کار

دلبری برگزیده‌ام، که مپرس

پس از عمری در غفلت و هر روز یارِ این و آن شدن و دل به این و آن دادن، در آخرِ کار دلدار و دلبری گرفته‌ام که قابل توصیف و تمجید نیست؛ هر چه در بارهٔ او گویم کم گفته‌ام؛ بلکه زبان من قدرت آنکه گوشه‌ای ازکمالات و زیبایی او راگوید

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

قادر نیست؛ که:

«وَلَمْ یَزَلْ سَیِّدی بِالحَمدِ مَعْرُوفاً وَلَمْ یَزَلْ سَیِّدی بِالجُودِ مَوْصُوفاً

وَکانَ إذْ لَیْسَ نُورٌ یُسْتَضاءُ بِهِ وَلا ظَلامٌ عَلَی الآفاقِ مَعْکُوفاً

فَرَبُّنا بِخِلافِ الخَلْقِ کُلِّهِمُ وَکُلُّ ما کانَ فِی الأوْهامِ مَوْصُوفاً.»[۱]

: (همواره سرور من به حمد و سپاس شناخته شده، و پیوسته آقایم به جود و بخشش توصیف شده ـ و او آن هنگام که نه نوری بود تا از روشنایی آن بهره گرفته شود، و نه تاریکی برآفاق و نواحی [عالم] نشسته بود، وجود داشت. ـ پس پروردگار ما بر خلاف همهٔ مخلوقات و هر آنچه در خیالها وجود دارد، می‌باشد.)

و ممکن است بخواهد بگوید: در آخر کار سلوکی‌ام دلبری را انتخاب کرده‌ام، که اعتنایی به من نمی‌کند و هر چه نیاز می‌دهم خریدار من نمی‌گردد.

آنچنان در هوایِ خاکِ دَرَش

می‌رود آبِ دیده‌ام، که مپرس

آرزوی بندگی و دیدار دوست، چنان سرشک از دیدگانم جاری ساخته که نمی‌توانم آن را بیان کنم. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختیّ و به‌دل دوست دارمت

می‌گریم و مُرادم از این چشمِ اشکبار تخمِ محبّت است، که در دل بکارمت

بارم ده از کرم بَرِ خود، تا به سوزِ دل در پایِ دمبدم، گُهر از دیده بارمت[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

دیدی ای دل! که غم یار، دگر بار چه کرد؟

چون بشُدِ دلبر و با یارِ وفادار چه کرد؟

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۴، ص۳۰۵، از روایت ۳۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

اشک من، رنگِ شَفَق یافت، ز بی‌مهری یار

طالعِ بی‌شفقت بین، که در این کار چه کرد؟[۱]

در نتیجه می‌خواهد بگوید:

دارم امیّد بدان اشک چو باران، که مگر برقِ دولت، که برفت از نظرم، باز آید[۲]

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش

رنجهایی کشیده‌ام، که مپرس

محبوبا! با آنکه در گذشته خود را فقیر درگاهت می‌دیدم، و در کلبه گدایی‌ام دستِ نیاز خویش به پیشگاهت دراز نموده بودم، تو را با من عنایتی نبود و به گدایی و بندگی خود نپذیرفتی‌ام و به دیدارت نخواندی‌ام. چرا رنجیده خاطر و تعب کشیده نباشم و از آن سخن نگویم؟ «**إلهي! ما أقرَبَكَ مِنّي! و[قَد] أبعَدَني عَنكَ! وَما أرأفَكَ بي! فَما الَّذي يَحجُبُني عَنكَ؟**»[۳]: (معبودا! چقدر تو به من نزدیک و من از تو دورم! و چه اندازه به من رؤف و مهربانی! پس چیست که مرا از تو محجوب ساخته؟) در جایی می‌گوید:

ز دل برآمدم و کار، بر نمی‌آید ز خود به در شدم و یار، در نمی‌آید

مگر به روی دلارایِ یارِ من، ورنه به هیچ گونه دگر، کار بر نمی‌آید[۴]

در واقع با ذکر این گفته، تمنّای دیدار می‌نموده و گویا می‌خواسته بگوید:

اگر آن طایر قدسی، زدرم باز آید عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آید[۵]

من به گوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده‌ام، که مپرس

شب گذشته، دوست با من سخنانی شیرین و گفتاری دلنشین و حیات بخش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص۱۴۷.

۲ و ۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۱، ص۱۱۶.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۴، ص۱۷۱

داشت قدرت بر بیان آن را ندارم، و باید از ذکرش خودداری کنم؛ زیرا: «صَدْرُ العاقِلِ صُنْدُوقُ سِرِّه.»[1]: (سینهٔ عاقل، صندوق راز اوست.)؛ با این همه:

سوی من، لب چه می‌گزی که مگو

لبِ لعلی گزیده‌ام، که مپرس

ای استاد! و یا ای همسفران طریق! لب مَگزید که به آنچه که شنیده‌ام اشاره‌ای نکنم؛ زیرا آن عنایت و نعمتی است از محبوب، و خود فرموده: ﴿ **وَأَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ** ﴾[2]: (و امّا به نعمت پروردگارت زبان گشای.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

لبت می‌بوسم و دَر می‌کشم مِیْ به آب زندگانی، برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت، با کس نه کس را می‌توانم دید، با وی

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام رخش می‌بینم و گُل می‌کند خوی

زبانت در کش ای حافظ! زمانی حدیث بی‌زبان را، بشنو از نی[3]

آری، عاشق رنج کشیده کِیْ می‌تواند لب بربندد، و از اظهار محبّتهای محبوبش خودداری کند و نگوید: «لب لعلی گزیده‌ام که مپرس» و یا نگوید: «به مقامی رسیده‌ام که مپرس»؟! لذا باز در بیت ختم غزل اشاره‌ای به عنایتهای محبوب نموده و می‌گوید:

همچو حافظ، غریب در رَهِ عشق

به مقامی رسیده‌ام، که مپرس

پس از هجران، مرا عجیب حالتی و مقامی روی داده، که قابل گفتن نیست. در جایی از عنایتهای دوست خبر داده و می‌گوید:

مرا مِیْ دگر باره از دست بُرد به من باز آورد می، دستبرد

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص۱۵۸.

۲ ـ ضحیٰ: ۱۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

هـــزار آفـــرین بـــر مِـیِ سـرخ بـاد! کـــه از روی مـــا، رنگ زردی بـــبرد
شـــود مست وحـــدت، ز جـام اَلَسْتْ هرآن کو چو حافظ،مِیِ صاف خورد[۱]

و در جایی هم خبر از حال فعلی خود داده و می‌گوید:

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارسازِ بنده نواز
نـــیازمندِ بـلا گـو: رُخ از غـبار مشـوی که‌کیمیای مراداست، خاکِ‌کوی نیاز[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص۲۰۱
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.

غزل ٣٢٤

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس

یار کندم کون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس

یاد می‌داری که بودی هر زمان با دیگران
ای که بی یاد تو هرگز بر نیاورد دم نفس

می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا تو را دیدم نکردم جز به دیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سر است
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس

حافظا این ره به پای لاشه لنگ تو نیست
بعد از این بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

خواجه در این غزل، در مقام اظهار اشتیاق، توأم با گله از محبوب بوده، و گویا ابتلای به فراق وی را بدین گونه سخن گفتن واداشته، می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بـه غـیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

ای آنان که ما را در اختیار نمودن دوستی با محبوب بی‌نظیرمان ملامت می‌کنید! ضمیر و قلب و فطرتمان جز به این کار اجازه نمی‌دهد. دو عالم (دنیا و آخرت) از آنِ دشمنانمان باد، دوست ما را بس است؛ زیرا آن کس که او را دارد همه چیز دارد؛ که: «[الهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغی عَنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[1]: (بار الها! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که به تو دست یافت، چه از دست داد؟ بی‌گمان محروم گشت آن که به غیر تو مایل شد، و قطعاً زیان برد هر که از تو روی گردان شد.)

آری زاهدانی که طالب دنیا و آخرت می‌باشند و با عباداتشان اهل دنیا را به خود توجّه می‌دهند، و غرضشان از انجام حسنات، نعمتهای آخرتی می‌باشد، با آنان که طریق فطرت را اختیار نموده‌اند دشمنی دارند؛ پس «هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس.» در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.

دلم جز مِهْرِ مَهْ رُویان، طریقی بر نمی‌گیرد
زِهَرْ دَرْ می‌دهم پندش، و لیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو! حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما، از این خوشتر نمی‌گیرد[1]

آری، طریقهٔ عاشق باید چنین باشد که غیر معشوق خود نداند؛ وگرنه کجا می‌توان او را عاشق نامید؟

و ممکن است خطاب خواجه در این بیت و بعضی از ابیات آینده، به رسول الله ﷺ، و یا علیّ علیه السلام باشد و بخواهد بگوید: ای رسول گرامی! و یا ای امیرمؤمنان! ما پیرو شماییم، و عبادات خود را برای شوق بهشت و ترس از آتش انجام نمی‌دهیم، فقط او را می‌خواهیم و بندگی‌اش می‌کنیم؛ که: «**قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ خَوْفاً، فَتِلْكَ عِبادَةُ العَبِيدِ، وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ تَبارَكَ وَتَعالى طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأُجَراءِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ العِبادَةِ**»[2]: (گروهی خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادت بردگان است؛ و گروهی خداوند ـ تبارک و تعالی ـ را برای رسیدن به ثواب پرستش می‌کنند، که این عبادت مزد بگیران می‌باشد؛ و گروهی خداوند ـ عزّ وجلّ ـ را از روی دوستی و محبّت عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان است، و بهترین عبادت می‌باشد.)

یارِ گندمْ گونِ ما، گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما، نمودی یک عدس

چنانکه دوستِ زیبا و بی‌نظیر در جمال و کمالمان، جلوه‌ای می‌نمود، دو عالم همچون عدسی در کف ما بود (از نظر احاطه داشتن به آن دو، و یا از نظر دیدن حقّ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص۱۵۷.
۲ ـ وسائل الشیعه، ج۱، ص۴۵، روایت ۱.

سبحانه را با همهٔ مخلوقات؛ در حدیث قدسی معراج، در بارهٔ اهل بهشت می فرماید: «اُنظُرُ إلَیْهِمْ فی کُلِّ یَوْمٍ سَبْعینَ مَرَّةً، وَاُکَلِّمُهُمْ کُلَّما نَظَرْتُ إلَیْهِمْ، أزیدُ فی مُلْکِهِمْ سَبْعینَ ضِعْفاً؛ وَإذا تَلَذَّذَ أهْلُ الْجَنَّةِ بِالطَّعامِ وَالشَّرابِ، تَلَذَّذَ اُولَئِكَ بِذِکْری وَکَلامی.»[1]: (در هر روز، هفتاد بار به ایشان نظر می‌افکنم، و هر بار که می‌نگرم، با آنان سخن گفته و هفتاد برابر بر سلطنتشان می‌افزایم؛ و وقتی بهشتیان به خوراکی و نوشیدنی لذّت می‌برند، ایشان به یاد و گفتارم متلذذ هستند.) و ممکن است بخواهد بگوید اگر معشوق جلوه نماید دو عالم در نزد ما بی‌ارزش خواهد شد. در جایی می‌گوید:

سحرم هاتفِ میخانه، به دولت خواهی / گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جَمْ جرعهٔ می کش،که ز سرِّ ملکوت / پرتوِ جام جهانْ بین، دهدت آگاهی
اگرت سلطنتِ فقر، ببخشند ای دل! / کمترین مُلک تو از ماه بود، تا ماهی[2]

یاد می‌داری که بودی هر زمان، با دیگران؟
ای که بی‌یاد تو هرگز، بر نیاوردم نَفَس

محبوبا! با آنکه من تمام انفاس خود را به یاد تو بسر آوردم. و هیچ زمان بی‌یادت نبودم؛ ولی هر زمانت با دیگران می‌دیدم و به خویشم بی‌عنایت. چه شده که الطاف خود را شامل حال ارادتمندانت نمی‌نمایی؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

خوش‌است خلوت‌اگر،یارْ یارِمن باشد / نه من بسوزم و، او شمعِ انجمن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود، ما را / غریب را، دلِ آواره، در وطن باشد[3]

می‌روی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم، نباشد شمع را، خود پیش و پس

ای دوست! همه، دانسته و ندانسته، فریفته تواند و عاشق گونه به دور شمع

---

۱ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، ص۳۸
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص۲۰۹.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۳، ص۱۲۳.

وجودت رواناند و به چشم دل تو را می‌بینند و می‌خواهند. عذر می‌خواهم از اینکه، از شمع وجودت به پس و پیش تعبیر کردم، تو نه چنینی. شمع وجودت را پیش و پس نیست؛ و یا آنکه غلط گفتم، شمع چون تو خواهان ندارد؛ زیرا شمع چیست که خواهان داشته باشد.

و یا می‌خواهد گله گذاری از بی‌عنایتی دوست کند و بگوید که: معشوقا! نه تنها من، که همه عاشقانت را، هنوز از دیدارت سیر نکرده، به فراقشان مبتلا ساختی. محبوبا در تشبیهم تو را به شمع اشتباه نمودم؛ زیرا شمع چون خاموش شود و برود، هیچ خواهانی ندارد، این تویی که چون بروی خواهانت زیادتر می‌شوند و اشتیاق عاشقانت را بیشتر خواهی کرد. در جایی می‌گوید:

نه رأی‌است اینکه،اندازی مرا بر خاک وبگذاری
گذاری آر و بازم پرس، تا گَرْدِ سرت گردم
ندارم‌دستت از دامن،به جز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گردم[1]

غافل‌است آن کو،به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذّت مگر، نیکو نمی‌داند مگس

کنایه از اینکه:

زیر شمشیر غمش، رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او،نیک سرانجام افتاد[2]

پس کسی که با تلخی هجران، از شیرینی دیدار دوست فرار می‌کند، غفلت او را از این لذّت دور داشته. در جایی از پایداری و وفاداری خود در عاشقی سخن رانده

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص ۲۹۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

و می‌گوید:

آن که پامالِ جفا کرد، چو خاکِ راهم خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم، که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکرِ معتقد و بندهٔ دولتخواهم
بر سر شمعِ قَدَت، شعله صفت می‌لرزم گرچه دانم، که هوای تو کُشد ناگاهم[1]

خاطرم وقتی، هوس کردی که بینم چیزها
تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس

آری، آنکه جمال بی‌نظیر دوست را ندیده، هر ساعت و هر لحظه گرفتار جمالهای مجازی و خواطر بی‌پایان می‌گردد؛ اما چون او را مشاهده نمود، دیگر به دنیا و زیباییها و تعلّقات آن و آخرت و نعمتهایش نظر ندارد؛ که: «**أَنْتَ الَّذی أَزَلْتَ الأَغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أَحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إِلی غَیْرِكَ؛ أَنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أَوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ؛ وَأَنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ**.»[2]: (تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالَم‌ها آنها را به وحشت انداخت، و تویی که ایشان را هدایت نمودی آنگاه که نشانه‌ها برایشان روشن گشت.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! پس از دیدارت، نمی‌خواهم جز تو را ببینم؛ لذا می‌گوید:

مردمان را از عَسَس شب، گر خیالی در سر است
من چنانم، کز خیالم باز نشناسد عَسَس[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

۳ ـ «عسس» یا «محتسب»، پاسدار و کشیک شب را گویند، که برای حفظ اموال و ناموس مردم پاسداری می‌کند. خواجه در اشعارش این دو لفظ را در مورد زهّاد و بدخواهانِ اهل کمال که مراقب رفت و آمد اهل الله بوده تا به آزارشان بپردازند بکار برده است.

چنان محبّت و یا خوف از عظمت دوست، بر دل من غالب آمده که خوف و خشیتی از غیر او در دلم راه ندارد؛ که: «**أَلْخَوْفُ جِلْبابُ العارِفینَ.**»[۱]: (ترس از خدا، تن پوش عارفان است.) و نیز: «**إِذا اصْطَفَی اللهُ عَبْداً، جَلْبَبَهُ خَشْیَتَهُ.**»[۲]: (هنگامی که خدا بنده‌ای را برگزیند، ترس از عظمتش را بر او می‌پوشاند.)

و یا می‌خواهد بگوید: تا وقتی از زهّاد و عبّاد قشری و غیره -که عسسها و مراقبین عشّاقند- می‌ترسیدم که هوشیار بودم، و خود را بر حذر می‌داشتم تا آنها از طریقهٔ من آگاه نشوند، حال که محبّت دوست اختیار از کفم ربوده، کجا می‌توانم از رویّهٔ خویش بپرهیزم و کجا آنان می‌توانند مرا از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام باز دارند. در جایی می‌گوید:

زاهد! تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز عشّاق را، حواله به عیش مدام رفت
نقد دلی که بود مرا، صرفِ باده شد قلبِ سیاه بود، از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که ره نیافت گم‌گشته‌ای که، بادهٔ عشقش به کام رفت[۳]

کویت از اشکم چو دریا گشت و می‌ترسم که باز
بر سر آیند این رقیبانِ سبکبارت چو خس

ای دوست! آن قدر در سر کویت نشستم و اشک ریختم تا شاید به کمال انسانی و عبودیّتم نایل سازی؛ ولی می‌ترسم چون خواهی به سر لطف آیی و عنایتی نمایی، رقیبان (نفس و شیطان) مرا رها نکنند و مانع از قرب و انسم به تو گردند. «**إِلهی أَشْکُو إِلَیْکَ عَدُوّاً یُضِلُّنی، وَشَیْطاناً یُغْوینی، قَدْ مَلأَ بِالوَسْواسِ صَدْری، وَأَحاطَتْ هَواجِسُهُ بِقَلْبی، یُعاضِدُ لِیَ الهَوی، وَیُزَیِّنُ لی حُبَّ الدُّنْیا، وَیَحُولُ بَیْنی وَبَیْنَ الطّاعَةِ وَالزُّلْفی.**»[۴]: (بار الها! به تو شکوه

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخوف، ص۹۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخوف، ص۹۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶
۴ ـ بحار الأنوار، ج۹۴، ص۱۴۳.

دارم از دشمنی که گمراهم می‌کند و شیطانی که به بیراهه‌ام می‌کشد، با وسوسه‌اش سینه‌ام را پر کرده و با خواطرش قلبم را احاطه کرده، خواهش نفسانی‌ام را پشتیبانی نموده، و دوستی دنیا را برایم زینت داده، و میان من و فرمانبری و نزدیکی به تو جدایی می‌افکند.)

حافظا! این ره به پای لاشهٔ لنگ تو نیست

بعد از این بنشین، که گردی برنخیزد زین فرس

کنایه از اینکه ای خواجه! با چنین مرکب بی‌لیاقت و لاغر، و اعمال و کردار و مجاهدات و عبادات بی‌مغزی که تو داری، عالم ملکوت ممکن نیست. به خود این همه زحمت مده، که سیر عالم انسانیّت مرکبی بهتر از این، و مجاهده و عبادات و اعمالی خالص‌تر از این می‌خواهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خاطرت کی رقمِ فیض پذیرد هیهات! مگر از نقشِ پراکنده، وَرَق ساده کنی[1]

و نیز در جای دیگر:

اهلِ کامِ آرزو را، سوی رندان راه نیست رهروی‌باید،جهان‌سوزی،نه‌خامی بی‌غمی

آدمی در عالمِ خاکی، نمی‌آید به دست عالمی از نو بباید ساخت، وز نو آدمی[2]

و در جایی هم می‌گوید:

کامْ بخشیِ دوران، عمر در عوض خواهد

جهد کن که از عشرت، کامِ خویش بستانی[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۹۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص ۴۲۴.

دلا رفیق سفر، بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز، پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان، پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

به منت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس

از این غزل معلوم می‌شود، خواجه را حالی معنوی در شیراز رخ داده که به خود خطاب کرده و می‌گوید:

دلا! رفیقِ سفر، بختِ نیکخواهت بس
نسیمِ روضهٔ شیراز، پیکِ راهت بس
دگر ز منزلِ جانان، سفر مکن درویش!
که سیرِ معنوی و کُنجِ خانقاهت بس

ای خواجه! حال که بخت و لطیفهٔ الهی با تو یاوری کرده و دوست برایت در تجلّی است و سفر معنوی نصیبت گشته، آن بِهْ که عنایت الهی و انفاس قدسیّهٔ مردان بزرگ شیراز و مرشدان طریق را در این سفر ربانی، یار خود قرار دهی، و باید توجّه داشته باشی تا حال معنوی‌ات ملکه نشده از شیراز وگوشه انزوا خارج نشوی و آن را از کف ندهی؛ پس:

به صدرِ مصطبه بنشین و ساغرِ می نوش
که این قدر ز جهان، کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب، کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ میِ صاف و بُتِ چو ماهت بس

حال که جانان، تو را به درگاه خود راه داده و به قرب خود پذیرفته، مفتخر باش، و در جایگاه عبادت خود بنشین، وهمواره مراقبه و توجّه به او را حفظ کن، و از

میخانهٔ تجلّیات دوست بهرهٔ کامل گیر. در جایی می‌گوید:

حافظ! مقیم درگه او باش و عیش کن

کاندر بهشت، بهتر ازاین‌گوشه‌نیست جای[۱]

کسب جاه و مالی که تو را از مقصد دور دارد چه سود؟ هر آنچه تو راست، به آن قانع شو، و زیادتی مطلب، که جمال محبوب و تجلّیات پر شورش تو را کفایت می‌کند. در جایی به خود خطاب کرده و می‌گوید:

حافظ! تو تا به کی غم حال جهان خوری؟

بسیار غم مخور، که جهان نیست پایدار[۲]

فلک، به مردم نادان دهد زمامِ مراد

تو اهلِ دانش و فضلی، همین گناهت بس

می‌خواهد بگوید: ای خواجه! فلک و جهان آفرینش به جاهلان و نادانان زمام مراد دنیویشان را بدست می‌دهد و فریفتهٔ آن می‌گردند و از توجّه به مقصد از خلقت باز می‌مانند، تو را هم فضل و دانشت بازداشته «همین گناهت بس»؛ اگر می‌خواهی به مراد و مقصود حقیقی، که لقای پروردگار است نایل گردی، باید توجّه خود را از علم و دانستنیهایی که وابسته به آنی و راهنمای تو به‌مقصد نیستند، برداری؛ که: «**خَیْرُ العُلُومِ ما أَصْلَحَكَ**.»[۳]: (بهترین علمها، دانشی است که تو را اصلاح کند.) و نیز: «**خَیْرُ العِلْمِ ما قارَنَهُ العَمَلُ**.»[۴]: (بهترین دانش، علمی است که عمل قرین آن باشد) و همچنین: «**رُبَّ عالِمٍ قَتَلَهُ عِلْمُهُ**.»[۵]: (چه بسیار عالمی که علمش او را به کشتن داده) و:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص۲۲۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۳، ص۳۹۶.

۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۸.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۹.

«عِلْمٌ لا يُصْلِحُكَ ضَلالٌ.»[۱]: (علمی که اصلاحت نکند، گمراهی است.) و نیز: «لَوْ أَنَّ أَهْلَ العِلْمِ حَمَلُوهُ بِحَقِّهِ، لَأَحَبَّهُمُ اللهُ وَمَلائِكَتُهُ؛ وَلٰكِنَّهُمْ حَمَلُوهُ لِطَلَبِ الدُّنْيا...»[۲]: (اگر عالمان، علم را آنگونه که باید رعایت می‌نمودند، بی‌گمان خداوند و ملائکه‌اش آنان را دوست می‌داشتند، و لیکن ایشان برای دنیا طلبی عالم شده‌اند...)

و ممکن است منظور خواجه از مصرع اوّل این باشد که: فَلَک، زمام مراد معنوی را به عاشقان و دیوانگان دوست که جز به خیر و خوبی نظر ندارند می‌دهد، که در حدیث از رسول ﷺ آمده که فرمود: «دَخَلْتُ الجَنَّةَ فَرَأَيْتُ أَكْثَرَ أَهْلِها البُلْهَ. قالَ: قُلْتُ: ما الأَبْلَهُ؟ فَقالَ: العاقِلُ فِي الخَيْرِ، والغافِلُ عَنِ الشَّرِّ والَّذِينَ يَصُومُونَ ثَلاثَةَ أَيّامٍ فِي كُلِّ شَهْرٍ.»[۳]: (داخل بهشت شدم و دیدم بیشتر اهل آن ناآگاهانند، پرسیدم ناآگاهان کیانند؟ فرمود: آنان که در خوبیها عاقل، و از شرّ و بدیها غافلند، و در هر ماه سه روز روزه می‌دارند). در جایی می‌گوید:

منم که شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن[۴]

و منظورش از مصرع دوّم، توجّه دادن خود و سالکین باشد به اینکه علوم نظری توحیدی کسی را به مرادش نمی‌رساند، بلکه پای بست به الفاظ می‌نماید و از مقصد باز می‌دارد و این خود گناهی است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد، در رنج خود پرستی
تا فضل و علم بینی، بی‌معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم، خود را مبین که رستی[۵]

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۹ و ۲۷۰.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص۹، روایت ۲.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

و نیز در جایی می‌گوید:

حاشا که من به موسم گُل، ترکِ مِیْ کنم! من لاف عقل می‌زنم،این کار کی کنم؟
مطرب‌کجاست؟تا همه‌محصول‌زهد وعلم در کـارِ بـانگ بـربط و آوازِ نـیْ کـنم
از قال و قیلِ مدرسه، حالی دلم گرفت یک‌چند نیز، خدمتِ معشوق و می کنم[1]

اگر کمین بگشاید، غمی زگوشهٔ دل

حریمِ درگهِ پیر مغان، پناهت بس

ای خواجه! در طریق لقای دوست اگر غمی به تو رو آورد، و یا خواست رو آرد که تو را از مشاهده و حالی که در آنی محروم سازد، دست به دامن رسول الله ﷺ و یا علیّ و اولادش ﷺ و یا مرشد طریق زن، که توسّل به آنان ﷺ و پناهنده شدن به اساتید، غم را از دل می‌زداید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آســتان پــیر مــغان، ســر چــرا کشــم؟
دولت،دراین سرا و گشایش،دراین دَرْاست[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظ!از دست مده،صُحبتِ آن‌کشتی نوح ور نه طوفانِ حوادث، ببرد بـنیادت[3]

هوایِ مسکن مألوف و عهدِ یار قدیم

ز رهروان سفر کرده، عذر خواهت بس

ای خواجه! چون تو را مقصود، که دیدار یار است، در شیراز حاصل گشته، عذر تو در پیش دوستان و همراهانت خواسته است، که چرا دیگر با ایشان در سفر به خارج از شهر همراهی نداری؛ زیرا آن که قرب و انس و دیدار دلدارش حاصل شد و باز به عهد ازلی اُنسش دادند، با زبان حال به همراهان می‌گوید: «سفر کنید رفیقان که

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۰، ص۲۹۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۲، ص۸۶

من گرفتارم». در جایی می‌گوید:

عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه کارم به کام است، الحمد لله!

ای بخت سرکش! تنگش به‌بَر کش گه جام زَرْکش، گه لعلِ دلخواه

رو بر نتابم، از راه خدمت سر بر ندارم، از خاک درگاه

شوق رخت برد، از یاد حافظ ورد شبانه، درس سحرگاه[۱]

به منّت دگران خو مکن، که در دو جهان

رضای ایزد و اَنعامِ پادشاهت بس

کنایه از اینکه: حضرت دوست، کسی را به نعمت قرب و لقایش راه می دهد، که چشم از عطایای بندگان الهی و نعمتهای دنیوی و اخروی پوشیده باشد؛ که: «**أَلْجِئْ نَفْسَكَ فِي الأُمُورِكُلِّها إلىٰ إِلٰهِكَ؛ فَإِنَّكَ تُلْجِئُها إلىٰ كَهْفٍ حَرِيزٍ.**»[۲]: (در تمامی امور، نَفْس خویش را به پناه معبودت درآور، که در این صورت به پناهگاه مصون و محفوظی پناهش داده‌ای.) و نیز: «**لَنْ تَتَّصِلَ بِالخالِقِ، حَتّىٰ تَنْقَطِعَ عَنِ الخَلْقِ.**»[۳]: (هرگز به خالق نخواهی رسید، تا اینکه [امید] از خلق ببرّی.) و همچنین: «**مَنِ انْقَطَعَ إلىٰ غَيْرِ الله، شَقِيَ وَتَعَنّىٰ.**»[۴]: (هر کس [از خدا بریده] و به غیر خدا روی آورد، بدبخت شده و به رنج و زحمت مبتلا خواهد شد.)

و خشنودی پروردگار (در این عالم و آن عالم) از بنده، از هر نعمتی برای او بالاتر است؛ که: ﴿**وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ**﴾[۵]: (و خشنودیی از جانب خدا، بزرگتر است.) و نیز: ﴿**يُبَشِّرُهُمْ رَبُّهُمْ بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَرِضْوانٍ وَجَنّاتٍ لَهُمْ فِيها نَعِيمٌ مُقِيمٌ**﴾[۶]: (پروردگارشان به آنان

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۵، ص ۳۷۰.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص۱۷.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب روابط خدا با بندگان، ص۱۷.

۵ ـ توبه : ۷۲.

۶ ـ توبه : ۲۱.

مژده می‌دهد به رحمت و خشنودیی از جانب خود، و بهشتهایی که نعمت پایدار در آن برای ایشان می‌باشد.) و همچنین: ﴿ یا أَیَّتُها النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إِلیٰ رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً ﴾[1]: (ای روان آسوده! در حالی که هم تو از خدا خشنودی، و هم خدا از تو خشنود است، به سوی پروردگارت باز گرد.) و نیز: «فی رِضا اللّهِ غایَةُ الْمَطْلُوبِ.»[2]: (نهایت مقصود و مطلوب، در سایهٔ خشنودی خدا بدست می‌آید.) و همچنین: ﴿ وَما تُجْزَوْنَ إِلّا ما کُنْتُمْ تَعْمَلُونَ إِلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصینَ، أُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ ﴾[3]: (و جز به آنچه انجام می‌دادید، کیفر نمی‌شوید، مگر بندگان پاک [به تمام وجود] خدا که روزیِ مشخّصی برای آنان است.)

به هیچ وردِ دگر، نیست حاجت ای حافظ!
دعایِ نیمه شب و درسِ صبحگاهت بس

«وِرْد» همان ذکر لفظی را می‌گویند. سالِک هر چند در طول سیر با نظر استادِ آگاه به ذکرهای قالبی لفظی، محتاج است ولی چون مشاهدات توحیدی دست دهد، استاد گذشته از فرامین عبادی و اذکار و اوراد وارده، شاگرد را به همان مشاهداتش متوجّه می‌کند و این توجّه شهودی در انجام صحیح عبادات و اذکار ظاهری اثری عمیق می‌گذارد و آنگاه عمل صلاحیّت صعود به پیشگاه حضرت حقّ سبحانه را پیدا خواهد کرد؛ که: ﴿ إِلَیْهِ یَصْعَدُ الْكَلِمُ الطَّیِّبُ، وَالْعَمَلُ الصّالِحُ یَرْفَعُهُ ﴾[4]: (عقاید پاک به سوی او بالا می‌رود، و عمل صالح و شایسته آنها را بالا می‌برد.) و نیز: «یا أَباذَرّ! جَعَلَ اللّهُ ـ جَلَّ ثَناؤُهُ ـ قُرَّةَ عَیْنی فِی الصَّلاةِ ...»[5]: (ای ابوذر!

---

۱ ـ فجر : ۲۷ ـ ۲۸.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۸.
۳ ـ صافات : ۳۹ ـ ۴۱.
۴ ـ فاطر : ۱۰
۵ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۹

خداوند ـ جلّ ثناؤه ـ نور چشم مرا در نماز قرار داده است ...) و همچنین: «**ذِكْرُ اللهِ قُوتُ النُّفُوسِ وَمُجالَسَةُ المَحْبُوبِ.**»[1]: (یاد خدا، غذای نفسها و همنشینی با محبوب می‌باشد.). اینجاست که جملات دعای کمیل در بارهٔ وی مستجاب خواهد شد که: «**اَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ أَنْ تَجْعَلَ أَوْقاتي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأَعْمالي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتّى تَكُونَ أَعْمالي وَإِرادَتي [أَوْرادي] كُلُّها وِرْداً واحِداً، وَحالي في خِدْمَتِكَ سَرْمَداً.**»[2]: (از تو خواستارم به حق خود و مقام قُدست که تمام اوقاتم در شب و روز را با یادت آباد کنی، و به خدمت و بندگی‌ات بپیوندی، و همهٔ اعمالم را در پیشگاهت مقبول گردانی، تا اینکه تمام کارها و اراده [یا: وظایف و اذکار لفظی]ام یک وظیفه شده، و حالم در بندگی‌ات دایمی و جاودانه گردد.)

دعای نیمه شب، و درس صبحگاه نزد استاد کامل، از قویترین امور برای رسیدن به چنان مقام و منزلت رفیع انسانی و ملکه شدنش می‌باشد؛ لذا خواجه می‌گوید: «به هیچ وردِ دگر نیست حاجت...»[3]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۹.

۳ ـ علت افزونی بیان این بیت برای رفع شبهه از کلام خواجه است که گمان نشود خواجه می‌خواهد بگوید: همه اذکار و اوراد را کنار بگذار.

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

به نظر می‌رسد در بیشتر ابیات این غزل، خطاب خواجه با زاهد و آنانی باشد که وی را بر طریقه‌اش می‌آزردند.

گلعذاری ز گلستان جهان، ما را بس

زین چمن، سایهٔ آن سَرْوِ روان ما را بس

آری، این عالم، برای آن کس که دیده دلش بینا گشته، و دوست را در چمنزار جهان هستی از لابلای مظاهر مشاهده می‌کند؛ گلستان است، که: «**ما رَأَیْتُ شَیْئاً إلّا وَرَأَیْتُ اللهَ قَبْلَهُ وَمَعَهُ وبَعْدَهُ.**»[1]: (هیچ چیزی را ندیدم جز اینکه خدا را پیش از آن و همراه آن و بعد از آن مشاهده نمودم.) و نیز: «**ماکُنْتُ أعْبُدُ رَبّاً لَمْ أرَهُ.**»[2]: (پروردگاری را که ندیده باشم، پرستش نمی‌کنم.) و همچنین: «**وَأنْتَ الّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَیْتُكَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیْءٍ.**»[3]: (و تویی که در هر چیز خود را به من شناساندی، تا اینکه آشکارا تو را در هر چیز نگریستم.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: چون سایهٔ لطف و عنایات دوست شامل حال ما گردد و او را از طریق مظاهر در این جهان جلوه‌گر ببینیم، دیگر به هیچ چیز به نظر استقلال نخواهیم نگریست، تا جمال و کمال و قامت سرو قامتان در نظر ما جلوه‌ای داشته باشد. سرو قامت و سایهٔ او ما را بس است؛ که: ﴿ **وَالَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا**

---

۱ ـ رسالهٔ لقاء الله، آیت الله حاج میرزا جواد آقا ملکی تبریزی (رضوان الله تعالی علیه)، ص۱۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج۴، روایت ۲۳، ص۴۴.

۳ ـ اقبال الأعمال، ص ۳۵۰.

الصّالِحاتِ... نُدخِلُهُم ظِلّاً ظَليلاً﴾[1]: (و آنان را که ایمان آورده و اعمال شایسته بجای آوردند... در سایهٔ جاودانی [رحمت خویش] داخل می‌نماییم.) و نیز: «اَللّهُمَّ! وَاهدِنا إلی سَوآءِ السَّبیلِ، وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَكَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ وَمُلْكٍ جَزیلٍ؛ فَإنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكیلُ»[2]: (بار خدایا! ما را به راه راست هدایت فرما، و آسایشگاه ما را نزد خود، بهترین آسایشگاه، در سایهٔ جاودانی و مُلک با عظمت قرار ده، که تنها تو ما را کفایت می‌کنی، و چه خوب وکیل و کارگذاری می‌باشی!)

من و هم صحبتیِ اهل ریا، دورم باد!
از گرانان جهان، رطل گران ما را بس

الهی! که ما را نصیب مباد مصاحبت با زُهّاد خشک و اهل ریا و سنگین دلان! همان شراب ذکر و محبّت و مراقبه و مشاهدهٔ پر شور دوست ما را بس است: «إلهی! ما أوحَشَ طَریقاً لا یَکُونُ رَفیقی فیه أمَلی فیكَ! وَأبْعَدَ سَفَراً لا یَکُونُ رَجآئی مِنْهُ دَلیلی مِنْكَ! خابَ مَنِ اعْتَصَمَ بِحَبْلِ غَیْرِكَ. وَضَعُفَ رُکْنُ مَنِ اسْتَنَدَ إلی غَیْرِ رُکْنِكَ.»[3]: (معبودا! چه وحشتناک است راهی که آرزوی تو همراهم نباشد! و چه دور است سفری که امیدم از آن راهنمایی از جانب تو نباشد! زیان برد کسی که به رشتهٔ [محبت] غیر تو چنگ زد، و سست شد تکیه‌گاه کسی که به غیر تو تکیه کرد.)

قصر فردوس، به پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا، دیر مغان ما را بس

اهل عمل را پاداش حور و قصور و نعمتهای بهشتی می‌دهند؛ که: ﴿وَبَشِّرِ الَّذینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ أنَّ لَهُمْ جَنّاتٍ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الأنْهارُ، کُلَّما رُزِقُوا مِنْها مِنْ ثَمَرَةٍ رِزْقاً، قالُوا:

۱ ـ نساء: ۵۷.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.
۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۶، از روایت ۱۲.

هٰذا الَّذی رُزِقْنا مِنْ قَبْلُ، وَاُتُوا بِهِ مُتَشابِهاً، وَلَهُمْ فیها أَزْواجٌ مُطَهَّرَةٌ، وَهُمْ فیها خالِدُون ﴾[1]: (و آنان را که ایمان آورده و اعمال شایسته بجای آوردند مژده ده که باغهایی که از زیر آنها نهرهایی روان است، برای ایشان می‌باشد، هرگاه میوه‌ای از آن به آنها روزی داده شود، گویند: این، همان روزیی است که پیش از این [در دنیا] به ما داده می‌شد، و روزیهای مشابه و همگون به آنان داده می‌شود، و نیز در آنجا همسران پاکیزه‌ای برای ایشان است، و ایشان در آنجا جاودانند.) و ایشان از عملهای خود در این عالم، انتظاری جز ثواب و جزای آخرتی ندارند؛ اما ما فقیران و رندان و پا به همهٔ عالم گذاشتگان، در عین اینکه اعمال را انجام می‌دهیم، از آنچه آنان به او دل بسته‌اند چشم پوشیده، و تنها نظر به تجلّیات اسما و صفاتی دوست، از طریق مظاهر این عالم و نعمتهای بهشتی دوخته‌ایم، چون در قرآن خوانده‌ایم که: ﴿ أَلا إِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ ﴾[2]: (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) با این همه، از ظواهر آنها هم به اقتضای عالم ظاهر بی‌بهره نخواهیم بود.

در واقع می‌خواهد بگوید: ما هم بهشت و قصور و نعمتهای آن را داریم، و هم دیدار دوست را. و آن بس است ما را؛ که: ﴿ لَهُمْ ما یَشآؤُونَ فیها، وَلَدَینا مَزیدٌ ﴾[3]: (برای آنان هر چه که بخواهند، در بهشت فراهم است، و نزد ما افزون بر آن وجود دارد.) و نیز: ﴿ وَما عِنْدَ اللهِ خَیْرٌ لِلْأَبْرارِ ﴾[4]: (و آنچه که نزد خداست برای نیکان بهتر است.)

بنشین بر لبِ جوی و گذرِ عمر ببین

کاین اشارت، ز جهانِ گذران ما را بس

آری، این جهان نه برای آن است که عمری به لهو و لعب و عیش و نوش آن

---

۱ ـ بقره : ۲۵.

۲ ـ فصّلت : ۵۴.

۳ ـ قٓ : ۳۵.

۴ ـ آل عمران : ۱۹۸.

مشغول گردیم؛ که: «اَلْعُمْرُ أَنفاسٌ مَعْدُودَةٌ.»[1]: (عمر، نَفَسهایی محدود و مشخص می‌باشد.) و نیز: «إِنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، إِنْ أَنفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّكَ.»[2]: (بدرستی که عُمرت کابین خوشبختی توست، به شرطی که آن را در بندگی و طاعت پروردگارت صرف نمایی.) و همچنین: «مَنْ أَفْنی عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنجیهِ، فَقَدْ أَضاعَ مَطْلَبَهُ.»[3]: (هر کس عمرش را در غیر آنچه نجاتش می‌بخشد بسر برد، قطعاً مقصودش را گم خواهد کرد.). و چون در عالم دیگر به پیشگاه عدل الهی در آییم، خواهیم دید که سرمایهٔ گرانبهای عمر خود را به آتشی، خاکستر نموده و هیچ برای آنجا نیاورده‌ایم.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای بشر و ای سالک! بیدار شو. و چنانچه می‌خواهی بفهمی عمرت چگونه می‌گذرد، در کنار جوی آب بنشین، تا گذشتن و سپری شدن عمر را دریابی، و بنگری که چگونه تو را با بی‌زبانی به عمل و بهره‌گیری از عمر دعوت می‌کنند؛ که: «إِنَّ أَنفاسَكَ أَجْزاءُ عُمْرِكَ، فَلا تُفْنِها إِلّا فی طاعَةٍ تُزْلِفُكَ.»[4]: (بدرستی که نَفَسهای تو، جزء جزء عُمرت می‌باشد، پس آنهارا جز در طاعتی که تو را به خدا نزدیک سازد، از بین مبر.) خلاصه می‌خواهد بگوید: تا عمر باقی است باید بهره‌ای از دیدار دوست در این عالم گرفت؛ به گفته خواجه در جایی:

این یک دودم،که دولت دیدار ممکن‌است
دریاب کام‌دل،که نه پیداست کار عمر

تا کی مي صبوح و شکّرْ خوابِ صُبْحدم؟
بیدار گرد هان! که نماند اعتبارِ عمر[5]

نقدِ بازارِ جهان بنگر و آزارِ جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۵.
۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۸.

سود و زیان و خوشی و ناخوشی و یافته و نیافتهٔ این جهان، نیکو به ما درس می‌دهد که نباید به این جهان دل بست؛ زیرا خوشیهای آن در مقابل ناخوشیهایش هیچ است؛ پس چرا عاقل برای خوشی اندک، عمر خود را ضایع گرداند و به کسب کمالات نفسانی نپردازد، تا در این عالم و عالم باقی به نتایج آن مفتخر باشد؟ که: «**الدُّنيا مُطَلَّقَةُ الأكْياسِ.**»[1]: (دنیا، مطلّقه و رها شدهٔ زیرکان می‌باشد.) و نیز: «**اَلفَرَحُ بِالدُّنيا حُمْقٌ.**»[2]: (خشنود بودن به دنیا، حماقت است.) و همچنین: «**اَلْمَغْبُونُ مَنْ شَغَلَ بِالدُّنيا، وَفاتَهُ حَظُّهُ مِنَ الآخِرَةِ.**»[3]: (زیانکار کسی است که به دنیا مشغول شده و بهرهٔ آخرتی‌اش از دست رفته باشد.) در جایی می‌گوید:

به عشوه‌ای که سپهرت دهد، ز راه مرو
تو را که گفت: که‌این زال، ترکِ دستان گفت؟!
بسیار باده بخور، ز آنکه پیر میکده دوش
بسی حدیث، ز عفو رحیم و رحمن گفت[4]

یار با ماست، چه حاجت که زیادت طلبیم
دولتِ صحبت آن، مونس جان ما را بس

اگر از دوست و عنایات و مشاهداتش بهره‌مند شویم، چه نداریم تا طلب زیاده از آن نماییم. همان دولت دیدارش ما را بس است، با غیر او کاری نداریم: «[**إلهی!**] **ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟ لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنِ ابْتَغی عَنْكَ حِوَلاً.**»[5]: (بار الها! کسی که تو را از دست داد، چه چیزی را یافت؟ و آن که به تو دست یافت، چه را از دست داد؟ بی‌گمان محروم گشت آن که به غیر تو مایل شد، و قطعاً

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۶.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۰۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۷.
۵ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

زیان برد هر که از تو روی گردان شد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رُویت مِهْر و مَهْ، تابان نباشد چو قدّت، سرو در بستان نباشد
چو لعل لؤلؤت در دلفروزی دُر دریا و لعلِ کان نباشد
به تو نسبت نباشد، هیچ تن را نه تن بالله،که مثلت جان‌نباشد[1]

محبوب، اگر ما را باشد، ﴿ لَهُمْ ما یَشآءُونَ ﴾[2]: (برای آنان هر چه بخواهند فراهم است.) را هم خواهیم داشت؛ لذا می‌گوید:

از دَرِ خویش، خدا را، به بهشتم مفرست
که سر کویِ تو از کون و مکان ما را بس

محبوبا! گدایی دَرِ تو و نعمت جمال و کمال، و مشاهدهٔ حضرتت ما را بس است. بهشتی که دیدار تو در آن نباشد چه ارزشی دارد؟! پس: «**از دَرِ خویش خدا را به بهشتم مفرست**». «**اِلهی! کَفیٰ بی عِزّاً اَنْ اَکُونَ لَکَ عَبْداً، وَکَفیٰ بی فَخْراً اَنْ تَکُونَ لی رَبّاً، اَنْتَ کَما اُحِبُّ، فَاجْعَلْنی کَما تُحِبُّ.**»[3]: (بار الها! همین عزّت مرا بس که بندهٔ تو باشم، و همین افتخار کفایتم می‌کند که تو پروردگارم باشی! تو آنچنانی که دوست دارم، پس مرا آنچنان کن که دوست داری.) در جایی می‌گوید:

دانی‌که چیست‌دولت؟ دیدارِ یار دیدن در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن، آسان بود، و لیکن از دوستان جانی، مشکل بود بریدن[4]

نیست ما را به جز از وصل تو در سر هوسی
این تجارت، ز متاعِ دو جهان ما را بس

معشوقا! تمام نعمتهای این جهان و جهان دیگر، در مقابل وصال تو، متاع و زاد و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص۱۳۸.
۲ ـ قٓ : ۳۵.
۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۹۲، روایت ۶.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۲، ص۳۲۴.

توشه‌ای است که با آن عالم خُلْقی خویش را قانع می‌سازیم، انس و دیدار با خودت را نصیبمان گردان؛ که: این تجارت، ز متاع دو جهان ما را بس؛ که: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَیْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی: فَأَنْتَ ـ لا غَیْرُكَ ـ مُرادی، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَری وَسُهادی. وَلِقآؤُكَ قُرَّةُ عَیْنی، وَوَصْلُكَ مُنیٰ نَفْسی، وَإِلَیْكَ شَوْقی، وَفی مَحَبَّتِكَ وَلَهی، وَإِلیٰ هَواكَ صَبابَتی. وَرِضاكَ بُغْیَتی، وَرُؤْیَتُكَ حاجَتی، وَجِوارُكَ طَلِبَتی، وَقُرْبُكَ غایَةُ سُؤْلی، وَفی مُناجاتِكَ أُنْسی وَراحَتی [رَوْحی]، وَعِنْدَكَ دَوآءُ عِلَّتی وَشِفآءُ غُلَّتی وَبَرْدُ لَوْعَتی وَكَشْفُ كُرْبَتی... وَلا تَقْطَعْنی عَنْكَ، وَلا تُبْعِدْنی مِنْكَ. یا نَعیمی وَجَنَّتی! وَیا دُنْیایَ وَآخِرَتی!»[1]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم فقط به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو، و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابیم، و لقایت نور چشمم، و وصالت تنها آرزوی جانم می‌باشد، و شوقم منحصر به تو، و شیفتگی‌ام در محبّتت، و سوز و حرارت عشقم برای دوستی توست، و خوشنودیت تنها مقصودم، و دیدارت حاجتم، و جوار تو خواسته‌ام، و نزدیکی به تو نهایت خواهشم می‌باشد، و اُنس و راحتی‌ام در مناجات تو، و داروی دردم و بهبودی سوز درون و خنکی سوز دلم و برطرف شدن گرفتاری‌ام نزد توست... و مرا از خود جدا مکن و از خویش دورم مساز. ای نعمت و بهشت من! و ای دنیا و آخرتم!)

حافظ! از مَشربِ قسمت، گله بی‌انصافی است
طبعِ چون آب و غزلهایِ روانِ ما را بس

خواجه در بیت پایان غزل به خود خطاب کرده و می‌گوید: ای حافظ! محبوبت طبعی روانت بخشیده، تا حقایق را به صورت غزلهای شیوا بیان کنی. با این همه، گله از داده و ندادهٔ او برای کسی که اختیار خویش را به معشوقش واگذار نموده، بی‌انصافی است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

غـمِ جـهان مخور و پـندِ من مبر از یاد
که این لطیفهٔ نـغزم، ز رهروی یاد است:
رضـا بـداده بـده، وز جبین گره بگشای
که بر من و تـو، دَرِ اختیار نگشاده است
حسد چه می‌بری ای سست نظم! بر حافظ
قبولِ خاطر و لطفِ سخن، خدا داد است[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

غزل ۳۲۷

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغی است
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
به جلوهٔ نظر[1] از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش

۱. در نسخه‌های متداول، «به شیوهٔ نظر» آمده است.

از بیت ختم این غزل معلوم می‌شود، خواجه با به کار زدن اصطلاحات ظاهری در ابیات خود، می‌خواسته گله گذاریهای عاشقانه از محبوب داشته باشد: که چرا عاشقانش را گرفتار خویش نموده و دیگر رو نشان نمی‌دهد، می‌گوید:

اگر رفیق شفیقی، درست پیمان باش
حریفِ حُجره و گرمابه و گلستان باش

محبوبا! اگر بناداری مرا به خود راه دهی و مورد الطافت قرار گیرم، در همه جا با من باش و به انس با خویش بهره‌مندم ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

روانِ تشـنهٔ مـا را بـه جـرعه‌ای دریـاب
چو مـی‌دهند زُلالِ خِضِر بـه جـامِ جَـمَتْ
دلم مـقیم دَرِ تـوست، حُـرمتش مـی‌دار
به شکر آنکه، خدا داشته است محترمت[1]

شکَنْج زلف پریشان، به دست باد مده
مگو که خاطرِ عُشاق گو پریشان باش

معشوقا! زلف پریشان و عالم مظاهر و کثرتت را به دست نفحات و نسیمهای رحمت خود مده، تا مرا در کشاکش جلال و جمالت قرار دهند؛ گاهم با پرده برداری از مظهریّتشان به دست جمالت داده، و گاه با مظهریّتشان توجّه به جلالت دهند و

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۴.

خاطرم را پریشان سازند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بفکن بر صف رندان، نظری بهتر از این
بر در میکده میکن، گذری بهتر از این
آنکه فکرش، گره از کار جهان بگشاید
گو: در این نکته بفرما، نظری بهتر از این[۱]

لذا باز می‌گوید:

گرت هواست، که با خضر همنشین باشی
نهانْ ز چشم سکندر، چو آب حیوان باش

ای دوست! اگر بنای تو بر مخفی بودن خویش و نشان ندادن جمالت می‌باشد، یک سره خود را از نظرم غایب ساز و این گونه با من رفتار مکن: که گاهم به خویش راه دهی، وگاه محروم از دیدارت سازی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای آفتابِ خوبان! می‌سوزد اندرونم یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
دراین شب سیاهم،گُم‌گشت راه‌مقصود ازگوشه‌ای‌برون آی، ای‌کوکب هدایت!
از هر طرف‌که رفتم،جز وحشتم نیفزود زنهار از این‌بیابان،وین راه بی‌نهایت![۲]

رُموز عشق نوازی، نه کار هر مرغی است
بیا و نوگلِ این بلبلِ غزلخوان باش

ای دوست! این: «**منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن...**»[۳]، هر کس را سزاوار آن نیست که به جمال تو عشق ورزد. «**بیا و نوگل این بلبلِ غزلخوان باش**» و همواره مرا از جمالت بهره‌مند ساز، و نگذار این گونه پامال بی‌عنایتیهایت گردم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص۳۵۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص۹۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص۳۵۰.

در حـقِ مـن، لبت آن لطـف کـه مـی‌فرماید

گرچه خوب است، و لیکن قَدَری بهتر از این

ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم ای خواجهٔ غافل! هنری بهتر از این؟[1]

و نیز در جای دیگر:

چه بودی ار دل آن مـاه، مـهربان بـودی؟

که کار ما، نه چنین بودی، ار چنان بودی

به رُخ، چو مِهْرِ فلک، بی‌نظیر آفاق است

به دل، دریغ! که یک ذرّه، مهربان بودی[2]

طـریقِ خـدمت و آیـین بـندگی کـردن

خدای را، که رها کن به ما و سلطان باش

محبوبا! حال که بر کرسی سلطنت خود مستقرّی و این منصب تو را سزاست، فرمان بندگی بده، ببین چگونه‌ات فرمانبردار می‌باشیم، و بـه آیـین بـندگی عـمل خواهیم کرد و سر از بندگی‌ات نخواهیم پیچید؛ بلکه غرض ما از دیدارت آن است، که عظمت و سلطنت تو را بهتر مشاهده کنیم، و حقیقت عبودیّت خود را بهتر درک نماییم، و به تمام معنی خود را فراموش کرده و شایستگی عبودیّت حقیقی‌ات را پیدا کنیم.

زیرا آن که تو به بندگی پذیری و بندهٔ خود خوانی، مقامی بس رفیع به او عطا نموده‌ای، و به عنایات ظاهری و معنوی‌اش مفتخر ساخته‌ای؛ که: ﴿ وَكَذٰلِكَ مَكَّنّا لِيُوسُفَ فِي الأَرْضِ، وَلِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الأَحاديثِ... إِنَّهُ مِنْ عِبادِنَا الْمُخْلَصِينَ ﴾[3]: (و بدینسان به

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

۳ ـ یوسف: ۲۱ ـ ۲۴.

یوسف در زمین فرمانروایی عطا کردیم، تا [او را به مقامات رفیع نایل ساخته] و از تعبیر خوابها بیاموزیم‌اش... که او از بندگان پاکیزه [به تمام وجود] و مخلص ماست.)، و نیز: ﴿ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتَابَ الَّذِينَ اصْطَفَيْنَا مِنْ عِبَادِنَا﴾[1]: (سپس بندگان برگزیده خود را وارث [علم] کتاب گردانیدیم.) و همچنین: ﴿وَلَقَدْ سَبَقَتْ كَلِمَتُنَا لِعِبَادِنَا الْمُرْسَلِينَ. إِنَّهُمْ لَهُمُ الْمَنْصُورُونَ. وَإِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ﴾[2]: (و همانا کلام ما در بارهٔ بندگان مُرسَل چنین مقرّر گشته که ایشان یاری می‌شوند و سپاه ما پیروزمند خواهند شد.) و نیز: ﴿سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ...﴾[3]: (پاک و منزّه است خدایی که بنده‌اش را...شبانه سیر داد.) و نیز: ﴿تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَىٰ عَبْدِهِ﴾[4]: (بزرگوار است خداوندی که فرقان [قرآن شریف که جدا کنندهٔ حق از باطل می‌باشد] را بر بنده‌اش فرو فرستاد.)

و در زیارت سیّدالشهداء علیه‌السلام می‌خوانیم: «أَشْهَدُ أَنَّكَ قَدْ بَلَّغْتَ عَنِ اللهِ ما أَمَرَكَ بِهِ... وَعَبَدْتَهُ مُخْلِصاً حَتّى أتاكَ الْيَقِينُ.»[5]: (گواهی می‌دهم براستی آنچه را که خداوند به تو دستور داده بود به خوبی [به بندگانش] رساندی... و تا هنگام مرگ، او را خالصانه پرستیدی.)، و نیز می‌خوانیم: «وَأَشْهَدُ أَنَّكُمْ قَدْ بَلَّغْتُمْ عَنِ اللهِ ما أَمَرَكُمْ بِهِ... وَعَبَدْتُمُوهُ حَتّى أَتاكُمُ الْيَقِينُ.»[6]: (و گواهی می‌دهم براستی آنچه را که خداوند به شما فرمان داده بود، به خوبی [به بندگانش] رسانده... و تا هنگام مرگ او را پرستیدید).

از تمام جملات آیات و زیارات مذکور ظاهر شد، که هر مقام و منصب معنوی را، از عبودیّت می‌توان به دست آورد.

دگر به صیدِ حرم، تیغ بر مکش، زنهار!
وز آنچه با دل ما کرده‌ای، پشیمان باش

---

۱ ـ فاطر: ۳۲.
۲ ـ صافات: ۱۷۱ ـ ۱۷۳.
۳ ـ إسراء: ۱.
۴ ـ فرقان: ۱.
۵ و ۶ ـ بحار الانوار، ج۱۰۱، ص۱۵۸.

ای دوست! حال که پس از سالها هجران مرا صید خود نموده‌ای و به حریم اقدست توجّهم داده‌ای، زنهار صید حرمت را دیگر بار مکُش! و از بی اعتنایی‌هایی که با دل ما کرده‌ای پشیمان باش. در جایی می‌گوید:

چون شوم خاکِ رَهَش، دامن بیفشاند ز من
ور بگویم: دل مگردان، رُو بگرداند ز من

او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود
کام بستانم از او، یا داد بستاند زمن

گرچو فرهادم به‌تلخی جان‌برآید،حیف‌نیست
بس حکایتهای شیرین، باز می‌ماند ز من[1]

لذا می‌گوید:

تو شمع انجمنی، یک زبان و یک دل شو
خیالِ کوششِ پروانه بین و خندان باش

دلدارا! روشنی انجمن عشّاق به تو و یاد توست، بیا و یک نواخت جلوه‌گری داشته باش، و به دیدارشان دوام بخش، تا بکلّی خود را از دست بدهند و فنایشان حاصل شود، کاری مکن که ایشان گاه برافروختهٔ دیدارت باشند، وگاه به هجرانت ناخوش، به تمنّا و خواسته‌های پروانگانِ شمعِ جمالت نظر داشته باش، و همواره با دیدارت خندان و شادمانشان نگاه دار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو که کیمیا فروشی، نظری به قَلْبِ ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

به کجا برم شکایت؟به که گویم این حکایت؟
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص۳۴۲.

سر خدمت تو دارم، بِخَرَم به هیچ، مفروش

که چو بنده، کمتر افتد به مبارکی غلامی[۱]

کمالِ دلبری و حُسن در نظر بازی است

به جلوه نظر از، مادرانِ دوران باش

دلبرا! حال که در حسن و دلربایی یکتایی، با چنین کمالی، چه می‌شود در جذب و نظر بازی عشّاق خویش نیز یکتا باشی، و آنان را در آغوش مهر و محبّت و عنایاتت گرفته، و به نظر دیگر به آنها بنگری، تا حسن و دلبری تو در نظرشان بیشتر جلوه کند؟

خلاصه آنکه: بیش از این به ما نظر داشته باش. به گفتهٔ خواجه در جایی:

پیش‌از اینت بیش‌از این‌غمخواری عشّاق‌بود

مهر ورزیٔ تو با ما، شهرهٔ آفاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق، چه شد؟

ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود[۲]

خموش حافظ! و از جورِ یار، ناله مکن

تو را که گفت: که بر روی خوب، حیران باش؟!

آری، آن کس که عاشقی را پیشه خود ساخت و فریفتهٔ جمالهای مجازی، و یا فریفتهٔ محبوب حقیقی گشت، هر مشکلی که در این راه می‌بیند چاره‌ای ندارد جز اینکه که به خود هموار سازد؛ بلکه نباید مشکل را مشکل پندارد، وگرنه باید اسم عاشقی از خود بردارد. خواجه هم می‌گوید: «خموش حافظ و...» در جای دیگر می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.

دلی کــه بـا خَـمِ زُلفـین او، قـراری داد

گــمان مـبر، کـه دگـر، بـا قـرار بـاز آیـد

چه جورها که کشیدند، بـلبلان از دِیْ؟

بــه بــوی آنکــه، دگـر نـوبهار بـاز آیـد

ز نَقْش بندِ قضا، هست امید آن حافظ!

که همچو سرو، به‌دستم نگار باز آید[۱]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

غزل ۳۲۸

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار به یک جو نمی خرند
گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافر است
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام به ولای تو یا علی
فردا به روح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری به پای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وآنگاه در طریق چو مردان راه باش

از این غزل که بر مزار خواجه هم نوشته شده به خوبی می‌توان به شیعه بودن وی پی برد. استاد مرحوم علاّمه طباطبائی(رضوان‌الله تعالی علیه) می‌فرمود: «بنده گمان نمی‌کردم این غزل از خواجه باشد، ولی کنار مزارش که رفتم، بر من ثابت شد که این غزل از وی است.» (البته نفرمودند از چه طریق ثابت شد.)، در قصیدهٔ اوّل دیوان جافظ، چاپ قدسی هم پس از آنکه به توصیف حقّ سبحانه و نعت رسول الله صلی الله علیه و آله و امامان بزرگوار علیّ و حسن و حسین و عترتش علیهم السلام می‌پردازد، اشاره به استبصار خود می‌کند و می‌گوید:

به جهل، بنده، ز پیش، آن چنان همی بودم
که کس مباد چنان کآمدم در اوّل باز
سپاس و منّت و عزّت خدای را، که نمود
رَهِ نجات و شدم از حیات برخوردار
به دشمنان منشین، حافظا! تولاّ کن
نجاتِ خویش طلب‌کن به‌جان زهشت وچهار[1]

در حدیثی از رسول الله صلی الله علیه و آله است که: «**مَنْ اَحَبَّ أنْ یُجاوِرَ الجَلیلَ فی دارِهِ، وَیَأْمَنَ حَرَّ نارِهِ، فَلْیَتَوَلَّ عَلِیَّ بْنَ أبی طالِبٍ.**»[2]: (هر کس دوست دارد با خداوند بزرگ در خانه‌اش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، ص۲۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج۳۹، ص۲۴۷، روایت ۶.

[= بهشت] همسایه برده و از سوز آتش جهنّم در امان ماند، باید دوستدار علیّ بن ابی‌طالب باشد.)، باز در حدیثی از آن سرور است؛ که: «**حُبُّ عَلِيِّ بنِ أبي طالبٍ حَسَنَةٌ لا تَضُرُّ مَعَها سَيِّئَةٌ وَبُغْضُهُ سَيِّئَةٌ، لا تَنْفَعُ مَعَها حَسَنَةٌ.**»[1]: (دوستی علیّ بن ابی‌طالب حسنه‌ای است، که با وجود آن هیچ گناهی آسیب نمی‌رساند؛ و دشمنی او گناهی است، که با وجود آن هیچ کار نیکی سود نمی‌بخشد.)

از حضرت امام هادی علیه السلام در زیارت آن بزرگوار آمده است: «**أللّهُمَّ! وَصَلِّ عَلىٰ وَلِيِّكَ، وَدَيّانِ دينِكَ، وَالقائِمِ بِالْقِسْطِ مِنْ بَعْدِ نَبِيِّكَ، عَلِيِّ بْنِ أبي‌طالبٍ، أميرِ المُؤْمِنينَ، وَإمامِ المُتَّقينَ، وَسَيِّدِ الوَصِيّينَ، وَيَعْسُوبِ الدّينِ، وَقائِدِ الغُرِّ المُحَجَّلينَ، وَقِبْلَةِ العارِفينَ، وَعَلَمِ المُهْتَدينَ...**»[2]: (خدایا! و بر ولیّ و برپا دارندهٔ دینت، و کسی که بعد از پیامبرت به عدل قیام نمود، یعنی علیّ بن ابی‌طالب، امیر مؤمنان، پیشوای اهل تقوی، و سرور اوصیا، و جلودار و پناه دین، و راهبر آنان که اعضای بدنشان [در اثر وضو] می‌درخشد، و قبله عارفان، و نشانهٔ هدایت یافتگان... درود فرست.)

ای دل! غلامِ شاه[3] جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایتِ لطفِ إلٰه باش
از خارجی، هزار به یک جو نمی‌خرند
گو: کوه تا به کوه، منافق سپاه باش

خواجه در این دو بیت در مقام بیان این است که بگوید: آن که دست به دامن علیّ علیه السلام زد، مقام سلطنت واقعی را، که به قرب دوست حاصل می‌شود، دارا خواهد شد و همواره حضرت محبوب او را به الطاف خود مستدام و در جوار خود

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۳۹، ص۲۴۸، روایت ۱۰ ـ بیان این حدیث را، حدیث ذیل بیان ابیات صدر غزل روشن می‌کند.

۲ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۷۹، از زیارت ۷.

۳ ـ منظور از «شاه» در بیشتر مواردی که خواجه بدان اشاره می‌کند، چنانکه گذشت، علیّ(ع) است.

قرا رخواهد داد؛ و آن که حلقه به گوش علیﷺ نگشت و به دنبال او نرفت، اگرچه اعمال صالح بسیار هم بنماید، در پیشگاه الهی پشیزی ارزش ندارد.

در روایتی از رسول خداﷺ است که: «**یا عَلِیُّ لَوْ أنَّ عَبْداً عَبَدَ اللهَ مِثْلَ ما قامَ نُوحٌ فی قَوْمِه، وَكانَ لَهُ مِثْلُ جَبَلِ أُحُدٍ ذَهَباً، فَأنْفَقَهُ فی سَبیلِ اللهِ، وَمُدَّ عُمْرُهُ حَتّی حَجَّ ألْفَ عامٍ عَلیٰ قَدَمَیْهِ، ثُمَّ قُتِلَ بَیْنَ الصَّفا وَالمَرْوَةِ مَظْلُوماً، ثُمَّ لَمْ یُوالِكَ ـ یا عَلِیُّ! ـ، لَمْ یَشَمَّ رائِحَةَ الجَنَّةِ وَلَمْ یَدْخُلْها.**»[1]: (ای علیّ! اگر بنده‌ای به اندازه اقامت حضرت نوح در میان قومش به عبادت خداوند بپردازد، و به مقدار کوه احد طلا داشته باشد و در راه خدا انفاق کند، و عمرش آنچنان طولانی شود که هزار سال پیاده حج کند، آنگاه میان صفا و مروه مظلومانه کشته شود؛ ولی ای علیّ! دوستدار تو نباشد. بوی بهشت را استشمام ننموده، و هرگز بدان وارد نخواهد شد.)

در حدیثی دیگر از آن حضرت در ذیل آیهٔ شریفه ﴿**قالُوا: لَنْ تَمَسَّنَا النّارُ إلّا أیّاماً مَعْدُوداتٍ**﴾[2]: ([اهل یهود] گفتند: جز چند روزی، آتش جهنم ما را نمی‌سوزاند) از تفسیر امام حسن عسگریﷺ است که: «**إنَّ وِلایَةَ**[3] **عَلِیٍّ حَسَنَةٌ لا تَضُرُّ مَعَها شَیْءٌ مِنَ السَّیِّئاتِ وَإنْ جَلَّتْ، إلّا ما یُصیبُ أهْلَها مِنَ التَّطْهیرِ مِنْها بِمِحَنِ الدُّنْیا وَبِبَعْضِ العَذابِ فِی الآخِرَةِ، إلی أنْ یَنْجُوا مِنْها بِشَفاعَةِ مَوالیهِمُ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ: وَإنَّ وِلایَةَ أضْدادِ عَلِیٍّ وَمُخالَفَةَ عَلِیٍّ ـ عَلَیْهِ السَّلامُ ـ سَیِّئَةٌ لا تَنْفَعُ مَعَها شَیْءٌ، إلّا ما یَنْفَعُهُمْ بِطاعاتِهِمْ فِی الدُّنْیا بِالنِّعَمِ وَالصِّحَّةِ وَالسَّعَةِ، فَیَرِدُوا الآخِرَةَ وَلا یَكُونُ لَهُمْ إلّا دائِمُ العَذابِ.**»[4]: (بدرستی که ولایت و دوستی واقعی علیّ [علیه السّلام] حسنه و نیکی‌ای است که با وجود آن هیچ کدام از گناهان هر چند بزرگ باشد،

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۳۹، ص۲۵۶، روایت ۳۱.

۲ ـ آل عمران : ۲۴.

۳ ـ باید توجه داشت که «ولایت» با «محبّت» فرق دارد. ولایت چون آب کرّی است که هر گناهی را محو می‌کند و در نتیجه کسی که ولایت داشته باشد، به بهشت خواهد رفت.

۴ ـ بحار الانوار، ج۸، ص۳۵۲، روایت ۲.

ضرر نمی‌رساند، جز تطهیر و پاکیزه نمودن از آنها به واسطهٔ گرفتاریهای دنیا و بعضی عذاب‌های آخرت که به صاحبان گناهان و بدیها می‌رسد، تا اینکه به شفاعت سروران پاک و پاکیزه‌شان از آن نجات یابند. و براستی که ولایت و دوستی دشمنان علیّ ـ علیه السّلام ـ و مخالفت با آن حضرت، گناهی است که با وجود آن هیچ چیز نفعی ندارد، جز سودی که به واسطه عبادتهایشان در دنیا از نعمتها و وسعت [رزق] و تندرستی به آنان می‌رسد، تا اینکه در آخرت وارد شده و برایشان جز عذاب دایمی و جاودان نباشد.)

چون احمدم شفیع بُوَد روزِ رستخیز
گو این تنِ بلا کشِ من، پر گناه باد

این بیت هم اشاره دارد به حدیثِ «**مَنْ لَمْ یُؤْمِنْ بِشَفاعَتی، فَلا أنالَهُ اللهُ شَفاعَتی،... إنَّما شَفاعَتی لِأهْلِ الکَبآئِرِ مِنْ اُمَّتی. فَأمَّا المُحْسِنُونَ، فَما عَلَیهِمْ مِنْ سَبیلٍ.**»[1]: (هر کس به شفاعت من ایمان نداشته باشد، خداوند هرگز شفاعتم را شامل حالش نگرداند... شفاعت من فقط برای کسانی از امّتم هست که مرتکب گناهان کبیره می‌شوند؛ و امّا نیکوکاران، چیزی بر آنان سلطه ندارد.)

آن را که دوستیِ علی نیست، کافر است
گو زاهدِ زمانه و گو شیخِ راه باش

شاید با این بیت می‌خواهد اشاره نماید به حدیث منقول از رسول الله ﷺ که می‌فرماید: «**یا علیُّ! لا تُبالِ بِمَنْ ماتَ وَهُوَ مُبْغِضٌ لَكَ. فَمَنْ ماتَ عَلیٰ بُغْضِكَ ماتَ یَهُودِیّاً أوْ نَصْرانِیّاً.**»[2]: (ای علی! کسی که با بغض و دشمنی تو بمیرد به او اعتنا مکن، زیرا چنین کسی به دین یهود یا نصاری مرده است.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۸، ص۳۴، روایت ۴.
۲ ـ بحار الانوار، ج۳۹، ص ۲۵۰، روایت ۱۵.

امروز زنده‌ام، به ولای تو یا علیّ!

فردا، به روح پاکِ امامان، گواه باش

در این بیت هم اقرار به ولایت علیّ ﷺ و امامت ائمه اثنی عشر ﷺ می‌نماید، و علیّ ﷺ را شاهد بر اعتقاد خود می‌گیرد، چنانکه در مطلع غزل به آن اشاره شد.

قبر امام هشتم، سلطانِ دین، رضا

از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد، که بچینی گلی ز شاخ

باری، به پای گُلبنِ ایشان، گیاه باش

ای خواجه! و یا ای سالک! برای رسیدن به کمال حقیقی، حال که به علت بُعْد مکانی دستت از دامن رسول الله ﷺ و اوصیاء او: علیّ و اولادش ﷺ کوتاه است، متوجّه مزار امام هشتم (علی بن موسی ﷺ) ـ این افتخار کشور ایران ـ شو و معتکف آن درگاه باش، تا فتح بابی برایت شود.

شایسته است در اینجا چند جمله از احادیث وارده در بارهٔ زیارت حضرتش ﷺ ذکر شود: در حدیثی از آن حضرت ﷺ است که: «مَنْ زارَنی فی تِلْكَ الْبُقْعَةِ، کانَ کَمَنْ زارَ رَسُولَ اللهِ ـ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ ـ . وَکَتَبَ اللهُ ـ تَبارَكَ وَتَعالی ـ لَهُ بِذٰلِكَ ثَوابَ أَلْفِ حَجَّةٍ وَأَلْفِ عُمْرَةٍ مَقْبُولَةٍ، وَکُنْتُ أَنَا وَآبائی شُفَعاؤَهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ.»[1]: (هر کس مرا در آن مکان زیارت کند، مثل کسی است که رسول خدا ﷺ را زیارت نموده. و خداوند تبارک و تعالی در برابر این عمل، ثواب هزار حج و هزار عمرهٔ پذیرفته را برای او می‌نویسد، و من و پدرانم در روز قیامت او را شفاعت می‌کنیم.)، و نیز در حدیثی است که: «مَنْ زارَهُ أَوْ باتَ عِنْدَهُ لَیْلَةً، کانَ کَمَنْ زارَ اللهَ فی عَرْشِهِ.»[2]: (هر کس او را زیارت کند و یا شبی را در حرمش بسر برد،

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۳۱، روایت ۲.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۳۵، روایت ۱۶.

همانند آن است که خداوند را در عرشش زیارت نموده.)، و در حدیثی دیگر از آن سرور است که: «فَمَنْ زارَنی عارِفاً بِحَقی، غَفَرَ اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ وَما تَأَخَّرَ.»[۱]: (هر که با شناخت به حقّ من، مرا زیارت کند، خداوند گناهان گذشته و آینده او را می آمرزد.)، باز از آن حضرت علیه السلام است که: «ألا فَمَنْ زارَنی فی غُرْبَتی بِطُوسٍ، کانَ معی فی دَرَجَتی یَوْمَ القِیامَةِ مَغْفُوراً لَهُ.»[۲]: (آگاه باش هر کس مرا در تنهایی و غربتم در طوس زیارت کند در قیامت آمرزیده شده با من در منزلتم می باشد.)

و یا منظور خواجه از دو بیت فوق، خطاب به خود باشد و بخواهد بگوید: حال که درک حضور معصومین علیهم السلام را نکردی، از توسّل و توجّه به مزار ایشان، که یکی از آنها امام هشتم علیه السلام است، بی بهره مباش.

مردِ خدا شناس، که تقویٰ طلب کند

خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

ای آن که طالب حقیقتی! حضرت دوست از تو تقوای ظاهری و باطنی می خواهد؛ خواه جامه‌ات سپید باشد، و خواه سیاه؛ که: ﴿إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ أَتْقاکُمْ﴾[۳]: (همانا گرامی‌ترین و بزرگوارترین شما نزد خدا، با تقواترین شماست.)، و نیز، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله با اشاره به سینهٔ خود به ابوذر فرمودند: «یا أباذرّ! اَلتَّقْوی هٰهُنا، اَلتَّقْوی هٰهُنا.»[۴]: (ای اباذر! تقویٰ اینجاست، تقویٰ اینجاست.)

حافظا! طریق بندگیِ شاه پیشه کن

و آنگاه در طریق، چو مردانِ راه باش

ای خواجه! بی محبّت علی علیه السلام کوشش و مجاهدات سودی نمی دهد؛ لذا اوّل طریق

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۳۸، روایت ۳۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۳۹، روایت ۳۶.

۳ ـ حجرات: ۱۳.

۴ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۹۰.

بندگی و پیروی حضرتش را پیشه کن، و وی را عملاً مشایعت بنما؛ سپس چون مردان راه خدا به مجاهده و ریاضات و غیره بپرداز، تا به مقصد والای انسانیت راه یابی. در حدیثی است که: «إنّ لِلا إله إلّا اللهُ شُرُوطاً، وَإنّی وَذُرِّیَّتی مِنْ شُرُوطِها.»[۱]: (همانا برای لا اله الاّ الله شرطهایی است، براستی که من و نَسْلَمْ از جملهٔ آن شروط هستیم.) و نیز: «أنَا مَعَ رَسُولِ الله، وَمَعی عِتْرَتی عَلَی الحَوْضِ فَلْیَأخُذْ أحَدُکُمْ بِقَوْلِنا. وَیَعْمَلْ بِعَمَلِنا.»[۲]: (من با رسول الله [صلی الله علیه وآله] هستم و عترت و فرزندانم در کنار حوض با من هستند، پس گفتار ما را فرا گیرید و بدان عمل نمایید.) حدیث گذشته در ذیل دو بیت ابتدای غزل نیز شاهد خوبی است بر این معنی.



---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب علی(ع)، ص۲۷۳.

غزل ۳۲۹

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا به توام دل نگران است — گو می‌رسم اکنون به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش — ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

از بیشتر ابیات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را دیداری با دوست و معشوقش بوده، سپس به هجران مبتلا گشته، لذا با بیانات شاعرانه و عاشقانهٔ خود تمنّای دیدار گذشته را نموده و می‌گوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونسِ جان باش

وین سوخته را، محرمِ اسرارِ نهان باش

ای دوست! بیا و بازم جلوه بنما و با مشاهدهٔ جمالت از دل شکسته و سوختهٔ غم عشق و هجرانت دلجویی بنما و بازش محرم سرّ نهان خویش گردان، و آن جمال و زیبایی خود را که از همه مخفی می‌داری، بروی آشکار کن؛ که: «**اَللّهُمَّ! أَرِنا الأَشْیاءَ کَما هِیَ**.»[1]: (بار خدایا! حقیقت اشیاء را به من بنمایان.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم | مشتاقِ بندگی و دعا گویِ دولتم

ز آنجا که فیضِ سعادت، فروغ توست | بیرون شدن نمای ز ظُلْمات حیرتم

دریا و کوه در رَه و من خسته و ضعیف | ای خضرِ پی خجسته! مدد کن به همّتم[2]

ز آن باده که در مَصْطَبهٔ عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

محبوبا! از آن بادهٔ تجلّیاتت که در توجه گاه و پرده سرای عشق و کوی خود به برجستگان خویش ارزانی می‌داری، دو سه پیمانه هم - اگر چه ماه رمضان باشد - به ما دلباختگانت عطا کن، تا بازت ببینیم و از دیدارت بهره‌مند گردیم. (آری، باده‌ای

---

۱ - بحر المعارف، ص ۳۰۹.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص۲۸۷.

که در مصطبهٔ عشق جانان می‌دهند، بادهٔ تجلّیات اسماء و صفاتی اوست که واصلین درگاهش را از آن بهره‌مندبهاست، به‌خصوص روزه داران واقعی را.)؛ که: «**هُوَ شَهْرٌ دُعیتُمْ فیهِ إلی ضِیافَةِ اللهِ، وَجُعِلتُمْ فیهِ مِنْ أهْلِ کَرامَةِ اللهِ.**»[1]: (این ماه، ماهی است که به میهمانی خدا خوانده شده، و از اهل کرامتِ در نزد خداگردیده‌اید.) در جایی می‌گوید:

ساقیا! مایهٔ شباب بیار　　یک دو ساغر شراب ناب بیار

بزن این آتش مرا آبی　　یعنی آن آتشِ چو آب بیار

یک دو رطلِ گران به حافظ دِهْ　　گر گناه است و گر ثواب بیار[2]

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک!

جَهدی کن و سر حلقهٔ رندانِ جهان باش

ای خواجه و ای عارفی که هنوز حالاتت مقام نگشته و هنوز سیر معنوی‌ات به پایان نرسیده! بکوش همان طوری که در خرقهٔ بشری خود آتش زدی، و از خیالات و اندیشه‌های عالَم خَلْقی رستی، و فنایت نصیب گشت، مقام بقاء هم روزی‌ات گردد و سر حلقهٔ اهل کمال و رندان زمان خود گردی. به گفتهٔ خواجه در تشویق رسیدن به این مقام، در جای دیگر:

ای دل! آن بِهْ که خراب از میِ گلگون باشی

بی‌زَرْ و گنج، به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند

چشم دارم، که به جاه از همه افزون باشی

کاروان‌رفت و تو در خواب وبیابان‌در پیش

کِیْ‌روی‌رَهْ؟ زکه‌پرسی؟ چه‌کنی؟ چون‌باشی؟[3]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۸، ص۲۳۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص۳۷۹.

آن یار که گفتا: به تـوام دل نگـران است

گو می‌رسم اکنون، به سلامت نگران باش

اینجا بیان خواجه عوض شده و باز در مقام تقاضای دیدار دوست بـرآمده و می‌گوید: معشوقا! نگران مباش که خطرات راه مرا از خواسته‌ای که داشتم باز دارد. امید آنکه عنایتی فرمایی و باز با سلامتی کامل وصالت نصیبم گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من از دیار حبیبم، نـه از بـلاد رقـیب مهیمنا! به رفیقان خـود رسـان بـازم

خدای را مددی ای دلیل راه! که من به‌کوی میکده دیگر عَلَم بر افرازم[1]

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان بخش

ای دُرْجِ محبّت! به همان مُهر و نشـان بـاش

محبوبا! اگر چه دلم از حسرت بهره‌مندی از لعل لب حیات بخشت خون شده، بیا و همان گونه که در گذشته محبّت و الطافت را شامل حال من می‌نمودی، باز هم «به همان مهر و نشان باش» و از عنایات خاصّت محرومم مدار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بفکن بر صف رندان،نظری بهتر از این بر در میکده میکن، گذری بهتر از ایـن

در حق من،لبت آن لطف که می‌فرماید گرچه‌خوب‌است،ولیکن‌قدری‌بهتر ازاین[2]

تـا بـر دلش از غـصّه غـباری نـنشیند

ای سیلِ سرشک! از عقبِ نامه روان باش

ای اشک دیدگانم! در پی پیامم به دوست (که بازم مورد لطف خود قرار دهد) ببار، تا نگران آن نگردد که من از او دست کشیده‌ام. سرشکم پس از هجران، دلیل روشنی باشد که او را خواهان بوده و هستم، اگر چه دشواریها و عقبات طریق، از دیدارش محروم ساخته باشد. خلاصه، خواجه در اکثر ابیات این غزل (بـا لـسان

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

عاشقانه) اشاره به اشتیاق به دیدار دوست و ثبات قدم خود در خواسته‌اش کرده است. در جایی می‌گوید:

تا ز میخانه و مِیْ،نام ونشان خواهد بود   سَرِ ما، خاکِ رَهِ پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است   ما همانیم‌که‌بودیم وهمان‌خواهدبود[1]

حافظ که هوس می‌کندش جامِ جهان بین

گو در نظر آصفِ جمشیدْ مکان باش

ای خواجه! چنانچه هوس دیدار دوبارهٔ دوست را داری، می‌توانی از طریق ولای علیّ و آلش علیهم السلام که جانشینان بعد از رسول الله (صلّی الله علیه وآله)اند، به آرزویت نایل گردی؛[2] که: «**مَنْ أرادَ اللهَ، بَدَأَ بِكُم... بِكُمْ يَكْشِفُ اللهُ الكَرْبَ... إرادَةُ الرَّبِّ فی مَقادیرِ اُمُورِهِ، تَهبِطُ إلَيْكُمْ، وَتَصْدُرُ مِنْ بُيُوتِكُمْ.**»[3]: (هر کس خدا را قصد کند، به شما [اهل بیت علیهم‌السلام] شروع می‌کند... خداوند ناراحتی سخت را بواسطهٔ شما برطرف می‌سازد... ارادهٔ پروردگار در اندازه‌گیری تمام امورش، به پیشگاه شما فرود می‌آید و سپس از مقام منیع شما [به جهانیان] صادر می‌شود.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص۱۳۳.

۲ ـ تشبیه به جام و آصف و جمشید، صرفاً تمثیلی است برای فهماندن مقصود خود؛ وگرنه او کِیْ جام جهان بین جمشید را تقاضا می‌کرده و دستش به آن و آصف جمشید می‌رسیده، که بخواهد معنای ظاهری آن را اراده نماید؟!

۳ ـ کامل الزّیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص۱۹۹ ـ ۲۰۰.

غزل ۳۴۰

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام — هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار — کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید — این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند — دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خواجه در این غزل نصایح عارفانه به خود و کسانی که می‌خواهند از جمال و کمال معشوق حقیقی بهرمند بشوند، نموده و سپس در خاتمه به بی‌صبری خود در این امر اشاره می‌کند و می‌گوید:

باغبان، گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش

بر جفای خار هجران، صبرِ بلبل بایدش

کنایه از اینکه: ای خواجه! و ای سالک عاشقی که با مجاهدات و عشق ورزی به محبوب حقیقی، باغ وجود خود را می‌آرایی! باید تا گشوده شدن گل مشاهدات و تجلّیات محبوب، چون بلبل در هجران صبر داشته باشی تا ثمرهٔ مجاهداتت دستگیرت شود و به معشوق خود بپیوندی و در این عالم و عالم باقی به نتیجهٔ آن نایل آیی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در طریق عشقبازی، أمن و آسایش خطاست

ریش بادآن دل، که با درد تو جوید مرهمی!

اهلِ کامِ آرزو را، سویِ رندان راه نیست

رهروی‌باید، جهان سوزی،نه‌خامی بی‌غمی

آدمی در عالَم خاکی نمی‌آید به دست

عالَمی از نو بباید ساخت، و زنو آدمی[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۴.

ای دل! اندر بند زلفش، از پریشانی منال

مرغ زیرک، چون به‌دام افتد، تحمّل بایدش

ای خواجه! و ای سالک عاشق! چون به دام کثرات و مظاهر عالَم طَبْع خود و جهان اعتباری گرفتار و پای بندت نموده‌اند، مبادا پریشان خاطر باشی. آرامش خود را حفظ کن و صبر پیشه ساز، که تو را در این بند، آزادیهاست.

اگر ﴿ **إِنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ صَلْصالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ** ﴾[1]: (همانا من بشر را از گِل خشک، از گِل تیره و بدبوی دگرگون شده می‌آفرینم.) را شنیده‌ای، به ﴿ **وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی** ﴾[2]: (و از روح خود در آن دمیدم.) و نیز: ﴿ **ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ** ﴾[3]: (سپس او را به گونه‌ای دیگر پدید آوردیم.) هم گوش دل فرا ده.

اگر ﴿ **وَعَصیٰ آدَمُ رَبَّهُ فَغَویٰ** ﴾[4]: (و آدم از فرمان [ارشادی] پروردگارش سرپیچی کرد، وگمراه شد.) را خوانده‌ای، ﴿ **إِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً** ﴾[5]: (همانا من جانشینی در زمین قرار می‌دهم.) را نیز که در ابتدا فرموده، فراموش مکن.

اگر ﴿ **قُلْنَا اهْبِطُوا مِنْها جَمیعاً** ﴾[6]: (گفتیم: همگی از بهشت [برزخی] فرود آیید.) را دیده‌ای، ﴿ **فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ** ﴾[7]: (پس آدم سخنانی از جانب پروردگارش دریافت نمود، و خداوند توبه‌اش را پذیرفت.) را هم ببین.

اگر ﴿ **أَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَیَسْفِکُ الدِّماءَ؟** ﴾[8]: (آیا کسی را در زمین قرار

---

۱ ـ حجر: ۲۸.

۲ ـ حجر: ۲۹.

۳ ـ مؤمنون: ۱۴.

۴ ـ طه: ۱۲۱.

۵ ـ بقره: ۳۰.

۶ ـ بقره: ۳۸.

۷ ـ بقره: ۳۷.

۸ ـ بقره: ۳۰.

می‌دهی که در آنجا تباهی نموده و خونها ریزد؟) را از لسان ملائکه قرائت کرده‌ای، ﴿ وَعَلَّمَ آدَمَ الأَسْمآءَ كُلَّها ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى المَلآئِكَةِ ﴾[1]: (و تمامی نامها[ی خود] را به آدم آموخت، سپس آنها را بر ملائکه عرضه داشت.) را هم بخوان. ملائکه گفتند: ﴿ سُبْحانَكَ! لا عِلْمَ لَنا إلّا ما عَلَّمْتَنا ﴾[2]: (منزّهی تو! جز آنچه تو ما را آموختی، ما را دانشی نیست.) و این آدم﷤ بود که مخاطب به خطابِ ﴿ يا آدَمُ! أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمائِهِمْ ﴾[3]: (ای آدم! به نامهای آنان آگاهی‌شان ده.) شد.

خلاصه آنکه، خواجه می‌خواهد خود و سالکین را مورد خطاب قرار دهد و بگوید: ای سالک! و ای خواجه! چون به بند کثرات و عالم طبیعت و زلفش گرفتار آمدید، منالید، که پس از مجاهدات، شما را مقامی بس رفیع بدست می‌آید، و حضرت دوست را به اسم و صفت، و جمال و کمال، با کثرات، در دو جهان (به دیدهٔ دل و محیط به آنها) مشاهده خواهید کرد؛ که: «قَرِيبٌ مِنَ الأَشْيآءِ غَيْرُ مُلابِسٍ. بَعِيدٌ مِنْها غَيْرُ مُبايِنٍ.»[4]: (خدا به اشیا نزدیک است بدون اینکه با آنها آمیخته شود، از آنها دور است بی‌آنکه از آنها جدا باشد.) و نیز: «لَيْسَ فِي الأَشْيآءِ بِوالِجٍ، وَلا عَنْها بِخارِجٍ.»[5]: (نه داخل اشیا است و نه خارج از آنها.)

و سپس:

با چنین زلف و رُخی بادش نظر بازی حرام
هر که روی یاسمین و جَعد سنبل بایدش!

با شهود جمال و جلال دوست، (که با جمال دلربایی می‌کند، و با جلال به دام

---

۱ - بقره : ۳۱.
۲ - بقره : ۳۲.
۳ - بقره : ۳۳
۴ و ۵ - غرر و درر موضوعی، باب الله تعالی، ص ۱۴.

می‌افکند) طالب محبوب حقیقی را نظر به زیباییهای مظاهر عالم هستی داشتن حرام و ناشایسته می‌باشد؛ زیرا: ﴿ ما جَعَلَ اللهُ لِرَجُلٍ مِنْ قَلْبَینِ فی جَوْفِهِ ﴾[۱]: (خداوند، دو دل در درون هیچ کس قرار نداده است.) همهٔ جمالها و کمالهای ظاهری از اوست، و همهٔ هستی ظهور یافتهٔ اسما و صفات اویند؛ که: «**یا داوُدُ! بی فَافْرَحْ، وَبِذِکری فَتَلَذَّذْ، وَبِمُناجاتی فَتَنَعَّمْ؛ فَعَنْ قَلیلٍ أُخْلِی الدّارَ مِنَ الفاسِقینَ.**»[۲]: (ای داوود! به من دلخوش باش، و از یاد من لذّت ببر، و به مناجات با من بهره‌مند شو؛ که به زودی خانه [دنیا] را از گناهکاران خالی می‌گردانم.) در جایی می‌گوید:

شاهد آن نیست، که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش، که آنی دارد
گُویِ خوبی که بَرَد، از تو که خورشید آنجا
نه سواری است،که در دست عنانی دارد؟![۳]

رندِ عالم سوز را، با مصلحت بینی چه کار
کار مُلک است، آن که تدبیر و تأمّل بایدش

مصلحت بینی (و اینکه خوب است چنین و یا چنان کنم، و چنان باشم و چنان نباشم، و کاش چنین بود و چنین نبود، و هکذا) کار رند عالَم سوز و آن که پا به همهٔ اختیارات و ارادات، بلکه بر خود و عالم نهاده، و از هر چه جز دوست و اختیار و ارادهٔ اوست چشم پوشیده، نیست. این عالَم مُلک است که تدبیر و تأمّل می‌خواهد (که به چه شکل فلان عمارت را بنا کنم؟ چند اطاق داشته باشد؟ چند طبقه باشد؟ چگونه بنا کنم که عمرش زیاد باشد؟ و هکذا)

و یا کار آنان است که به عالَم مُلک چشم دوخته‌اند و تدبیر و تأمّل را تنها به خود

۱ ـ احزاب : ۴.
۲ ـ الجواهر السّنیّة، ص ۹۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۷، ص ۱۸۰.

و از خود می‌دانند، غافل از اینکه. («یا داوُدُ! تُریدُ وَاُریدُ، وَلا یَکونُ إلّا ما اُریدُ؛ فَإن سَلِمتَ لِما اُریدُ، اَعطَیتُکَ ما تُریدُ، وَإن لَم تُسلِم لِما اُریدُ، اَتعَبتُکَ فیما تُریدُ، وَلا یَکونُ إلّا ما اُریدُ.»[1]: (ای داوود! تو چیزی را اراده می‌کنی و من چیز دیگری، و سرانجام جز خواستهٔ من تحقّق پیدا نمی‌کند؛ بنابراین، اگر به خواسته‌ام گردن نهی، خواسته‌ات را برآورده می‌نمایم؛ وگرنه، در آنچه اراده نموده‌ای به زحمتت می‌اندازم و در پایان جز خواستهٔ من تحقّق پیدا نمی‌کند.)

تکیه بر تقوی ودانش،در طریقت،کافری‌است

راهرو گر صد هنر دارد، توکّل بایدش

آری، آن که قرب دوست نصیبش گشته، اگر چه صدها هنر و اعمال عبادی و تقویٰ و دانش داشته باشد، تکیه گاهش در تمام امور جز پروردگار متعال نمی‌باشد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: آن که در طریق رسیدن به قرب دوست قدم نهاده، نباید توجّهش به تقوی و دانشش باشد. (نه اینکه دانش و تقویٰ ناپسندیده است؛ زیرا این دانش و تقوای خواجه بوده که وی را به کمالات و فهم حقایق راهنما، و به مقامات معنوی نایل ساخته) تکیه بر تقویٰ و دانش باعث فراموش کردن خدا و توکّل به او می‌شود، و این، خلاف طریقهٔ انبیاء و اولیاء علیهم السلام است؛ که: ﴿إنّی تَوَکَّلتُ عَلَی اللهِ رَبّی وَرَبِّکُم، ما مِن دابَّةٍ إلّا هُوَ آخِذٌ بِناصِیَتِها، إنَّ رَبّی عَلی صِراطٍ مُستَقیمٍ﴾[2]: (بدرستی تنها به خدا، که پروردگار من و شماست، توکّل نمودم؛ زیرا هیچ جنبنده‌ای نیست جز آنکه او پیشانی‌اش را گرفته [= تمام امورش به اوست]، همانا پروردگارم بر راه راست و صراط مستقیم است) و نیز: «اَلتَّوَکُّلُ، اَلتَّبَرّی مِنَ الحَولِ وَالقُوَّةِ، وَانتِظارُ ما یَأتی بِهِ القَدَرُ.»[3]: (توکّل، یعنی بیزاری جستن از تحرّک و نیروی خود، و انتظار کشیدن آنچه

---

۱ ـ الجواهر السّنیّة، ص۹۲.

۲ ـ هود : ۵۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب التوکّل، ص۴۱۷.

تقدیر الهی می‌آورد.) و همچنین: «لا تَجْعَلَنَّ لِنَفسِكَ تَوَكُّلاً إلّا عَلَى اللهِ، وَلا يَكُنْ لَكَ رَجاءٌ إلّا اللهُ.»[1]: (هرگز توکّل و تکیه‌ات را جز بر خدا قرار مده، و امیدی جز به خدا نداشته باش.)

نازها، ز آن نرگس مستانه می‌باید کشید

این دل شوریده،گر آن زلف و کاکُل بایدش

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر انس و قرب و دیدار دوست را می‌طلبی، باید با تمام مشکلاتی که از ناحیهٔ جلال محبوب به تو می‌رسد صابر باشی. چشم مست و جذبات جمالی او، با ناز قرین است. چنانچه جمال دل آرای او را می‌طلبی، باید جور و تحمّل ناملایمات کثرات عالم طبع را هم بکشی، و نیازها بدهی (باگذشت از خواسته‌های عالم عنصری) تا از مشاهدهٔ تجلّیاتش با مظاهر بهره‌مند گردی، زیرا در کنار مظاهرش نمی‌توان جستجو نمود؛ که: ﴿ اَلا اِنَّهُ بِكُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ ﴾[2]: (آگاه باش! که او بر هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: «وَلِلّهِ ما فِی السَّمواتِ وَما فِی الأَرْضِ، وَكانَ اللهُ بِكُلِّ شَیْءٍ مُحیطاً.»[3]: (و آنچه در آسمانها و زمین است از آن خداست، و او به هر چیزی احاطه دارد.) در جایی می‌گوید:

ای سَرْوِ نازِ حُسن! که خوش می‌روی به ناز
عُشّاق را به ناز تو، هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت! که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت، قبایِ ناز

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب التوکّل، ص۴۱۹.

۲ ـ فصّلت : ۵۴.

۳ ـ نساء : ۱۲۶.

آن را کـه بـوی عـنبر زلف تـو آرزوست

چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

نـیازمندِ بـلا گـو: رُخ از غـبار مشـوی که کیمیای مراداست، خاکِ‌کوی نیاز[۲]

ساقیا! در گردش ساغر تعلُّل تا بـه چـند؟

دور چون با عاشقان‌افتد، تسلسل بایدش

محبوبا! چه شده این همه سستی و بی‌عنایتی با عاشقانت داری و جمال خود را همواره به ایشان نمی‌نمایی تا سیرت ببینند؟ کِیْ فریفتگانت بـا یک پـیمانه و دو پیمانه، و یک تجلّی و دو تجلّی آرامش می‌یابند. ایشان را به مشاهدات پی در پی نایل ساز تا مشکلات طریق و ابتلائاتِ عالَم عاشقی بر ایشان آسان گردد.

أَلا! یـا أَیُّـهَا السّـاقی! أَدِرْ کَأْساً وَنـاوِلْها[۳]

که عشق آسان‌نمود اوّل، ولی افتاد مشکلها[۴]

در جای دیگر می‌گوید:

یـفکن بـر صـف رنـدان، نـظری بـهتر از ایـن

بـر در مـیکده مـیکن، گـذری بـهتر از ایـن

در حـق مـن، لبت آن لطـف کـه مـی‌فرماید

گرچه خوب‌است،ولیکن قَدَری بهتر ازاین[۵]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۶، ص۲۳۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص۲۴۱.

۳ ـ هان! ای ساقی! پیمانه بگردان و به من ده.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص۳۸.

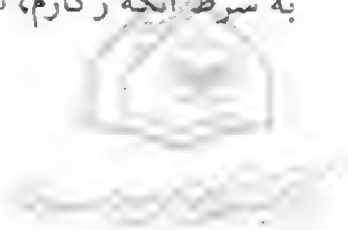
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص۳۵۱.

کیست حافظ! تا ننوشد باده بی‌آواز چنگ

عاشق مسکین چرا چندین تجمّل بایدش

معشوقا! بیا و بادهٔ تجلّیاتت را بدون تجمّل و آرایش و مقدّمات به من عطا نما، سزاوار چون منی نیست که انتظار باده نوشی و دیدارت را با تجمّل و آواز چنگ و نفحات شور انگیز داشته باشم. در جایی می‌گوید:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز
دمی به حال غریبِ دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی،بگیر و بازم بند
به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

غزل ۲۳۱

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش[1]
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۱. این بیت در یک نسخهٔ خطی قدیمی چنین است:

نگار چابک و شوخ کُله دار — ظریف مهوش و ترک قباپوش

از مجموع ابیات این غزل ظاهر می‌شود: خواجه را وصالی بوده، سپس به هجران مبتلا گشته، خبر از آن دیدار، و بی‌تابی و اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ حضرت معشوق نموده و می‌گوید:

بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش
بُت سنگین دلِ سیمینْ بُنا گوش
نگاری چابکی، شوخی پری وش
حریفی مهوشی، تُرکی قبا پوش

دوستِ سنگین دل و بی‌اعتنا به من، و سیمین بناگوش و صاحب جاذبه خاصّ و دلربایم، که به صفت جمال و جلال آراسته بود، با جلوه‌ای برق‌آسا طاقت و هوش از من ربود و بی‌قرارم کرد و برفت و به هجرانم مبتلا ساخت. قبای حسن و زیبایی، از آن رو به برکرده بود، که هستی مرا غارت بنماید، زیرا نمی‌خواست با بود خود، من اظهار وجودی بنمایم. در جایی می‌گوید:

چون شوم خاکِ رَهَش، دامن بیافشاند ز من
ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من
عارض رنگین به هرکس می‌نماید همچو گل
ور بگویم: باز پوشان، باز پوشاند ز من
او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود
کام بستانم از او، یا داد بستاند ز من[1]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص۳۴۲.

ز تـابِ آتش سـودای عشـقش

بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جـوش

چو پیراهن شوم آسـوده خـاطر

گرش همچون قبا گیرم در آغوش

عمری است در هجران محبوب می‌سوزم و می‌سازم، زمانی آرام می‌گیرم و آسوده خاطر می‌گردم، که ﴿هُوَ الأَوَّلُ وَالآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالباطِنُ﴾[1]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) و نیز: ﴿وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ﴾[2]: (و هر جا که باشید، او با شماست.) را مشاهده کنم، و با دیدهٔ دل ببینم آن که سالها در آتش فراقش می‌سوختم، با من است و در آغوشش گرفته‌ام. با این بیان، از هجران گله نموده، و اظهار اشتیاق به دیدار او می‌نماید. در جایی می‌گوید:

چو گُل هر دم به بویت، جامه بر تن کنم چاک از گریبان، تا به دامن

من از دست غمت، مشکل بَرَم جان ولی دل را، تو آسان بردی از من

چو دل را بست، در زلف تو حافظ بدینسان کار او، در پا میفکن[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

نمی‌کنم گله، امّا سحابِ رحمتِ دوست به کشتزار جگر تشنگان، نداد نَمی![4]

اگر پوسیده گردد استخوانم

نگردد مهرش از جانم فراموش

چنانچه محبوب به من بی‌عنایت باشد و به خود راهم ندهد، دل از مهر و محبّتش بر نخواهم داشت، اگر چه بمیرم و استخوانم پوسیده گردد. در جایی

---

۱ ـ حدید : ۳.

۲ ـ حدید : ۵.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۹، ص۳۴۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص۴۰۵.

می‌گوید:

گـر مسـاعد شـودم، دایـرهٔ چرخ کبود

هم به دست آورمش، باز بـه پرگار دگـر

یار اگر رفت و حقِ صُحبتِ دیرین نشناخت

حـاشَ لِلّه! کـه رَوَم مـن ز پـی کـار دگـر[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

ندارم‌دستت از دامن،به‌جز در خاک وآن دم هم

چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنت گَرْدَم[2]

دل و دینم، دل و دیـنم بـبرده است

بَر و دوشش، بَر و دوشش، بَر و دوش

دوست، با نگاهی، آن‌چنان دل و عالَم خیال و پندار و تعلّقات، و نیز عبادات خشک را از من بگرفت؛ و با قد و قامت و تجلّی‌اش مرا به خود توجّه داد، که ممکن نیست پس از فراق هم دل از او برکَنَم. در جایی می‌گوید:

چه‌خوش صید دلم‌کردی،بنازم چشم‌مستت را!

که کس‌آهوی وحشی را،ازاین خوشتر نمی‌گیرد

خدا را، رحمی ای مُنعِم! که درویشِ سر کویت

دری دیگر نمی‌دانـد، رَهـی دیگـر نـمی‌گیرد[3]

لذا به خود خطاب کرده و می‌گوید:

دوای تـو، دوای تـوست حـافظ!

لب نوشش، لب نوشش، لب نوش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص۲۳۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۶، ص۲۹۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص۱۵۷.

ای خواجه! مبادا رنج درد فراق، تو را بر آن دارد که دست از توجّه به محبوب برداری، زیرا دوای درد تو، دیدار حیات بخش او می‌باشد. صبر و تحمل پیشه ساز تا بازت بپذیرد، و بگو: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَیْكَ هِمَّتی، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتی، فَأَنْتَ ـ لا غَیْرُكَ ـ مُرادی... وَعِنْدَكَ دَوآءُ عِلَّتی، وَشِفآءُ غُلَّتی، وَبَرْدُ لَوْعَتی، وَكَشْفُ كُرْبَتی.»[۱]: (بدرستی که توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته؛ پس تویی مقصودم، نه غیر تو... و داروی دردم و بهبودی سوز درون و خنکی سوز دلم و برطرف شدن گرفتاری‌ام در نزد توست.)



---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش — به کردگار رها کرده به مصالح خویش

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش [۱]

ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسّام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش [۲]

ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملّت زهی شریعت و کیش

به دلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد

به جان بود خطرم زین دل محال اندیش

۱. در چند نسخه، مصرع دوم بدین صورت آمده: «مشو بسان ترازو حریص در کم و بیش».

۲. در چند دیوان قدیمی، کلمهٔ «از» در مصرع دوم نیست.

این غزل، آمیخته با نصایح و راهنماییهایی است از خواجه به خود و اهل طریق، و در آخر تقاضای دیدار دوست و اظهار اشتیاق به او می نماید، می‌گوید:

به جدّ و جَهد چو کاری نمی‌رود از پیش

به کردگار رها کرده، بِهْ مصالحِ خـویش

ای خواجه! و یا ای عاشق سالک! حال که کوششهای تو برای رسیدن به کمالات روحی و قرب جانان نتیجه‌ای دربر ندارد، بهتر آن است که مصالح خود را به اختیار دوست واگذاری.

خواجه نمی‌خواهد بگوید: بکلّی از مجاهده باید چشم پوشید، بلکه می‌خواهد بگوید: عاشق، نباید اعتمادش به جدّ و جهدش باشد، زیرا اهل طریق الی الله را شایسته آن است که از اراده و اختیاری که پروردگار به ایشان داده، برای دست یافتن به قرب جانان استفاده کنند، و از کوشش و مجاهده و عمل بـه وظیفهٔ عـبودیّت کوتاهی ننمایند؛ که: ﴿ وَالَّذينَ جاهَدُوا فينا، لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا ﴾[1]: (و آنان که در [راه] ما بکوشند، مسلّماً به راههای خویش هدایتشان مـی‌نماییم.): امّـا آیـا مـقصد و مـقصود سالک، به کوشش تنها بدست می‌آید؟ خیر؛ که: ﴿ فَلَو لا فَضْلُ اللهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَكُنْتُمْ مِنَ الخاسِرينَ ﴾[2]: (پس اگر فضل و رحمت خدا بـر شـما نـبود، مسلّماً از زیـانکاران

---

۱ ـ عنکبوت: ۶۹.

۲ ـ بقره: ۶۴.

می‌شدید.) و نیز: ﴿ وَاللهُ یَختَصُّ بِرَحمَتِهِ مَن یَشآءُ، وَاللهُ ذُوالفَضلِ العَظیمِ ﴾[1]: (و خدا هر کس را که بخواهد به رحمت خود مختصّ می‌گرداند، و بدرستی که او دارای فضل و احسان بزرگ می‌باشد.) و همچنین: ﴿ وَلَوْ لا فَضلُ اللهِ عَلَیکُم وَرَحمَتُهُ، لاتَّبَعتُمُ الشَّیطانَ إلّا قَلیلاً ﴾[2]: (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، همانا جز عدّه‌ای همه شیطان را پیروی می‌کردید.) و یا: ﴿ قُل: بِفَضلِ اللهِ وَرَحمَتِهِ، فَبِذلِكَ فَلیَفرَحُوا، هُوَ خَیرٌ مِمّا یَجمَعُونَ ﴾[3]: (بگو: تنها به فضل و رحمت خدا شادمان شوند، که آن از هر چه که گرد می‌آورند، بهتر است.) و نیز: ﴿ وَلَوْ لا فَضلُ اللهِ عَلَیکُم وَرَحمَتُهُ، ما زَکی مِنکُم مِن أحَدٍ أبداً ﴾[4]: (و اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، هیچگاه کسی از شما پاک نمی‌شد.)

بنابراین، باید کوشید، اما از همان قدم اوّل، چشم به نتایج کوشش خود نداشت، وتوکّل به پروردگار نمود و امور را به او واگذاشت؛ که: ﴿ وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ، فَهُوَ حَسبُهُ، إنَّ اللهَ بالِغُ أمرِهِ، قَد جَعَلَ اللهُ لِکُلِّ شَیءٍ قَدراً ﴾[5]: (و هر کس بر خدا توکّل کند، خدا او را کافی است؛ زیرا خدا کار خود را به آخر می‌رساند، و بر هر چیزی اندازهٔ مشخّصی قرار داده است.)، و نیز: ﴿ وَاُفَوِّضُ أمری إلَی اللهِ، إنَّ اللهَ بَصیرٌ بِالعِبادِ ﴾[6]: (و کارم را تنها به خدا وا می‌گذارم، که خداوند به بندگانش بینا و آگاه است.)؛ زیرا پروردگار به مصالح ما، در هر حال و زمان آشناتر است.

به پادشاهیِ عالَم، فرو نیارد سَر
اگر ز سرّ قناعت، خبر شود درویش

خواجه می‌خواهد بگوید: سالک عارفی که پا بر ما سوی الله نهاده و به ناداری و

۱ ـ بقره : ۱۰۵.
۲ ـ نساء : ۸۳.
۳ ـ یونس : ۵۸.
۴ ـ نور : ۲۱.
۵ ـ طلاق : ۳.
۶ ـ غافر : ۴۴.

فقر خود و به مضمون آيهٔ شريفهٔ ﴿ يا أَيُّهَا النّاسُ! أَنْتُمُ الفُقَرآءُ إِلَى اللهِ. وَاللهُ هُوَ الغَنِيُّ الحَميدُ ﴾[1]: (اى مردم! همهٔ شما نيازمند به خداييد، و تنها خدا بى‌نياز ستوده است.) پى برده، و نتيجهٔ اين گذشت دستگيرش شده، و حضرت دوست، وى را در مقابل اين چشم پوشى از غير خودش به تجلّيات و مشاهدات ملكوت عالَم آشنا ساخته، كجا در مقابل پادشاهى عالَم سر فرو خواهد آورد؟! قناعت به بندگى او را بهتر و شيرين‌تر از هر چيز و تمام دنيا و آخرت خواهد دانست، و در نتيجه مخاطب به اين خطاب مى‌شود كه: ﴿ يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ! إِرْجِعى إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلى فى عِبادى، وَادْخُلى جَنَّتى ﴾[2]: (اى روان آسوده! به سوى پروردگارت برگرد در حالى كه هم تو از او راضى هستى و هم او از تو خشنود هست، آنگاه در ميان بندگان خاصّم وارد شو و در بهشت مخصوص من درآى.)

و شايد بخواهد بگويد: آن كه در اين عالَم، به دادهٔ خدايى قناعت كرد، و راضى به رزق مقسوم شد، نتايج دنيوى و اُخروى و معنوى به او خواهد رسيد، و خواهد فهميد كه اين قناعت به دادهٔ الهى، چه راحتيها در دنيا و آخرت نصيبش مى‌گرداند. كه: «مَنْ قَنِعَ بِما رَزَقَهُ اللهُ، فَهُوَ أَغْنَى النّاسِ»[3]: (هر كس به آنچه خدا روزى‌اش كرده قانع باشد، بى‌نيازترين مردمان است.) و نيز: «اَلْعَبْدُ حُرٌّ ما قَنِعَ. اَلْحُرُّ عَبْدٌ ما طَمِعَ.»[4]: (برده، مادامى كه قانع باشد آزاد است، و آزاد مادامى كه طمع ورزد، برده است.) و همچنين: «أَطْيَبُ العَيْشِ، اَلْقَناعَةُ.»[5]: (قناعت، گواراترين زندگانى است.) و نيز: «أَعْوَنُ شَيْءٍ عَلى صَلاحِ النَّفْسِ، اَلْقَناعَةُ.»: (قناعت، كمك كننده‌ترين چيز بر صلاح و شايستگى نفس

---

۱ ـ فاطر: ۱۵.

۲ ـ فجر: ۲۹.

۳ ـ اصول كافى، ج۲، ص۱۳۹، روايت ۹.

۴ ـ غرر و درر موضوعى، باب القناعة، ص۳۲۶.

۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعى، باب القناعة، ص۳۲۷.

می‌باشد.) و یا: «**كُلُّ الغِنىٰ فِی القَناعَةِ وَالرِّضیٰ.**»[۱]: (تمام بی‌نیازی در قناعت و خشنودی [به دادهٔ خدا] است.) و بالاخره، «**مَنْ قَنَعَ، حَسُنَتْ عِبادَتُهُ.**»[۲]: (هر کس قانع باشد، عبادتش نیکو می‌گردد.)؛ لذا می‌گوید:

ز سنگِ تفرقه، خواهی که منحنی نشوی
مشو بسانِ ترازو، تو در پیِ کم و بیش

ای سالک طریق! و یا ای خواجه! آن چیزی که تو را در پیش ما سوی الله خاضع می‌کند، همانا تفرقه و دوئیّت و شرک و قانع نشدن به دادهٔ الهی است. اگر می‌خواهی سنگ تفرقه، تو را شکست ندهد، در فکر کم و زیاد مشو؛ که: «**آفَةُ الایمانِ الشِّرْكُ، وَسَبَبُ الهَلاكِ الشِّرْكُ.**»[۳]: (شرک آفت ایمان، و سبب هلاکت و نابودی است.)

و یا معنی این باشد که: اگر می‌خواهی خواطر کم و زیاد، تو را از دوست جدا نکند، در فکرِ داشته و نداشته مباش؛ زیرا چنین افکار است که خواطر را بر سالک مسلّط کرده و نمی‌گذارد به مراقبهٔ خود ادامه دهد؛ که: «**مَنْ أرادَ أنْ يَكُونَ أغْنَی النّاسِ، فَلْيَكُنْ بِما فی يَدِ اللهِ أوْثَقَ مِنْهُ بِما فی يَدِ غَيْرِهِ.**»[۴]: (کسی که می‌خواهد بی‌نیازترین مردم باشد، باید اطمینانش به آنچه در دست خداست بیشتر از آنچه در دست غیر او است، باشد.) و نیز: «**اَلثِّقَةُ بِالنَّفْسِ مِنْ أوْثَقِ فُرَصِ الشَّيْطانِ.**»[۵]: (اطمینان به خود از مطمئن‌ترین فرصتهایی است که شیطان به دست می‌آورد.) و همچنین: «**أصْلُ الرِّضا، حُسْنُ الثِّقَةِ**

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص۳۲۸.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب القناعة، ص۳۲۹.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشّرک، ص۱۷۵.
۴ ـ وسائل الشیعه، کتاب النکاح، ابواب النفقات، باب ۱۵، روایت ۸، ج۱۵، ص۲۴۱.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۳۹۹.

بِاللهِ.»[۱]: (ریشه خشنودی [به دادهٔ خدا]، اطمینان نیکو به خدا داشتن است.) و یا: «مَنْ وَثِقَ بِاللهِ، صانَ یَقینَهُ.»[۲]: (هر کس به خدا اطمینان داشته باشد، یقینش را حفظ نموده.) و نیز: «مَنْ وَثِقَ بِأَنَّ ما قَدَّرَ اللهُ لَهُ لَنْ یَفوتَهُ، إسْتَراحَ قَلْبُهُ.»[۳]: (هر کس اطمینان داشته باشد آنچه را که خداوند برای او مقدّر نموده از دست نخواهد داد، دلش آرام می‌گیرد.)

ریای زاهد سالوس، جان من فرسود

قدح بیار و بِنِهْ مَرْهَمی بر این دل ریش

از بس زهد ریایی و خشک زاهد را دیدم و با او نشستم، جان و روحم فرسوده گشت و از این هم صحبتی با او به قساوت مبتلا گشتم. محبوبا! قدحی از شراب مشاهداتت عنایتم نما تا از فرسودگی باز آیم؛ که: «جالِسِ العُلَماءَ، تَسْعَدْ.»[۴]: (با دانشمندان مجالست کن، تا نیکبخت گردی.) و نیز: «جَلیسُ الخَیْرِ نِعْمَةٌ.»[۵]: (همنشین خوب، نعمتی است.) و یا: «خُلْطَةُ أَبْناءِ الدُّنیا، تَشینُ الدّینَ، وَتُضْعِفُ الیَقینَ.»[۶]: (معاشرت با فرزندان و اهل دنیا، دین انسان را زشت، و یقینش را ضعیف می‌گرداند.) و همچنین: «اَلوُصْلَةُ بِاللهِ فِی الإنْقِطاعِ عَنِ النّاسِ.»[۷]: (پیوستن به خدا، در بریدن از مردم حاصل می‌شود.) و نیز: «مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أَنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.»[۸]: (هر کس از مردم کناره گرفته و تنها شود، با خدای سبحان انس پیدا می‌کند.)

بنوش باده که قَسّام صُنع قسمت کرد

در آفرینش، از انواعِ نوش دارو ونیش

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۳۹۹.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۳۹۹.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الوثوق، ص۴۰۰.

۴ و ۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب المجالسة، ص۴۴.

۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۲۴۹.

۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص۴۹.

(باز روی سخن خواجه با زاهد قشری است) و می خواهد به خود بگوید: چرا از گفتار و کردار زاهد رنج می‌بری؟ دنیا، هم نوش دارد و هم نیش، هم زاهد دارد و هم ولیّ. بیا با اولیایش بنشین و رفتار آنان را بنگر، و از آنچه حضرت دوست از تجلّیات و مشاهدات برای ایشان قسمت کرده، بهره‌مند شو. چه کارداری به زاهد و رفتار ناهموارش؟ در جایی می‌گوید:

در تابِ توبه، چند توان سوخت همچو عود / میْ ده، که عمر در سر سودای خام رفت
زاهد، غرور داشت، سلامت نبرد راه / رند از رَهِ نیاز، به دار السّلام رفت
زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیاز / عشّاق را، حواله به عیش مدام رفت
دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که رَهْ نیافت / گم گشته‌ای، که بادهٔ عشقش به کام رفت[1]

و یا می‌خواهد بگوید: توجّه به ابتلائات و خوشیهای عالَم طبع نداشته باش، که آن را نیش و نوش با هم است؛ که: «لَمْ یَلْقَ أَحَدٌ مِنْ سَرّآءِ الدُّنْیا بَطْناً، إلّا مَنَحَتْهُ مِنْ ضَرّآئِها ظَهْراً.»[2]: (هیچ کس با روی خوش با دنیا روبرو نشد، مگر اینکه دنیا با ناگواری‌اش به او پشت کرد.) و همچنین: «لا تَدُومُ حَبْرَةُ الدُّنْیا، وَلا یَبْقی سُرُورُها، وَلا تُؤْمَنُ فَجْعَتُها.»[3]: (خوشی و اقبال دنیا دایمی، و شادمانی‌اش پایدار نیست، و از مصیبت و گرفتاری‌اش ایمن نمی‌توان شد.)؛ از بادهٔ فطرت که تو را نصیب کرده‌اند بنوش؛ که: ﴿ فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها ﴾[4]: (پس راست و استوار، روی و تمام وجود خود را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) و نیز: «إیّاكَ أنْ تَبیعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْیا.»[5]: (مبادا بهرهٔ خویش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۴.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۶.
۴ ـ روم : ۳۰.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۰۷.

از پروردگار و مقام و منزلت و قرب در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک دنیا بفروشی!) بیت آینده شاهد بر معنای اوّل است، که می‌گوید:

ریا، حلال شمارند و جام باده، حرام
زهی طریقت و ملّت! زهی شریعت و کیش!

ایشان، ریا و شرک در عبادت را برای رسیدن به نعمتهای بهشتی، حلال می‌شمارند؛ ولی باده نوشی و مراقبه جمال محبوب و خلوص در عمل و توجّه به فطرت را حرام می‌شمارند. شرمندگی بر اینان که دست از طریقت کشیده‌اند و تنها به ظواهرِ اعمال قناعت نموده‌اند!

اگر رسول الله ﷺ دستورات ظاهری، که «شریعت» است، آورده، (با بیانات کتاب و سنّت) فرموده که این اعمال را با اخلاص بجای آورید و فطرت را از دست ندهید؛ که: ﴿ لا تَبدیلَ لِخَلقِ اللهِ ذلِكَ الدّینُ القَیِّمُ، وَلکِنَّ أکثَرَ النّاسِ لا یَعلَمُونَ ﴾[1]: (هیچ دگرگونی در آفرینش خدا نیست، این همان دین قیّم و استوار می‌باشد، ولی بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.)

به دلربایی اگر خودْ سرآمدی، چه عجب
که نور حُسن تو بود، از اساس عالَم پیش

محبوبا! اینکه در حسن و دلربایی یکتایی و به خود دلربایی داری، جای هیچ شکّ و شگفتی نیست؛ زیرا تو پیش از ظهور عالم متجلّی بوده‌ای، و عالم به نور تو ظهور یافته است. گویا با این بیان می‌خواهد بگوید: اگر در این عالم و عالم دیگر، برای عاشقانت جلوه‌گری داری و هر که را بخواهی مورد عنایت و دیدارت قرار می‌دهی؛ و هر که را نخواهی از مشاهدات محروم می‌نمایی، آن اقتضایِ پیش از اساس عالم بودن نور تو، و یکتایی در حسن و در دلربایی خود سرآمدن توست. بیا و

---

۱ - روم: ۳۰.

مرا از دیدارت محروم مساز؛ که: «إلهی! هذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْك، وَهذا حالی لا یَخْفی عَلَیْك، مِنْكَ أطْلُبُ الوُصُولَ إلَیْك، وَبِكَ أسْتَدِلُّ عَلَیْك؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ إلَیْك، وَأقِمْنی بِصِدْقِ العُبُودِیَّةِ بَیْنَ یَدَیْك.»[1]: (معبودا! این ذلّت و خواری من است که در پیشگاهت آشکار و پیداست، و این حال من است که بر تو پوشیده نیست، از تو وصالت را خواستارم، و به تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو و با بندگی راستین در پیشگاهت برپا دار.)

دهان تنگِ تو، دلخواهِ جان حافظ شد
به جان بود خطرم، زین دل محال اندیش

ای دوست! من فریفتهٔ دهان تنگ و جمال و کمال زیبای توام، و به جان، خریدار آنم. و رسیدن به این آرزو، خطر از دست شدن جان را در پیش دارد؛ زیرا تا جان در میانه حایل است، نمی‌توان به تو و جمال تو راه یافت. در جایی می‌گوید:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید، گفتا: لِلّهِ دَرُّ قائِل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اوّل — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل[2]

و در جایی دیگر به خود خطاب کرده و می‌گوید:

گر دیگران به جان، غمِ جانان خریده‌اند — ای دل! تو این معامله باری نمی‌کنی
ترسم کز این چمن، نبری آستین گل — کز گلبنش، تحمّلِ خاری نمی‌کنی
در آستینِ کام تو، صد نافه مندرج — و آن را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی[3]

---

۱ ـ اقبال الأعمال، ص۳۴۹.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۸، ص۲۸۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۸، ص۳۷۹.

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش — به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — به هرزه، طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

تمامی این غزل نصایح مشفقانه و عارفانه خواجه است به خود (چنانکه از بیت ختم بدست می‌آید)، تا مبادا در سیر معنوی‌اش خطا و سستی از او سر زند و به مقصودش راه نیابد. می‌گوید:

به دور لاله، قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل، نَفَسی، همدمِ صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله مِیْ پرستی کن
سه ماه مِیْ خور و نُه ماه پارسا می‌باش

ای خواجه! موسم بهار، و از طرفی ماههای پر برکت رجب و شعبان و رمضان در رسیده، ایّامی است که باید از نفحات تجلّیات محبوب که در وزیدن می‌باشد، بهره‌مند شد. قدحی از مِیْ مشاهدات او برگیر، و لحظه‌ای با بوییدن گل جمالش، همنشین صبا و نسیمهای جان بخش معشوق، و یا نزدیکان درگاهش شو. نمی‌گویم که: در تمام سال، مِیْ پرست، و به بندگی تامّ مشغول باش. خیر، تنها سه ماه، که بهار عبادت و بندگی و برخورداری از عنایات خاصّه اوست، به مراقبه بپرداز، و در طول سال، با عبادات ظاهری از نتایج معنوی آن بهره‌مند شو.[1]

---

۱ ـ برای توضیح بیان خواجه در بارهٔ این سه ماه، بیان دعاها و احادیثی که در فضیلت این سه ماه در کتب احادیث و ادعیه وارد شده است، کفایت می‌کند.

چو پیر سالک عشقت به میْ حواله کند

بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

شاید منظور خواجه از «پیر سالک عشق»، رسول الله ﷺ و علیّ و اولاد معصومش علیهم السلام باشند، که راهنمای اهل طریقند به خدا؛ و نیز ممکن است مرادش، استاد و راهنمایی باشد که هر سالکی آن را اختیار می‌کند. خلاصه آنکه: چون رسول الله ﷺ و یا معصومین علیهم السلام با بیاناتشان؛ و یا استاد با گفتارش، دعوت و راهنمایی به عبادات خالصانه و مراقبه در این سه ماه کنندت، بکوش و سپس منتظر رحمت الهی می‌باش، تا دوست تو را از شراب مشاهداتش بهره‌مند سازد؛ که: ﴿ وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً ﴾[1]: (و پروردگارشان نوشیدنی و شرابی بس پاکیزه کننده به ایشان می‌نوشاند.) و نیز: ﴿ إِنَّ رَحْمَةَ اللهِ قَرِيبٌ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ﴾[2]: (بدرستی که رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است.) و همچنین: ﴿ وَاللهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشاءُ، وَاللهُ ذُوالفَضْلِ العَظِيمِ ﴾[3]: (و خداوند هر کس را بخواهد به رحمت خود مختصّ می‌گرداند، و بدرستی که او دارای فضل و احسان بزرگ می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دی، پیر میْ‌فروش، که ذکرش به‌خیر باد گفتا: شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم: به باد می‌دهم باده، ننگ و نام گفتا: قبول‌کن سخن و هرچه باد، باد[4]

گرت هواست که چون جَمْ، به سرّ غیب رسی

بیا و همدم جامِ جهانْ نما می‌باش

ای خواجه! اگر می‌خواهی از اسرار عالم وجود و غیب جهان هستی (یعنی توحید) آگاه شوی، جام جهان نما و شراب مشاهدات دوست را برگیر، و همواره به

---

۱ ـ انسان : ۲۱.

۲ ـ اعراف : ۵۶.

۳ ـ بقره : ۱۰۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۸، ص۱۵۳.

مراقبه و توجّه به او مشغول باش. در جایی می‌گوید:

هر آن خجستهٔ‌نظر،کز پی‌سعادت رفت   بـه کُـنج مـیکده و خـانهٔ ارادت رفت

زِ رَطْلِ دُرْد کشان، کشف کرد سالکِ راه   رموز غیب،که در عالَم‌شهادت رفت[۱]

و یا می‌خواهد بگوید: بیا و همدم رسول الله ﷺ و اوصیایش علیهم السلام که جام جهان نمایند، شو. تا تو را به برکت همراهی ایشان، خبر از ماورای این عالم (یعنی، راز توحید) دهند، و از واقعه و حقیقت اشیاء آگاه سازند. در جایی می‌گوید:

چرا که کار من خسته از عیادت رفت   مگر به‌معجزه،کُو شُد طبیب عیسی‌دم

به کنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت[۲]   هزار شکر،که حافظ ز راه میکده دوش

و شاید خطاب خواجه به سالکین و منظورش از «جام جهان نما»، معرفت نفس و توجّه به فنای خویش باشد، زیرا تا شخص بکلّی ازخود بیرون نشود، از راز عالم خبر دار نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

نـــور خـــدا، نـــمایدت آیـنهٔ مـجرّدی

از دَرِ مـا درآ اگـر، طـالبِ عشـق سـرمدی

نقش خودی ز لوح دل، پاک کنی تو در زمان

گر ببری به جان و دل،راه به کوی بِخْرَدی[۳]

چو غنچه گرچه فرو بستگی‌است،کارِ جهان

تـو هـمچو بـادبهاری، گِـرهٔ گـشا مـی‌باش

درست است که کار جهان و مظاهر آن همواره دوست را برای اهل راه در پرده نگاه می‌دارد؛ که: «**اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذی لا یُهْتَکُ حِجابُهُ**»[۴]: (سپاس، مخصوص خداوندی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص۱۰۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۸، ص۱۰۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص۴۲۳.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص۵۹.

است که پرده‌اش برداشته نمی‌شود.)؛ ولی بیا ای خواجه! با مجاهداتت از فرو بستگیهایش پرده گشایی کن؛ زیرا: «وَلا یُغْلَقُ بابُهُ.»[1]: (و هیچگاه دَرَش بسته نمی‌گردد.). همان‌طور که باد بهاری با وزیدنش غنچه نشکفته را می‌شکفد، تو هم غنچه گشا می‌باش؛ که: «ذُرْوَةُ الغاياتِ لا يَنالُها إلّا ذَوُوالتَّهذيبِ وَالمُجاهَداتِ.»[2]: (جز اهل تهذیب و صاحبان مجاهده‌های بسیار، کسی به اوجِ اهداف نایل نخواهد شد.) و نیز: «مَنْ لَمْ يُجاهِدْ نَفْسَهُ، لَمْ يَنَلِ الفَوْزَ.»[3]: (هر کس با نفس خویش مجاهدت ننماید، به رستگاری نایل نمی‌شود.) و یا: «مُجاهَدَةُ النَّفْسِ شيمَةُ النُّبَلاءِ.»[4]: (مجاهدت با نفس، عادت و روش زیرکان است.)

وفا مجوی زکس. ور سخن نمی‌شنوی
به هرزه، طالبِ سیمرغ و کیمیا می‌باش

آری، آن که از عالم پندار و اهل آن وفا می‌جوید، از صراط فطرت دور افتاده است. سالکِ خدا جو و خدا خواه و آن که خشنودی دوست را می‌طلبد، از عالم و اهل آن وفا نمی‌طلبد. خواجه هم می‌گوید: «**وفا مجوی زکس. ور...**»

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ!
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ای خواجه! تو را هم صحبتی با غیر اهل طریق چه کار؟ هر چیزی که تو را از دوست جدا می‌کند، از آن دوری گزین و با نااهل معاشر مشو؛ که همو سدّ راهت شود؛ که: ﴿ فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلّى عَنْ ذِكْرِنا وَلَمْ يُرِدْ إلَّا الحَيٰوةَ الدُّنيا ﴾[5]: (پس از هر کس که از یاد ما روی گردانده و جز زندگانی دنیا را نخواسته، روی برتاب.) در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۵۹.

۲ و ۳ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النفس، ص۵۱.

۵ ـ نجم : ۲۹.

پیر پیمانه کش ما، که روانش خوش باد

گفت:پرهیز کن از صُحبتِ پیمان شکنان[1]

ولی با اهل دل بنشین، که تو را معین راهند؛ که: «**عاشِرْ أَهْلَ الفَضْلِ، تَسْعَدْ وَتَنْبُلْ.**»[2]: (با اهل فضیلت بیامیز، تا سعادتمند و بزرگوار گردی.) و نیز: «**مُعاشَرَةُ ذَوِي الفَضآئِلِ حَياةُ القُلُوبِ.**»[3]: (معاشرت با صاحبان صفات پسندیده، زندگانی دلهاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آستان پیر مغان، سَر چرا کشم؟

دولت،دراین سَرا و گشایش، دراین دَرْ است[4]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۵، ص۳۴۶.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المعاشرة، ص۲۴۷.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص۶۷.

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — می زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد به باد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت

که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

خواجه در این غزل، اظهار اشتیاق و التماس به دیدار ازلی و یا دیدار از دست شده دوست نموده و می‌گوید:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتیِ خویش

می‌زند غمزهٔ او، ناوکِ غم بر دل ریش

روزگاری (که زمان در آن راه نداشت) میان من و دوست الفتی بود، و باده مشاهده‌اش خرابم کرد که منش با دیده دل دیدم و ﴿ بَلیٰ. شَهِدْنا ﴾[1] : (بله، گواهی می‌دهیم.) از ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلیٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[2] : (و آنان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟!) گفتم. امروز چون آن عهدِ فراموش شده را به یاد می‌آورم، باز خیال غمزه و نگاهش مرا صید می‌کند، و توجّه به خود می‌دهد، و از خویشم می‌گیرد، و به غم عشقش مبتلایم می‌سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مِهر تو از لوحِ دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سَروِ خرامان نرود

آنچه‌از بارغمت بر دل‌مسکین من‌است — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سرنکشد، وز سر پیمان نرود[3]

و یا می‌خواهد بگوید: مرا در این جهان دیدار دوست دست داد و خرابم نمود و سپس از آن محروم گشتم. چون بازش به یاد می‌آورم، غم فراقش درونم را می‌آزارد.

---

۱ و ۲ ـ اعراف : ۱۷۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.

در جایی می‌گوید:

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سَرْو پایْ‌بنداست وچو لاله داغ دارد
به فروغ چهرهْ، زلفت، همه شب زند رَهِ دل
چه دلاوراست دزدی که به شب چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم
که بسوختیم و از ما، بُت ما فراغ دارد[۱]

آری، آن عارف عاشقی که با دیدهٔ دل حق سبحانه را - در ازل و یا در این عالم - دید و درون خود را از غیر او پرداخت، تا مشاهدات ازلی و یا این جهانی‌اش پیوسته نگشته و حالش مقام نشده، همواره با سوز و گداز زندگی بسر می‌برد و جز با دیدارش آرامش نمی‌گیرد.

با تو پیوستم و از غیرِ تو، دل بِبُریدم
آشنایِ تو ندارد، سَرِ بیگانه و خویش

محبوبا! چون با تو (در ازل، و یا در این جهان) آشنا شدم، به غیر تو نظر ندارم؛ زیرا آشنای تو را با غیر و بیگانه، و خویش کاری نیست، بلکه بیگانه و خویش نمی‌نگرد که: ﴿ وَلا تَدْعُ مَعَ اللهِ إِلٰهاً آخَرَ، لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ، كُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إِلّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ، وَإِلَیْهِ تُرْجَعُونَ ﴾[۲]: (و هرگز با خدا معبود دیگری را مخوان، که معبودی جز او نیست، و هر چیزی غیر از روی [= اسماء و صفات]اش نابود است، و فرمانروایی از آن اوست و به سوی او بازگردانده می‌شوید.)

و شاید می‌خواهد بگوید: کسی که با تو انس گرفت، دیگر نمی‌تواند با غیر تو

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۲ - قصص: ۸۸.

انس برقرار کند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رویت، مِهر و مَهْ تابان نباشد — چو قدّت، سَرْو در بستان نباشد

چو لعلِ و لؤلؤت در دلفروزی — دُرِ دریا و لَعْلِ کان نباشد

به تو نسبت نباشد، هیچ تن را — نه تن،بالله،که مِثْلَت جان نباشد[1]

به عنایت نظری کن، که من دلشده را

نرود بی‌مدد لطف تو، کاری از پیش

معشوقا! عهد ازلی و یا دیدار گذشته‌ام به یاد می‌آید و دل و عالم خیالی‌ام را بدان توجّه می‌دهد، بیا و باز عنایتی بفرما تا حجاب از دیده دلم کنار رود و مشاهده‌ات نمایم؛ زیرا بی‌مدد و لطف تو کاری از من ساخته نیست. در جایی می‌گوید:

همای اوج سعادت، به دام ما افتد — اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد

حُباب وار، براندازم از نشاطِ کُلاه — اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد

شبی که ماهِ مراد، از افقِ طلوع کند — بُوَد که پرتو نوری، به بام ما افتد؟[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

بارها گفته‌ام و بار دیگر می‌گویم: — که من دلشده، این رَه نه بخود می‌پویم

من اگر خارم‌اگر گل،چمن آرایی هست — که‌از آن‌دست‌که می‌پروردم،می‌رویم[3]

آخر ای پادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود

گر لب لعل تو ریزد، نمکی بر دل ریش؟

ای دوستِ یکتا در جمال و ملاحت من! چه می‌شود اگر نظری به این بی‌بضاعت نمایی، و با بوسه و دیدار، و یا کلامت سوزشِ درونی‌ام را در عشقت زیاده نمایی، تا باز حیات تازه‌ای بیابم و به مشاهده‌ات نایل گردم؛ که: «اِلهی! وَاجْعَلْنی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص۱۳۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص۲۸۶.

مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَيْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً. إلهي! لَمْ اُسَلِّطْ عَلى حُسْنِ ظَنّي قُنُوطَ الأياسِ، وَلا انْقَطَعَ رَجائي مِنْ جَميلِ كَرَمِكَ.»[۱]: (بار الها! و مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به ایشان نگریستی و از جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها به مناجات پرداخته و در ظاهر و آشکارا برای تو عمل نمودند. معبودا! نومیدی و یأس را بر خوش گمانی‌ام مسلّط ننموده‌ام، و امیدم از کرم زیبایت نبریده است.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری   شاید که عاشقان را، کامی زلب برآری
آخر ترحّمی کن، بر حالِ زارِ حافظ   تا چند ناامیدی؟تا چند خاکساری؟[۲]

خـرمنِ صـبرِ مـنِ سوختهٔ دل، داد بـه بـاد
چشم مست تو، که بگشاد کمین از پس و پیش

ای دوست! چشم مست و جمال جذّابت برای صید دلهای عاشقانت کمین کرده‌تا آنان را راهزنی کند. نمی‌دانم چرا مرا مورد عنایت خود قرار نمی‌دهی؟ تا کی می‌توانم صبر و شکیبایی داشته باشم؟ هر چه زودتر مرا هم به وصالت نایل ساز. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سینه، مالا مالِ درد است، ای دریغا مرهمی!
دل، ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی
سوختم در چاه صبر از بَهْرِ آن شمع چِگِلْ
شاهِ تُرکان غافل است از حالِ ما،کو رستمی؟[۳]

و در جای دیگر:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص۳۹۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۳.

بـی‌مِهرِ رُخَت، روزِ مـرا نـور نـمانده است
وز عمر، مـرا جـز شـب دَیـجُور نـمانده است
صــبر است مــرا چــاره ز هـجران تـو، لیکـن
چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است[1]

امّا:

گـر چَـلیپای سَـرِ زلف زهـم بگشـاید
بس مسلمان که شود، کُشته آن کافر کیش

دانسته‌ام اگر حضرت دوست (با این همه بی عنایتیهایش به من و عاشقانی چون من) پیچیدگیهای ظواهر عالم طبیعت و کثرات را از هم بگشاید، و عاشقانش را با پرده برداری از ملکوت و عالَم اَمْرشان به گوشه‌ای از دیدارش آگاه سازد، همه را شادمان نموده، و از تاریکیهای جهلِ به خویش نجات خواهد بخشید، که: «یا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحْمانِيَّتِهِ! فَصارَ العَرْشُ غَيْباً في ذاتِه، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْيارَ بِمُحيطاتِ أفْلاكِ الأنْوارِ.»[2]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّتت [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشته و احاطه نمودی، و در نتیجه عرش [موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)

پس زانـو مـنشین و غـم بـیهوده مـخور
که ز غم خوردنِ تو، رزق نگردد کم و بیش
چون که این کوششِ بی‌فایده، سودی ندهد
پس میازار دل خود، ز غم ای دوراندیش!

ای خواجه! غم و غصّهٔ کم و زیاد رزق معنوی و هجر و وصل جانان را مخور.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص۱۰۸.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

آنچه باید به تو برسد، خواهد رسید. کوششهای بیجا و بی‌فایده را به‌کنار گذار و دور افکن که خاطرت را می‌آزارد. کنایه از اینکه: محبوب، خود طریق بنده نوازی را می‌داند. تو را همان بهْ که در فکر برطرف نمودن موانع گردی، و از بندگی صحیح دوست سرباز نزنی؛ که: «یا أباذرّ! لا یُسْبَقُ بَطیءٌ بِحَظِّه، وَلا یُدْرِکُ حَریصٌ ما لَمْ یُقَدَّرْ لَهُ، وَمَنْ أُعْطِیَ خَیْراً، فَإنَّ اللهَ أعْطاهُ؛ وَمَنْ وُقِیَ شَرّاً، فَإنَّ اللهَ وَقاهُ.»[1]: (ای ابوذر! هرگز کسی نمی‌تواند بر سهم و بهرهٔ درنگ کننده پیشی بگیرد؛ و به هیچ وجه، حریص و آزمند به آنچه که برای وی مقدّر نشده نمی‌رسد. و بدرستی که به هر کس خیری داده شود، خدا به او عنایت فرموده؛ و هر کس از شرّی نگهداری شود، خدا او را نگاه داشته است.)

پرسشِ حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا

نیست از شاه عَجَب، گر بنوازد درویش

باز خواجه به بیان سابق بازگشته و می‌گوید: تو را به خودت قسم می‌دهم که پرسشی از این دل سوخته بنمایی. تو شاهی و شاهان را سزد که دست مرحمتی به سر فقیران درگاه خود کشند و آنان را از گرفتاریهایشان برهانند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

باز آی و دلِ تنگ مرا، مونسِ جان باش

وین سوخته را، مَحرمِ اسرار نهان باش

ز آن باده که در مَصْطبهٔ عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روان‌بخش

ای دُرج محبّت! به‌همان مهر ونشان باش[2]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۸ ـ ۷۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲

حافظ از نوشِ لبِ لعلِ تو کامی کِیْ یافت
که نَزَد بر دل ریشش دو هزاران سَرِ نیش

محبوبا! دانسته‌ام کام از تو گرفتن، هزاران ناکامی و جور و جفای هجران را در پی دارد؛ که: «**إنَّ الجَنَّةَ حُفَّتْ بِالمَكارِهِ**.»[1]: (بدرستی که بهشت، به ناخوشیها و سختیها پیچیده شده است.) بهشت دیدارت به ناراحتیها آمیخته، همان گونه که بهشت موعود، در گرو ابتلائات این جهان به دست می‌آید. در جایی می‌گوید:

در طریق عشقبازی، امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل! که با درد تو جوید مرهمی
اهلِ کامِ آرزو را، سویِ رندان راه نیست
رهروی باید،جهان سوزی، نه خامی بی‌غمی[2]

پس چرا بر فراقت صابر نباشم.

---

۱ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶، به روایت از رسول الله صلی الله علیه و آله.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص ۴۱۴.

غزل ۳۲۵

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد به دوست — ز خون دیده ما بود مُهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست[1] — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله از این ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان می‌داشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحَزَن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش[2]

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

۱. در چند نسخهٔ قدیمی به جای «بست»، «ساخت» آمده است.

۲. این بیت در نسخه‌ای قدیمی چنین آمده:

نشد ز زلف پریشان او کس آشفته — چنین که شد دل مسکین من پریشانش

و بیت تخلص نیز این چنین است:

تلاوتی که به صبح و به شام حافظ راست — رسد به سرحد غفران به وقت غفرانش

خواجه در این غزل، از روزگار وصال گذشته و ابتلای به فراق خود خبر داده، و در نتیجه، اظهار اشتیاق به دیدار دوباره دوست نموده و می‌گوید:

چو برشکست صبا، زلفِ عنبرْ افشانش

به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش

چون نسیمهای قدسی و نفحات عطر آگین کوی جانان وزیدن گرفت، و پرده از جمال حقیقت عالَم و مظاهر و کثرات برکنار نمود، و عطر دوست را به پرده‌برداری‌اش از آنها ظاهر ساخت، شکستگان کویش را که به هجران مبتلا گشته بودند، جان تازه‌ای بخشید و سپس به فراقشان مبتلا ساخت. در جایی می‌گوید:

اَلا ای همنشین دل! که یارانت برفت از یاد

مرا روزی مباد آن دم، که بی‌یاد تو بنشینم

ز تابِ آتشِ دوری، شدم غَرْقِ عَرَق چون گل

بیار ای باد شبگیری! نسیمی ز آن عرقْ چینم[1]

و ممکن است منظور از «صبا»، مقرّبان درگاه الهی باشند که گاهگاهی از جانان خبرها می‌دهند و با کلمات توحیدیشان از کار عالم پرده بر می‌دارند، و دوست را معرّفی می‌کنند، و خستگی و شکستگی را از اهل سلوک و عشّاق جمال محبوب برطرف می‌نمایند. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۲۹۲

صبا! ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق مسکین، خبر دریغ مدار[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

ای که با زلف و رُخ یار گذاری شب و روز!
فرصتت‌باد! که خوش صبحی وشامی داری

ای صبا! سوختگان بر سر رَهْ منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری[۲]

امّا :

کجاست هَمْنَفَسی؟ تا که شرح غُصّه دهم:
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

حال، هَمْنَفَس و گرفتاری چون خود نمی‌یابم تا غصّه‌های روزگار هجران پس از وصال را برای او شرح داده و بگویم که فراق یار پس از وصال با شکسته بالان چه می‌کند و چگونه حضرت محبوب رُخ می‌پوشد و سوز درونم زیاده می‌فرماید. در جایی می‌گوید:

دل از من بُرد و روی از من نهان کرد خدا را، با که این بازی توان کرد؟
چرا چون لاله خونین دل نباشم؟ که با من نرگس او سَرْگِران کرد
میان مهربانان کِیْ توان گفت: که یار من چنین گفت و چنان کرد؟![۳]

نسیمِ صبحِ وفا، نامه‌ای که بُرد به دوست
ز خون دیدهٔ ما بود، مُهرِ عنوانش

آری! کار نسیمها و نفحات سحرگاهان، و یا انبیاء و اولیاء (که در پاکی و

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص۲۲۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۵، ص۳۸۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۷، ص۱۴۶.

لطافت روح چون نسیم صبحگاهی می‌باشند)، وفاداری با عُشّاق حضرت دوست است تا پیامهای آنان را به او بازگو کنند، و یا از جانب حضرتش پیامها آورند. خواجه می‌خواهد بگوید: در این بار که نفحات سحرگاهان، و یا انبیاء و اولیاء علیهم‌السلام خواستند دوست را از حال ما مبتلایان به فراق آگاه سازند، از اشک خونین ما خبر دادند، امید آنکه معشوق ترحّمی به این شکستگان بنماید و از هجرشان خلاصی بخشد، ولی:

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد[۱]

زمانه از وَرَقِ گل، مثالِ روی تو بست

ولی ز شرم تو، در غنچه کرد پنهانش

کسی که به کتاب و سنّت و مبانی عقلی آگاهی داشته باشد بر او آشکار است که عالَم، مَظْهَر اسماء و صفات و مثال روی جانان است و حضرت حق اسماً و صفتاً و ذاتاً از مظاهر جدا نبوده و نخواهد گشت، و موجودات راهنمای ما به او می‌باشند؛ با این همه، مظاهر او را از نظرها پوشانیده و نمی‌گذارد با دیدهٔ دل او را مشاهده کنند. خواجه هم می‌گوید: زمانه از ورق گل ـ که یکی از مظاهر عالَم خَلْقی است ـ مثال روی تو را نشان داد، ولی شرمنده شد، زیرا که تو نه چنانی، لذا در غنچه و پرده‌اش نگاه داشت؛ که: «**یا مَنِ احتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أنْ تُدرِکَهُ الأبصارُ**»[۲]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش [= موجودات]ات از دیدگان [خلایق] محجوب گشته‌ای!) و نیز: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لا یُهتَکُ حِجابُهُ، وَلا یُغْلَقُ بابُهُ**»[۳]: (سپاس مخصوص خدایی است که پرده‌اش برداشته نمی‌گردد، و دَرَش بسته نمی‌شود.)

بسی شدیم و نشد، عشق را کرانه پدید

تبارک الله از این رَهْ، که نیست پایانش!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص۱۶۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص۵۹.

جمال کعبه مگر، عُذرِ رهروان خواهد

که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش

آری، تا راه و راهرو موجود است، عشق را پایان نباشد، عشق آنجا پایان می‌پذیرد، که عاشق، فانی در معشوق گردد، و جمال کعبهٔ مقصود، عُذرِ رهروان خواهد و «شَکَرَ اللهُ سَعْیَکُمْ»: (خدا، تلاشتان را سپاس گزارد.) فرماید؛ وگرنه زنده دلان و اهل الله تا به پایان کعبه دیدار نایل نگشته‌اند و حالاتشان، مقام نگشته و در طریقند، جانشان بالدّوام به شعله‌های هجران می‌سوزد. در جایی می‌گوید:

خاکیان، بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام

این تطاول بین، که با عشّاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زَغَن، زیبایِ صید و قید نیست

کاین کرامت، هَمْرَهِ شهباز و شاهین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو، چون جانش اندر بَرْ بکش

دختر رَزْ را، که نقد عقل، کابین کرده‌اند[1]

خواجه هم می‌خواهد بگوید: عشق جانان را، نهایت، نیستی و فنای در محبوب است. با این بیان، اظهار اشتیاق به دوام دیدار حضرتش می‌نماید.

دلم که مهر تو از غیر تو نهان می‌داشت

ببین که دیده کند فاش، پیشِ یارانش

محبوبا! با آنکه مهرت را از نامحرمان مخفی و پنهان می‌داشتم، سرانجام اشک دیدگانم آن را آشکار ساخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر کُمَیْتِ اشکِ گلگلونم نبودی تُنْدرُو

کِیْ شدی پیدا به گیتی، رازِ پنهانم چو شمع

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۱، ص۲۰۹.

آتش مهر تو را، حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کِیْ به آب دیده بنشانم چو شمع[۱]

کنایه از اینکه: معشوقا! به هجرانم مبتلا ساختی و سوختی‌ام، دم بر نیاوردم. این سرشکم بود که پرده از راز فریفتگی‌ام به تو برداشت. مگذار بیش از این از دیدارت محروم بمانم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تو تا به روی من ای نور دیده! دربستی — دگر جهان دَرِ شادی، به‌روی من نگشاد

خیال روی توام، دیده می‌کند پر خون — هوای زلف توام، عمر می‌دهد بر باد[۲]

لذا می‌گوید:

بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرَد

نشانِ یوسفِ دل، از چَهِ زنخدانش؟

کیست؟ تا مرا از ناراحتی فراقِ دلدار رهاند، و مژده دیدارش را بیاورد و قدری به سوز درونی‌ام تخفیف دهد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت:

فراقِ یار، نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت، که گفت واعظِ شهر

کنایتی است، که از روزگار هجران گفت

نشانِ یار سفر کرده، از که پرسم باز

که هرچه گفت بریدِ صبا، پریشان گفت[۳]

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم

که دادِ من بستاند، مگر ز دستانش

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص۲۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص۱۲۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص۱۰۶.

چاره‌ای برای خلاصی از هجران و رهایی از ظلمت کثرات نمی‌یابم، جز آنکه با توجّه به رسول الله صلّی الله علیه و آله مشکل خود را حلّ نمایم، و او با اشاره‌ای و عنایتی پرده از رخسار کثرات برکنار نماید، و دادِ من از عالَم پندار (که عمری مرا با جذبات مجازی‌اش از دوست بر کنار داشت) بستاند؛ که: «إلهی! لَیْسَ لی وَسیلَةٌ إلَیْكَ إلّا عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلا لی ذَریعَةٌ إلَیْكَ إلّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ، نَبِیِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الْأُمَّةِ مِنَ الْغُمَّةِ.»[1]: (بار الها! من برای نیل به درگاهت وسیله‌ای جز عواطف مهربانی‌ات ندارم و دستاویزی جز عطایای رحمتت و شفاعت پیامبرت، پیامبر رحمت و نجات دهندهٔ امّت از ناراحتی و اشتباه ندارم.)

سحر به طَرْفِ چمن، می‌شنیدم از بلبل
نوایِ حافظِ خوش لهجهٔ غزل خوانش

این تنها من نیستم که گرفتار هجران معشوق و دوست بی‌نظیرم می‌باشم و سحرگاهان به ناله و فریاد و سوز و گداز عاشقانه شب را به روز می‌آورم، بلبلان را هم از فراق گل به هنگام سحر با خود در ناله و سوز و گداز می‌نگرم. کنایه از اینکه: ای دوست! چون من مبتلایان به هجران و غم عشقت بسیارند، با عنایتی و نگاهی، به فراقمان پایان ده، که: «إلهی! مَنِ الَّذی نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَیْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذی أَناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِیاً نَداكَ، فَما أَوْلَیْتَهُ؟! أَیَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَیْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالْإحْسانِ مَوْصُوفاً؟!»[2]: (معبودا! کیست که به التماس پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و میهمانی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که موصوف به احسان باشد، نمی‌شناسم؟!)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹.
۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

غزل ۲۲۶

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ور زآنکه از من آزادی
مرا به کوزه فروش شرابخانه فروش

به بوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته به خامان دل فسرده دهند
که باده آتش تیزاست و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ رضوان به ذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خواجه در این غزل، با بیانات عاشقانه‌اش در مقام اظهار اشتیاق به وصال دوست بوده و می‌گوید:

چو جام لَعْلِ تو نوشم، کجا بماند هوش

چو چشم مست تو بینم، بجا نماند گوش

محبوبا! تا آن زمان مرا هشیار خواهی دید، که از لب لعل و عنایات خاصّت آب حیات ننوشیده باشم؛ و تا وقتی گوش به سخن زاهد و واعظ می‌دهم، که چشم مست و جذبهٔ جمالت مرا مست نکرده باشد (کنایه از اینکه: جلوه بنما و هوش و هشیاری از من بگیر، و گوش سخن پذیری از من بستان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مستم‌کن آن‌چنان،که ندانم ز بی‌خودی — در عرصهٔ خیال که آمد، کدام رفت

دل را که مرده بود، حیاتی ز نو رسید — تا بویی از نسیم میْ‌اش در مشام رفت

زاهد! تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز — عشّاق را،حواله به عیش مدام رفت[1]

منم غلام تو، ور ز آنکه،از من آزادی

مرا به کوزه فروشِ شرابخانه فروش

به بوی آنکه ز میخانه، کوزه‌ای یابم

رَوَم سبوی خراباتیان کِشَم بر دوش

خواجه با این بیان عاشقانه می‌خواهد بگوید: ای دوست! من به غلامی و بندگی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.

تو ایستاده‌ام. چنانچه نمی‌پذیری‌ام، به بندگان خاصّ و مقرّبان درگاهت (انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و یا اساتید) که واسطهٔ فیضِ تواند، بسپار، شاید در اثر خدمت و غلامیِ ایشان مورد عنایت تو واقع شوم و از شراب تجلّیاتت بهره‌مند گردم؛ که: «**إلهی! لَيْسَ لی وَسيلَةٌ إلَيْكَ إلّا عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلا لی ذَريعَةٌ إلَيْكَ إلّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِيِّكَ، نَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الغُمَّةِ، فَاجْعَلْهُما لی سَبَباً إلی نَيْلِ غُفْرانِكَ، وَصَيِّرْهُما لی وُصْلَةً إلَی الفَوْزِ بِرِضْوانِكَ.**»[۱]: (بار الها! من برای نیل به درگاهت وسیله‌ای جز عواطف مهربانی‌ات ندارم، و دستاویزی جز عطایای رحمتت و شفاعت پیامبرت، پیامبر رحمت و نجات دهندهٔ اُمّت از ناراحتی و اشتباه ندارم؛ پس این دو را سبب نیلم به آمرزشت قرار ده، و وسیلهٔ دستیابی و رستگاری به خشنودی‌ات بگردان.)

مرا مگوی: که خاموش باش و دَمْ درکش

که در چمن نتوان یافت، مرغ را خاموش

معشوقا! اگر خواجه‌ات لیاقت دیدارت را ندارد، مگویش که از مودّت و عشقم دم درکش و سخن مگو؛ زیرا تو مرا بر محبّت خود آفریدی؛ که: «**وَبَعَثَهُمْ فی سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.**»[۲]: (و مخلوقات را در راه محبّت خویش برانگیخت.) و در این چمنزار عالم آوردی تا تو را جویم؛ که: «**كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [خَفِيّاً ظ]، فَأَحْبَبْتُ أنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِكَیْ أُعْرَفَ.**»[۳]: (گنج پنهانی بودم، که دوستدار آن شدم تا شناخته شوم [= مرا بشناسند]، لذا مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.) چگونه می‌شود به بلبل عاشق گفت: چون به باغ رفتی، خاموش باش و به یاد معشوق خود مباش و منال؟! با این همه:

اگر نشان تو جویم، کدام صبر و قرار؟

وگر حدیث تو گویم، کدام طاقت و هوش؟

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ ـ صحیفه سجّادیه، دعای ۱.

۳ ـ مصابیح الانوار، ج ۲، ص ۴۵۰.

من مانده‌ام حیران چه کنم؟ اگر با نالیدنم نشان از تو جویم، و ﴿ أَرِنی أَنظُرْ إِلَیْكَ ﴾[1]: (خود را به من بنمایان، تا به سوی تو بنگرم.) گویم، در پاسخم ﴿ لَنْ تَرانی ﴾[2]: (هرگز مرا نخواهی دید.) خواهی گفت؛ و چون جمال بگشایی و ﴿ لٰكِنِ انظُرْ إِلَی الجَبَلِ، فَإِنِ استَقَرَّ مَكانَهُ... ﴾[3]: (لیکن به کوه بنگر، که اگر بر جای خود قرار گرفت...) گویی و تجلّی نمایی، صبر و قرار از من ربوده و به خویش فانی‌ام سازی؛ که: ﴿ فَلَمّا تَجلّیٰ رَبُّهُ لِلْجَبَلِ، جَعَلَهُ دَكّاً، وَخَرَّ موسیٰ صَعِقاً ﴾[4]: (و هنگامی که پروردگارش بر کوه تجلّی نمود، آن را [در هم کوبیده و] هموار گردانید، و موسی [علیه السلام] بیهوش افتاد.)؛ و چنانچه خواهم تنها به گفتارت قانع شوم؛ که: ﴿ وَلَمّا جاءَ موسیٰ لِمیقاتِنا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قالَ أَرِنی أَنظُرْ إِلَیْكَ ﴾[5]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده‌گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.) و یا سخن از تو گویم، با «کدام طاقت و هوش؟».

و ممکن است بخواهد بگوید:

بیان وصف تو گفتن، نه حدّ امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حدّ اوصاف است

ز چشمِ عشق توان دید، رویِ شاهد غیب
که نورِ دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[6]

شرابِ پخته، به خامانِ دل فسرده دهند
که باده، آتشِ تیز است و پختگان، در جوش

ممکن است خواجه در این بیت در مقام گله از محبوب باشد و بخواهد بگوید: خامان و آنان که هنوز شور عشقی در آنان پیدا نشده را، شراب مشاهدات می‌دهند

---

۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۴۳.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

و ما را نمی‌دهند، که شما پخته‌اید و در جوش، محتاج باده نیستید، محتاجان را باید باده داد.

و یا می‌خواهد بگوید: پختگانِ خود در جوشند، محتاج آنکه آتش تیز دیگری به آنها زده شود و شور عشقشان زیاده گردد نیستند، این ماییم که دل فسرده و در هشیاری بسر می‌بریم، و محتاج شراب دو آتشهٔ تجلّیات می‌باشیم تا بکلّی از خود بیرون شویم، ای دوست! به ما خامان دل افسرده بیش از این عنایت داشته باش.

نعیمِ روضهٔ رضوان، بـه ذوق آن نـرسد
که یار نوش کند باده و تو گویی: نوش![1]

شاید بخواهد بگوید: آن نعمت ولایت الهی را که در بهشت رضوان می‌دهند، که: ﴿ وَرِضوانٌ مِنَ اللهِ أكبَرُ ﴾[2]: (و خشنودیی از جانب خدا، بزرگتر است.) کسی که به نعمتهای ظاهری بهشتی دل بسته و عملش را برای رسیدن به آن انجام می‌دهد، نمی‌چشد.

و یا بخواهد بگوید: نعمتهای ظاهری بهشتی کجا می‌تواند با نعمتِ ﴿ وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً ﴾[3]: (و پروردگارشان شراب و نوشابه‌ای بس پاک کننده به آنان نوشانید.) و همچنین با: ﴿ وَلَدَينا مَزيدٌ ﴾[4]: (و آنچه نزد ماست، افزونتر است.) برابری کند. آن صورت است و این حقیقت.

و یا بخواهد بگوید: نعمتِ ﴿ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ﴾[5]: (هم خدا از آنان، و هم

---

۱ ـ «یار نوش کند باده...» یعنی: دوست تو را به باده ولایت دعوت نموده، و تو خود را به باده بهشتی و نعمتهای آن می‌خوانی و دعوت می‌کنی، چگونه‌ات آن بدهند؟!

۲ ـ توبه : ۷۲.

۳ ـ انسان : ۲۱

۴ ـ ق : ۳۵.

۵ ـ مائده : ۱۱۹، توبه : ۱۰۰، مجادله : ۲۲، و بیّنه : ۸.

ایشان از خدا خشنود گشتند.) کجا، و عنایاتِ ﴿ لَهُمْ ما یَشآءُونَ فیها ﴾[1]: (برای آنان هر چه بخواهند در بهشت وجود دارد.) کجا؟

و یا بخواهد بگوید: محبوبا! با جمالهای بهشتی تو را دیدن، ذوقی دگر دارد؛ زیرا اینان از تو جمال دارند، و تو خود از ایشان کنار و دور نیستی، بهشت و نعمتهای آن را دیدن و تو را با آنها ندیدن چه لذّتی دارد.

مرا چو خلعتِ سلطانِ عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ! خموش باش خموش

محبوب، آن روزی که مرا خلعت ولایت و باده محبّت خود بخشید و با ﴿ وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! ﴾[2]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت: که آیا من پروردگار شما نیستم؟!) هر کس را جدا بر سرّ ولایتش آگاه ساخت، گویا می‌خواست بگوید: هر کس خود باید آن را مشاهده نماید و بداند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرّ خدا، که عارفِ سالک به کس نگفت
در حیرتم، که باده فروش از کجا شنید؟
ما باده زیر خرقه، نه امروز می‌کشیم
صد بار، پیر میکده این ماجرا شنید
یا رب کجاست، محرمِ رازی؟ که یک زمان
دل شرح آن دهد، که چه دید و چه‌ها شنید[3]

و ممکن است منظور از خلعت دهندگان، انبیاء و اولیاء علیهم السلام، و یا اساتید باشند، که سفارش به حفظ سرّ ولایت، سر لوحهٔ برنامهٔ آنان به سالکین الی الله بوده است.

---

۱ ـ ق: ۳۵.
۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۵، ص ۱۳۱.

خوشا شیراز و وضع بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می آید شمالش

به شیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زآن لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

خوشا شیراز و وضعِ بی‌مثالش
خداوندا! نگهدار از زوالش
ز رُکناباد ما صد لوحش الله
که عمرِ خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مُصلّیٰ
عبیرآمیز می‌آید شمالش
به شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

آنچه نویسنده از مجموع غزلیّات خواجه به دست آورده، این است که غالب ابیات و غزلیّاتش حکایت از افکار و اندیشه‌های درونی و حالات معنوی وی دارد، اگر چه به حسب ظاهر، کلمات و واژه‌های آنها بر طبق اصطلاحات عامیانه متداوله، و در حول آن امور باشد. این غزل هم از آن جمله است که صورتاً در تعریف شیراز و اهل آن است، ولی از مجموع آن برداشت می‌شود، مفهومی بالاتر در نظر خواجه بوده به قرینهٔ بیت آخر که می‌گوید:

چرا حافظ، چو می‌ترسیدی از هجر نکردی شکرِ ایّامِ وصالش؟

بلی، عاشق چون به هجران مبتلا می‌شود، مکانهای خاصّی را که در لحظات و ساعات و ایّام وصالش، با محبوب خود عیش و اُنس داشته، یادآور شده و از آنها

سخن به میان می‌آورد. گویا خواجه هم در ابیات فوق به چنین امری نظر داشته، که آن را با تعبیرات خاصّی ادا نموده؛ چنانکه در جایی می‌گوید:

نمی‌دهند اجازت، مرا به سیر سفر نسیمِ خاکِ مُصَلیٰ و آب رُکناباد[1]

و سپس می‌گوید:

که نام قند مصری بُرد آنجا

که شیرینان ندادند انفعالش؟

باز با این بیت از ایّام گذشته وصال خود یاد نموده و می‌گوید: آنجایی که یار جلوه کند، شیرینی آن جلوات به عاشق اجازه نمی‌دهد که سخن از شیرینی قند مصری به میان آورد.

صبا! ز آن لُولیِ شنگولِ سرمست

چه داری آگهی چون است حالش؟

در این بیت هم باز یادی از جلوات گذشتهٔ وصال محبوب، و یا استاد کامل خود کرده و می‌خواهد بگوید: ای نسیمها و نفحات دوست! از معشوق من و یا استاد کاملم چه خبر داری؟ و یا می‌خواهد با این بیان (صبا) از نزدیکان درگاه محبوب خبردار شود که آیا حضرتش را با خواجه عنایتی هست یا خیر؟

مکن بیدار از این خوابم خدا را

که دارم عشرتی خوش با خیالش

منظور از «خواب» گویا همان خیال ایّام وصال گذشته است که با این بیان یادی از آن کرده و در نظر دارد اگر هم عشرتی با دوست ندارد، کسی او را از آن مواضع خیالی دیدارش جدا نسازد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۸، ص ۱۸۱.

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا! چون شیر مادر کن حلالش

با این بیت هم اظهار اشتیاق به دیدار و جلوهٔ دوبارهٔ معشوق نموده و می‌گوید: چنانچه وی به جلوه‌ای از تجلّیات اسمائی‌اش خواست خون تو را بریزد و به فنایت دست زند، مبادا خود را تسلیم وی ننمایی و از این امر رنجیده خاطر گردی؛ زیرا سعادت تو در آن می‌باشد.

چرا حافظ! چو می‌ترسیدی از هجر
نکـــردی شکـــرِ ایّـــامِ وصـــالش

ای خواجه! می‌دانی چرا گرفتار هجران شدی؟ علّت همان پاسداری ننمودن و شکرگذاری نکردن و بهره‌مند نشدن توست از روزگار وصال؛ که: ﴿ ما يَفْعَلُ اللهُ بِعَذابِكُمْ إِنْ شَكَرْتُمْ وَآمَنْتُمْ؟ ﴾[1]: (خدا به عذاب شما چه کار دارد؟ اگر سپاس گزارده و ایمان بیاورید.) و نیز: ﴿ إِنَّ اللهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النّاسِ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لا يَشْكُرُونَ ﴾[2]: (بدرستی که خدا بس فضل و احسان بر مردم می‌نماید، و لیکن بیشتر آنها سپاسگزار نیستند.) و همچنین: ﴿ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلىٰ عَقِبَيْهِ، فَلَنْ يَضُرَّ اللهَ شَيْئاً، وَسَيَجْزِي اللهُ الشّاكِرِينَ ﴾[3]: (و هر کس [از راه راست] بازگشت نماید، هرگز هیچ زیانی به خدا نمی‌رساند، و بزودی خداوند سپاسگزاران را پاداش نیکو خواهد داد.)

۱ ـ نساء : ۱۴۷.
۲ ـ یونس : ۶۰.
۳ ـ آل عمران : ۱۴۴.

غزل ۲۲۸

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو
افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

در مقدّمهٔ جلد دوّم این رساله گفته شد: خواجه، سه نفر از سلاطین وقت خود را می‌ستوده و در گفتارش از آنان یاد می‌کرده: ۱ ـ احمد شیخ اویس؛ ۲ ـ حسن ایلخانی؛ ۳ ـ شیخ ابو اسحاق، شاه شجاع. گویا علّت آن است که ایشان با خواجه و اهل طریق و سالکین الی الله هم فکر و موافق بوده‌اند، بیت هفتم و هشتم این غزل شاهد بر آن است؛ گذشته از آن، در زمان این سه، اهل الله از ایذاء بدگویان و زهّاد قشری و غیره آسوده خاطر می‌زیسته‌اند، ابیاتی از این سروده شاهد بر بیان ما می‌باشد، ولی معلوم نیست منظورش کدامیک از آن پادشاهان است. می‌گوید:

در عهد پادشاهِ خطابخشِ جرم پوش

حافظ، قرابه کش شد و مفتی، پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه، در پای خم نشست

تا دید محتسب، که سبو می‌کشد به دوش

ظهور این پادشاه زمان، سبب شد که خواجه آسوده خاطر به مراقبه و توجّه کامل محبوب بپردازد، و خطابخشی و جرم پوشی او از زهّاد و ناروا گویان موجب شد، مفتیان هم که همواره در پی آزار اهل الله بودند از عمل خود پشیمان گردند و در سلک اهل کمال درآیند و به طریقهٔ فطرتِ ﴿ **فِطرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیها** ﴾[1]: (همان سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید.) توجّه نمایند، و به اخلاص در

---

۱ ـ روم : ۳۰.

اعمال کوشند.

و همین امر باعث شد که پشمینه پوش زاهد هم، چون دوستان خود را (مفتی و واعظ و شیخ) با اهل وجد و حال ببیند، از کنار صومعهٔ عبادت و انزوا بیرون آید، و در پای خم شراب ذکر و توجّه به معشوق حقیقی نشسته و از عبادات قشری به عبادات لبّی بپردازد. در جایی به ایشان خطاب کرده و می‌گوید:

زاهدا! سَر به کُلَه گوشهٔ خورشید برآر بختت ار قرعه، بدین ماهِ تمام اندازد

زاهدِ خامْ طمع، بر سر انکار بماند پخته گردد،چو نظر بر میِ خام اندازد[۱]

و در جایی می‌گوید:

کسی که از رَهِ تقوی، قَدَم برون ننهاد به عزم میکده اکنون، سَرِ سفر دارد[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

زاهدی‌را که نبودی، چو صوامع جایی بین که در کُنج خرابات،مقام‌است امروز[۳]

اینجا بود که:

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان

کردم سؤال، صبحدم از پیرِ می فروش

گفتا: نگفتنی است سخن، گرچه محرمی

درکش زبان و پرده نگهدار و مِیْ بنوش

از پیر طریق پرسیدم: چه شده که مخالفین ما امروز رویّهٔ ما را اختیار نموده‌اند؟ فرمود: با اینکه تو محرمی، ولی این سرّ نه سرّی است که شایسته باشد آن را فاش نمودن. تو به کار خود باش و باده بنوش، به دیگران کار نداشته باش، که پرده پوشی اخلاقی است پسندیده، ولی می توان گفت که:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص۱۷۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۷، ص۲۴۵.

حکم مستوری و مستی، همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود[1]

ساقی! بهار می‌رسد و وجهِ مِیْ نماند

فکری بکن، که خونِ دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسیّ و جوانیّ و نوبهار

عذرم پذیر و جرمْ به ذیلِ کَرَم بپوش

خلاصهٔ آنکه: ای دوست! ایّام وزمانی فرا رسیده (ماهها و یا شبها و یا روزهای با میمنت که بهار بهره‌برداری از عنایات محبوب است) که می‌توان آزادانه در آن، مغفرت و مشاهدهٔ جمالت را خریداری نمود. افسوس! که سرمایهٔ عمر و جوانی از دست داده و مفلس گشته‌ام و خواطر وگناهان و توجّه به غیر تو چنانم احاطه نموده که راه بازگشت ندارم؛ از طرفی، غم عشقت چنان در دلم خیمه زده که ممکن نیست از تو چشم پوشم، اگرچه نیازی ندارم، تا ناز تو را خریدارگردم. عذرم بپذیر و جرمم به کرمت بپوش تا لایق قربت گردم.

ای پادشاهِ صورت و معنی! که مثل تو

نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان، که خرقهٔ ازرق کند قبول

بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

این دو بیت شاهد خوبی بر بیان گذشته ما می‌باشد. و علّت ستودن خواجه از پادشاه زمان خویش را بیان می‌کند، می‌گوید: ای پادشاه ظاهری و معنوی که بر دلها حکومت می‌کنی! خدا تو را عمر طولانی و سلطنت پایدار دهد، که ما را آسوده خاطر نمودی و ازرق پوشان و زهّاد همگی با پذیرفتن طریقهٔ فطرت دعاگویت خواهند شد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۳، ص۱۱۸.

تا چند همچو شمع، زبان آوری کنی

پروانهٔ مراد رسید، ای محب! خموش

ای زاهد و واعظ و مفتی! زبان آوری و گفتار ناروا در بارهٔ ما بس است. و ای مُحبّ جانانه! تو هم خموش باش و پرده از کار بدگویان برمدار، که چرا چنان بودند و چنین شده، به کار خود باشید و از وقت و زمان استفاده کنید، که پروانهٔ مراد و برات آزادی من و شما رسیده است.

و ممکن است بخواهد بگوید: ای خواجه! تا چند فریاد و نالهٔ عاشقانه سر می‌دهی؟ آرام باش، زمانی در رسیده که آزادانه می‌توان به کار خود مشغول بود و به مقصد نایل آمد.

حافظ! چه آتشی است که از سوزِ آهِ تو

افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

در نتیجه می‌خواهد بگوید: ای خواجه! آن قدر از غم عشق و هجران محبوب، آه و ناله کردی که ملایک هفت آسمان به حال تو در خروش آمدند. در جایی می‌گوید:

رُو بر رهش، نهادم و بر من نظر نکرد

صد لطف، چشم داشتم و یک نظر نکرد

ماهی و مرغ، دوش نخفت از فغان من

وآن شوخْ دیدهْبین،که سر از خواب بر نکرد

شوخی نگر، که دلِ بالْ و پَر کباب

سودایِ خام عاشقی از سر بدر نکرد[۱]

کنایه از اینکه: آه و ناله بس است، که به مقصود خود نایل خواهی شد.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

غزل ۲۳۹

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم / که دل به دست کمان ابرویی است کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات / چه هاست بر سر این قطره محال اندیش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج می زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده ای گله از پادشه مکن ای دل / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه ای به کف آور ز گنج قارون بیش

دلم رمیده شد و غافلم منِ درویش

که آن شکاریِ سرگشته را، چه آید پیش

چو بید، بر سر ایمانِ خویش می‌لرزم

که دل، بدست کمان ابرویی‌است کافر کیش

محبوب، با جلوه‌ای، دل و عالم خیال و اندیشه‌ها و تعلّقاتم را از من بگرفت، نمی‌دانم پس از این چه پیش آید و با من چه خواهد کرد؟ می‌ترسم تنها قانع به ستانیدن عالم اعتباری‌ام نباشد، بلکه دین و عبادات ظاهری و قشری را هم بخواهد از من بستاند، چرا چنین نباشد؟ که او فعّال ما یشآء است و می‌خواهد هستی عاشق خویش را با جلوه‌ای بستاند و به وصالش نایل سازد. خواجه در واقع با این بیان تمنّای از خود بیرون شدن به گونهٔ کامل را می‌نماید؛ که: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الّذینَ... قَرَّت بِالنَّظَرِ إلی مَحْبُوبِهِمْ أعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراکِ السُّؤْلِ وَنَیْلِ المَأمُولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنیا بِالآخِرَةِ تِجارَتُهُمْ.»[1]: (بار الها! پس ما را از آنانی قرار ده که... چشمانشان به واسطهٔ نظر به محبوب روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزویشان آرامش خاطر یافته، و در فروش دنیا به آخرت، تجارتشان سود برده است.)

خیالِ حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات!

چه‌هاست بر سر این قطرهٔ محال اندیش؟

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.

آری، بشر تا هنگامی که به عالم بشری خود توجّه دارد، ارادهٔ قرب جانان او را دست ندهد؛ آن وقت و ساعتی دوست او را می‌پذیرد، که از خود و زمان و مکان و غیره رهایی یابد و از همه چیز انقطاع کامل پیدا کند و فقط به او توجّه نماید؛ که: «إلهی! هَبْ لی کَمالَ الاِنْقِطاعِ إلَیْكَ.»[1]: (بار خدایا! انقطاع و بریدن کامل [از خلق و توجّه] به خودت را به من عنایت نما.)، و قطرهٔ هستی خیالی او، محو دریای حقیقت هستی بخش گردد، و خود را دیگر نبیند و دیدن حق هم از او نباشد.

خواجه می‌گوید: من کجا و فکر رسیدن به دریای ذات بی‌انتها! من کجا و این فکر محال! آنجا که وصال باشد، صحبت رسیدن و نرسیدن نباشد؛ که: «إلهی!... عَجَزَتِ العُقُولُ عَنْ إدراكِ كُنْهِ جَمالِكَ، وَانْحَسَرَتِ الأَبْصارُ دُونَ النَّظَرِ الی سُبُحاتِ وَجْهِكَ. وَلَمْ تَجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَريقاً إلَی مَعْرِفَتِكَ إلّا بِالعَجْزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»[2]: (معبودا!... عقلها از ادراک کنه جمالت ناتوان، و دیدگان از نگریستن به انوار [و یا: عظمت] روی [= اسماء و صفات] ات، تار گشته‌اند، و برای مخلوقات راهی به شناختت قرار نداده‌ای جز آنکه اظهار عجز و ناتوانی از شناسایی‌ات نمایند.)

به کوی میکده، گریان و سرفکنده رَوَم
چرا؟ که شرمْ همی آیدم ز حاصل خویش

افسوس که عمری گذرانیدم و حاصلی از آن نگرفتم، و گلی که از باغ عالم وجود باید چید نچیدم، و به دنبال دوست نرفتم. چگونه در پیشگاه دوست، سرافکنده و گریان و عذرخواه و شرمنده نباشم که از عمر خویش حاصلی نگرفتم؛ که: «إلهی! وَقَدْ أفْنَیْتُ عُمْری فی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأبْلَیْتُ شَبابی فی سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ. إلهی! فَلَمْ أسْتَیْقِظْ أیّامَ اغْتِراری بِكَ وَرُكُونی إلی سَبیلِ سَخَطِكَ.»[3]: (بار الها! عمرم را در حرص و نشاطِ

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

[و یا: آز شدیدِ] غفلت از تو فانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسوده نمودم. معبودا! آنگاه، در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت بیدار نگشتم.)

نه عمر خضر بماند، نه مُلک اسکندر

نزاع بر سر دنیای دون، مکن درویش!

ای سالک! و یا ای خواجه! برای کم و زیاد، و داده و ندادهٔ دنیای بی‌ارزش، نزاع چرا؟ این جهان، جای زیستن ابدی نمی‌باشد تا اندیشه کم و زیادِ آن کنی. از سویی همهٔ انبیا و اولیا(ع) که اشرف و برگزیدهٔ بشرند، و از سوی دیگر تمام ظالمین و ستمکاران که تمنّای دوام سلطنت خود را داشتند، چندی در این عالم زیستند و رفتند و با خود چیزی جز اعمال و کردار خویش نبردند؛ که: «**إنَّ السُّعَداءَ بِالدُّنیا غَداً، هُمُ الهارِبُونَ مِنها الیَوم.**»[1]: (همانا آنان که فردا به وسیلهٔ دنیا نیکبخت می‌شوند، هم آنانند که امروز از آن می‌گریزند.) و نیز: «**إنَّكُمْ إنْ رَغِبْتُمْ فِی الدُّنْیا، أفْنَیْتُمْ أعْمارَکُمْ فیما لا تَبْقُونَ لَهُ وَلا یَبْقی لَکُمْ.**»[2]: (اگر میل و گرایش به دنیا داشته باشید، عمرهای خود را در چیزی از بین می‌برید که نه شما برای آن می‌مانید، و نه آن برای شما.)

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کُش را!

که موج می‌زندش، آبِ نوش بر سر نیش

قربان آن محبوبی که با تیر مژگان و صفت جمالی آمیخته با جلالیش در عین اینکه مرا به خود توجّه می‌دهد، عافیت و امور ظاهريِ منتسب به من را می‌ستاند، و «**موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش**»، و عافیتی حقیقی با دیدارش به بندهٔ برگزیده‌اش می‌بخشد. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۰.

به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت، هزاران درد برچینم[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

دردا! که ازآن آهوی مشکینِ سیهْ چشم چون‌نافه بسی خونِ‌دلم در جگر افتاد

مژگان تو تا تیغِ جهان گیر برآورد بس‌کشتهٔ دل زنده،که بر یکدگر افتاد[۲]

ز آستین طبیبان، هزار خون بچکد

گَرَم به تجربه دستی، نهند بر دلِ ریش

چنانچه طبیبان و راهنمایانم بخواهند از حال من با خبر شوند، و بدانند فراق و عشق دوست با من چه کرده، باید دستی برای تجربه و امتحان بر دل مجروح خونینم نهند، تا با فراگرفتن خون، دست و آستینشان را، از سختی روزگار هجرانم آگاه گردند؛ در نتیجه می‌خواهد بگوید: آنها هم اگر از حال من آگاه شوند، افسرده خاطر خواهند شد. گله‌ای است از دوست که چرا عنایتی نمی‌نماید؛ در جایی می‌گوید:

سحر بلبل، حکایت با صبا کرد: که عشقِ گُل، به ما دیدی چه‌ها کرد؟

از آن رنگِ رُخَم، خون در دل انداخت در این گلشن، به خارم مبتلا کرد

من از بیگانگان، هرگز ننالم که با من هر چه کرد، آن آشنا کرد[۳]

با این همه، خود را بر این گفته سرزنش کرده و می‌گوید:

تو بنده‌ای، گله از پادشه مکن ای دل!

که شرط عشق نباشد، شکایت از کم و بیش

ای خواجه! پادشاه و مالک علی الاطلاق جهان، مصلحت تو را در این دانسته تا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص۲۹۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۲، ص۱۲۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۲، ص۱۷۸.

در هجران بسر بری و خونین دل باشی. عاشق را نه سزاوار است که از کم و بیش و ناداده‌های دوست شکایت کند، بندهٔ عاشق را با اختیار چه کار؟ که: «إنَّ اللهَ یَجْری الأمُورَ علیٰ ما یَقْتَضیهِ، لا علیٰ ما تَرْتَضیهِ.»[1]: (بدرستی که خداوند، امور را بر اساس آنچه شایستهٔ آنهاست جاری می‌گرداند، نه بر اساس آنچه تو می‌پسندی.) و همچنین: «ما أقْبَحَ السَّخَطَ! وَأحْسَنَ الرِّضا!»[2]: (چه زشت است ناخشنودی [از دادهٔ الهی] و چه زیباست خرسند بودن!)، به گفتهٔ خواجه در جایی:

فراق و وصل چه‌باشد،رضایِ دوست طلب

که حیف باشد از او غیر او تمنّایی[3]

و در جای دیگر:

عاشقان را، بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد، آن کنند

خوش بر آی از غصّه،ای‌دل!کاهلِ راز عیشِ خوش، در بوتهٔ هجران کنند[4]

بدان کمر نرسد، دستِ هر گدا حافظ!

خزینه‌ای به کف آور، زگنج قارون بیش

کنایه از اینکه: طالب دوست را سرمایهٔ بندگی بس عظیم باید، با دست تهی کجا می‌توان طالب او شد و به او راه یافت؟ که: «الطّاعَةُ غَنیمَةُ الأکیاسِ.»[5]: (طاعت و فرمانبری [از خدا] غنیمت زیرکان است.) و نیز: «إنَّكَ إنْ أطَعْتَ اللهَ، نَجّاكَ وَأصْلَحَ مَثْواكَ.»[6]: (اگر خدا را فرمان بری، نجاتت داده و جایگاهت را نیکو می‌گرداند.) و همچنین:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۷

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص۱۷۹.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطّاعة، ص۲۱۶.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الطّاعة، ص۲۱۷.

«تَمَسَّكْ بِطاعَةِ اللهِ، يُزْلِفْكَ.»[1]: (به طاعت خدا چنگ بزن، تا به قربش راهت دهد.) و یا: «جوارُ اللهِ مَبْذُولٌ لِمَنْ أطاعَهُ وَتَجَنَّبَ مُخالَفَتَهُ.»[2]: (جوار و قرب خداوند به کسی عنایت می‌شود که از وی فرمانبرداری نموده و از مخالفت با او دوری نماید.) و نیز: «فَضآئِلُ الطّاعاتِ تُنيلُ رَفيعَ المَقاماتِ.»[3]: (بسیاری طاعات و عبادات، انسان را به مقامات والا نایل می‌گرداند.)



۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب الطّاعة، ص۲۱۸

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الطّاعة، ص۲۱۹.

غزل ۲۴۰

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می رفتند | هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن او دیگ سینه می زد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن | به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش می بردند | امام شهر که سجاده می کشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات | مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رأی انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

همان طور که در مقدّمهٔ جلد دوّم آمده است: خواجه، آن سلاطینی را که با وی در طریقِ معرفت هم مرام بوده‌اند، می‌ستاید، از آن جمله «شاه شجاع» است که در این غزل او را ستوده است. گویا روی کار آمدن وی سبب شده تا اهل سیر دلیرانه بتوانند به کار خود مشغول باشند و دیگر در خفا بسر نبرند، و نظر خود را در بارهٔ معارف آزادانه بگویند. می‌گوید:

سحر ز هاتفِ غیبم، رسید مژده به گوش

که دَوْرِ شاه شجاع است، مِی، دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر، بر کناره می‌رفتند

هزار گونه سخن، بر دهان و لب خاموش

سحرگاهان از هاتف غیبم مژدهٔ حکومت شاه شجاع به گوش رسید، دانستم که برای اهل کمال گشایشی حاصل خواهد گشت تا بی‌پروا به کار خویش مشغول گردند، و از معارف هرگونه بخواهند سخن بگویند؛ لذا می‌گوید:

به بانگ چنگ بگوییم، آن حکایتها

که از نهفتن او، دیگِ سینه می‌زد جوش

شرابِ خانگی از بیمِ محتسب خوردن

به رویِ یار بنوشیم و بانگِ نوشانوش

پس از این، آن حکایتها و حقایقی که در دل داشتیم و نمی‌توانستیم اظهار نماییم،

آشکارا خواهیم گفت، و دیگران را هم به اسراری که بر طریق فطرت است، توجّه خواهیم داد؛ از این رو خود، آزادانه به مراقبه و ذکر دوست که فطری ماست، مشغول خواهیم شد، و شراب مشاهدات را پی در پی با دیدارش خواهیم نوشید.

زکوی میکده دوشش، به دوش می‌بردند

امامِ شهر، که سجّاده می‌کشید به دوش

آن قدر معارف در زمان این شاه رواج یافت که مخالفین ما هم که به قدس خشک متلبّس بودند، از اشتباهات خود دست برداشته و به طریق فطرت و اهل کمال قدم گذاشتند، و به مراقبه و توجّه به محبوب مشغول گشتند، و از گذشته خود که امام شهر بودند و سجّاده زهد به دوش می‌کشیدند، یادی نمی‌آوردند.

دلا! دلالت خیرت کنم به راه نجات:

مکن به فسق مباهات و زهدهم مفروش

خواجه در این بیت به مناسبت اینکه در بیت گذشته سخن از بازگشت امام شهر به میان آورده، به آنان که از طریق فطرت برکنارند، خطاب کرده و می‌گوید: مبادا به فسق و دوری نمودن از صراط مستقیم و یا به زهد خشک خویش فخر نمایید. در این رهگذر چه بسا کسانی باشند که از توجّه به حقایق دورند و سپس نادم می‌شوند و درب معنویّت به رویشان گشوده می‌گردد! و نیز چه بسا کسانی که پس از پیمودن طریق فطرت دست از آن طریق بشویند و تنها گرفتار ظواهر شرع مقدّس شوند؛ لذا نه عارف سزاوار است به طریق فطرت خویش مباهات نماید، و نه زاهد به زهدش ببالد، «تا یار که را خواهد و میلش به که باشد».

محلِّ نور تجلّی است، رأیِ انورِ شاه

چو قرب او طلبی، در صفای نیّت کوش

بجز ثنای جلالش، مساز وِرْدِ ضمیر

که هست گوش دلش، محرمِ پیام سروش

ظاهراً این دو بیت هم در مدح و منزلت معنوی شاه شجاع می‌باشد. که: «**أَحْسَنُ المُلُوكِ حالاً مَنْ حَسُنَ عَيْشُ النّاسِ فی عَيْشِهِ، وَعَمَّ رَعِيَّتَهُ بِعَدْلِهِ.**»[1]: (حال پادشاهی نیکوتر و خوشتر است که زندگانی مردم در زندگانی‌اش خوش، و به خاطر عدل و دادش فرمانبردار و رعیّت او باشند.) و نیز: «**خَيْرُ المُلُوكِ مَنْ أَماتَ الجَوْرَ وَأَحْيَى العَدْلَ.**»[2]: (بهترین پادشاه کسی است که ظلم و جور را میرانده و عدل و داد را زنده و احیا کند.)

رموزِ مصلحتِ مُلک، خسروان دانند
گدای گوشه نشینی، تو حافظا! مخروش

این بیت هم باز تعریفی است از شاه شجاع، می‌خواهد بگوید: ای خواجه! مبادا در اموری که آشنایی با آن نداری جوش و خروش برآوری که چرا چنین و چنان می‌کند؛ زیرا وی هر امری را به مصلحت مُلک خود بداند انجام می‌دهد، همچنانکه بدگویان را به جای خود نشانید و در نتیجه آنان به طریق اهل دل راهنمایی شدند.

---

۱ - غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص۱۶۳.

۲ - غرر و درر موضوعی، باب السلطان، ص۱۶۳.

غزل ۳۴۱

شراب تلخ می خواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | به لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نگه کردن به درویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون | که زاهد افعی وقت است و می سازم بدان کورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید براین بازوی بی زورش

از این غزل ظاهر می‌شود، خواجه را مشاهداتی ناپایدار بوده، تقاضای دوام آن را از معشوق نموده تا بکلّی از خود برهد. می‌گوید:

شراب تلخ می‌خواهم،که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شـورش

آری، بشر تا زمانی که توجّهش به ظاهر این عالم و تعلّقات آن است، همه چیز را شرّ وشور می‌نگرد. وچون از آن تعلّقات گسسته گشت و تجافی پیدا نمود، حقیقت جهان خلقت برای او جلوه می‌نماید، و دوست را با مظاهر، به اسم و صفت و ذات، با دیدهٔ دل تماشا خواهد کرد؛ که: «**أللّهُمّ! أرِنَا الأشیاءَ کَما هِیَ.**»[1]: (بار خدایا! حقیقت اشیاء را به ما نشان ده.) اینجاست که دیگر این عالم را شرّ و شور نخواهد دید، و به نظر حُسن به هر چیز می‌نگرد؛ ناچار به جهت دست یافتن به آن گسستگی، باید به مراقبه و یاد شدید محبوب بپردازد، تا حضرتش با تجلّیات پر شور خود، او را از ظاهر عالم پندار به باطن آن متوجّه سازد، تا با دیدهٔ دل و ایمان دوست را ببیند؛ که: «**إلهی! عَلِمتُ بِاختِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطوارِ، أنَّ مُرادَکَ مِنّی أنْ تَتَعرَّفَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیءٍ، حَتّی لا أجهَلَکَ فی شَیءٍ.**»[2]: (معبودا! با پی در پی در آمدن آثار و مظاهر و دگرگون شدن تحوّلات

---

۱. ـ بحر المعارف، ص۳۰۹.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

دانستم که مقصودت از من این است که خود را در هر چیز به من بشناسانی، تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! شراب تلخ دو آتشه و ته نشین و در مستی کولاک کننده، و تجلّیات و جذبات از خویش بیرون کننده به من عطا نما، تا از دنیا و شرّ و شورش بکلّی رهایی یابم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مِـی دو سـاله و مـحبوبِ چـارده سـاله
همین بس است مرا، صحبت صغیر و کبیر
بـیار سـاغرِ یـاقوتْ فـام و دُرِّ خـوشاب
حسـود گـو: کَـرَم آصـفی بـبین و بـمیر
بـنوش بـاده و عـزمِ وصـالِ جـانان کـن
سخن شنو، که زنندت زبامِ عرش صفیر[1]

بیاور مِیْ، که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
به لعب زُهرهٔ چنگیْ و بـهرامِ سـلحشورش

محبوبا! تا فرصت باقی است و عمر گرانمایه از دست نشده، شراب مشاهداتت را به کامم بریز و از جمالت بهره‌مند دایمی‌ام بنما، که به خوشی و ناخوشی ناپایدار این جهان نمی‌توان ایمن بود؛ که: «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ... قَـرَّتْ بِـالنَّظَرِ إلی مَحْبُوبِهِمْ أعْیُنُهُمْ، وَاسْتَقَرَّ بِإدْراكِ السُّؤولِ وَنَیْلِ المَأْمُولِ قَرارُهُمْ، وَرَبِحَتْ فی بَیْعِ الدُّنْیا بِـالآخِرَةِ تِجارَتُهُمْ»[2]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار دِهْ که... به واسطهٔ نظر به محبوب چشمانشان روشن گشته، و به خاطر رسیدن به خواسته‌ها و نیل به آرزوهایشان آرامش خاطر یافته‌اند، و در فروش دنیا به آخرت تجارتشان سود برده است.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص۲۳۷.

۲ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.

کمند صید بهرامی بیفکن، جامِ جَمْ بردار
که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش

تو هم ای خواجه! و یا ای سالک! کمند صید خود رها کن و هر روز و هر ساعت در فکر بهره‌مندی از انواع و اقسام لهو و لعب دنیا مشو، و خود را اسیر تعلّقات آن مکن، و به مراقبه و توجّه به حضرت دوست مشغول باش، که دوستی و انس با یار، تو را سلطنت و غنای واقعی می‌بخشد؛ که: «إنَّ اللَّیْلَ وَالنَّهارَ یَعْمَلانِ فیكَ، فَاعْمَلْ فیهِما، وَیَأخُذانِ مِنْكَ، فَخُذْ مِنْهُما.»[۱]: (بدرستی که شب و روز در تو کار می‌کنند [= از عمر تو می‌کاهند]، پس تو نیز در آن دو به انجام عمل مشغول شو؛ شب و روز عمرت را از تو می‌گیرند، پس تو نیز از آنها بهره برگیر.)

آنان که سرمایهٔ عمر خود را به لهو و لعب و جمع آوری و لذایذ مادی این عالم به کار بستند، سرانجام هرآنچه دل بدان بسته‌بودند بگذاشتند و رفتند؛ که: «مَنْ أفْنی عُمْرَهُ فی غَیْرِ ما یُنْجیهِ، فَقَدْ أضاعَ مَطْلَبَهُ.»[۲]: (هر کس عمرش را در غیر آنچه مایهٔ نجات اوست فانی سازد، مسلّم مقصودش را گم می‌کند.) و نیز: «ألدُّنیا غُرورٌ حائِلٌ، وَسَرابٌ زائِلٌ، وَسِنادٌ مائِلٌ.»[۳]: (دنیا، فریبی گذران و سرابی ناپایدار و تکیه گاهی کج است) و یا: «إرْغَبُوا فیما وَعَدَ اللهُ المُتَّقینَ، فَإنَّ أصْدَقَ الوَعْدِ میعادُهُ.»[۴]: (در آنچه خدا به اهل تقوا نوید داده راغب و مایل باشید، که راسترین وعده‌ها، وعده دادن‌های اوست.)

نگه کردن به درویشان منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش

ای دوست! ما فقیر علی الاطلاقیم و تو غنیِّ علی الاطلاق؛ که: ﴿ یا أیُّها النّاسُ!

---

۱ و ۲ - غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶

۳ - غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۴ - غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة، ص۱۴۰

أَنتُمُ الفُقَرآءُ إلی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ ﴾[1]: (ای مردم، همهٔ شما نیازمند به خدایید، و تنها او بی‌نیاز و ستایش شده است.) ما درویش و تو پادشاهی. نگاه به زیر دستان از بزرگی بزرگان نمی‌کاهد، عنایتی نما و دیدار مدامت را نصیبمان گردان، «سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش.»؛ که: «إلهی! لا تُغلِق عَلی مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحمَتِكَ. وَلا تَحجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلی جَمیلِ رُؤیَتِكَ.»[2]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقانت را از مشاهدهٔ دیدار زیبایت محجوب مگردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بفِکَن بر صف رندان،نظری بهتر از این بر در میکده‌میکن،گذری بهتر از این[3]

و نیز در جای دیگر:

چـون در جـهانِ خـوبی، امـروز کـامکاری
شـاید کـه عـاشقان را، کـامی ز لب بـرآری
با عـاشقان بـی‌دل، تـا چـند نـاز و عُشوه؟
بر بی‌دلان مسکین، تا کِیْ جفا و خواری؟[4]

بـیا تـا در مِـیِ صـافیت، رازِ دهـر بـنمایم
به شرط آنکه‌ننمایی، به کج طبعانِ دلْ کورش

آری، به راز آفرینش و حقیقت عالم، کسی را آگاه خواهند کرد، که به مراقبهٔ دائمی جمالِ محبوب و توجّه بی‌شایبه و خالصانهٔ او مشغول و از آن بهره‌مند شده باشد، و پس از راه یافتن به اسرار الهی، آن را به نااهلان نگوید.

می‌گوید: بیا ای خواجه! و یا ای سالک! رازِ دهر را در مشاهدات و بندگی واقعی

---

۱ ـ فاطر : ۱۵.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۷.

و اخلاص در عمل جستجو کن: که: «أفْضَلُ العَمَلِ، ما أُريدَ بِهِ وَجْهُ اللهِ.»[1]: (برترین و با فضیلت‌ترین عمل، عملی است که روی [اسماء و صفات] خدا بدان اراده شده باشد.) و نیز: «إنْ تُخْلِصْ، تَفُزْ.»[2]: (اگر اخلاص ورزی، رستگار و کامیاب می‌گردی.) و همچنین: «تَقَرُّبُ العَبْدِ إلَى اللهِ سُبْحانَهُ بِإخْلاصِ نِيَّتِهِ.»[3]: (نزدیک شدن بنده به خداوند سبحان تنها با اخلاص نیّت میسّر می‌باشد.) و یا: «مَنْ أخْلَصَ، بَلَغَ الآمالَ.»[4]: (هر کس اخلاص ورزد، به آرزوهایش می‌رسد.)

وچون از آن راز آگاه شدی و به‌آن راه یافتی،مبادا آن‌را به کج‌اندیشان و کوردلان بازگو نمایی؛ که: «مَنْ أسَرَّ إلى غَيرِ ثِقَةٍ، ضَيَّعَ سِرَّهُ.»[5]:(هرکس رازش را برای شخصی که مورد اطمینان او نیست فاش کند، آن را ضایع نموده است.) و نیز: «لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ مَنْ لا أمانَةَ لَهُ.»[6]: (هرگز رازت را نزد کسی که امانت را رعایت نمی‌کند، به ودیعه مگذار.)

و ممکن است «بیا» در بیت فوق، کلامی باشد که خواجه از زبان حضرت محبوب به خود خطاب کرده و می‌گوید: بیا، تا با آشامیدن می صاف و شراب تلخ از راز دهر آگاهت سازم، «به شرط آنکه ننمایی به کجْ طبعانِ دلْ کورش.». شاهد بر معنای اوّل بیت بعدی است:

شرابِ لعل می‌نوشم، من از جام زُمّرد گون
که زاهد، افعیِ وقت است و می‌سازم، بدان کُورَش

ای سالک! بیا و چون من به حفظ سرّ خود کوش و ببین چگونه عبادات خالصانه خود را (به جهت حفظ سرّ) ظاهراً چون زاهد انجام می‌دهم، تا وی از اسرار درونی‌ام آگاه نشود. در نتیجه می‌خواهد بگوید: صورت عمل و عبادت من و او

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص۹۲.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص۹۲.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص۹۳.
۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص۱۵۹.

یکی است، ولی من با اعمالم پرده از جمال محبوب بر می‌دارم، و او در حجاب بسر می‌برد و مرا چون خود گمان می‌کند. در جایی می‌گوید:

هر دلی را، اطّلاعی نیست بر اسرار عشق
محرم این سرِّ معنی‌دار، عِلْوی جانِ ماست
چند گویی ای مذکّر! شرح دین، خاموش باش
دینِ ما در هر دو عالم،صحبت جانان ماست[1]

سماط دهرِ دون پرور، ندارد شهدِ آسایش
مذاق حرص و آز ای‌دل! بشوی از تلخ و از شورش

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که دانستی در سفرهٔ دنیای پست و دُون پرور، آسایش‌نیست، از اول دل بر آن مده، و حرص و طمع بر شور و تلخ اعتباری‌اش نداشته‌باش،تا بتوانی قدمی در سیر تکاملی خود برداری؛ که:«**إيّاكَ أنْ تَبيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ، بِحَقيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنيا.**»[2]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و مقام و منزلت و قرب در پیشگاهش را به سرمایه اندک و ناچیز دنیا بفروشی!) و همچنین: «**إنَّ الدُّنيا دارُ عَناءٍ وَفَناءٍ وَغِيَرٍ وَعِبَرٍ، وَمَحَلُّ فِتْنَةٍ وَمِحْنَةٍ.**»[3]: (بدرستی که دنیا خانهٔ رنج و نیستی، و دگرگونی‌ها و پند گرفتن‌ها، و جایگاه ابتلاء و امتحان است.) و نیز: «**إنَّ لِلدُّنيا مَعَ كُلِّ شَرْبَةٍ شَرَقاً، وَمَعَ كُلِّ أَكْلَةٍ غُصَصاً.**»[4]: (براستی که دنیا با نوشیدن هر جرعه و خوردن هر لقمه گلوگیری دارد.) و یا: «**خَيْرُ النّاسِ مَنْ أخْرَجَ الحِرْصَ مِنْ قَلْبِهِ وَعَصىٰ هَواهُ...**»[5]: (بهترین مردم کسی است که حرص و آز را از دلش بیرون نموده و هوا و هوسش را فرمان نبرد.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص۱۰۹.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۸.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۹.

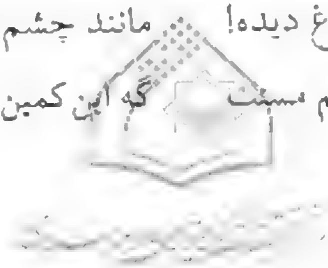
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الحرص، ص۶۱.

کمان ابروی جانان، نمی‌پیچد سـر از حـافظ
و لیکن خنده می‌آید، بر این بازوی بی‌زورش

کنایه از اینکه: اگر بخواهم دست از دوست بردارم، او همواره در اندیشهٔ صید من می‌باشد، و می‌خواهد مرا با کمان ابروان و کشش جاذبهٔ جمالش به دام خود افکند، و فانیِ در خویش گرداند. ببینید ای دوستان! نمی‌خواهد با جمال خویش و بازوی بی‌زورش دست از کُشتنم بردارد.

در واقع با این بیان به منتهی آرزوی خود، که کشته شدن است، اشاره می‌کند؛ در جایی می‌گوید:

ای از فروغ رُویت، روشن چراغ دیده! مانند چشم مستت، چشمِ جهان ندیده
در قصد خون عاشق، ابرو و چشم مستت که این کمین گشاده، گه آن کمان کشیده[1]



۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش
وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه‌ای که روی تو را چشم بد ندید
ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
کو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

صوفی! گُلی بچین و مُرقَّع به خار بخش
وین زهدِ خشک را به می خوشگوار بخش
طاماتِ زرق در رَهِ آهنگ چنگ نِهْ
تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن، به نسیم بهار بخش

خواجه در این چند بیت نصیحتهای مشفقانه‌ای با زاهدِ دور از مراحل سلوک و معنویّت داشته و وی را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید: ای زاهد پشمینه پوش! بیا و از مشاهدات جمال محبوب حقیقی، گُلی بچین، و به مراقبه و اخلاص در بندگی او بپرداز، و بهره‌ای از معنویّت برگیر. و چنانچه خارهای تعلّقات عالم طبیعت بخواهد پاگیر تو شود و از چیدن گُل مراد محرومت سازد، وابستگی را رها کن، و بدان که مشاهده و انس با محبوب؛ تو را لذّت بخش‌تر می‌باشد، و نظر به زهد و عبادات خشک و بی‌مغز نداشته باش و از شرک و ریا به خلوص در بندگی بپرداز، و خویش را برای پذیرش پیامها و نفحات جانفزای الهی آماده ساز.

در نتیجه می‌خواهد بگوید: هر چه همّت و کوشش داری، در طریق رسیدن به مشاهدات و اخلاص عبودیّت حضرت دوست به کار بر، که با زهد خشک، تو را بهره‌ای از مقامات ﴿ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ ﴾[1]: (نزد پروردگارشان به آنان روزی داده

---

۱ ـ آل عمران : ۱۶۹.

می‌شود.) و نیز: ﴿فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ﴾[1]: (در جایگاه و مقام صدق و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و همچنین: ﴿أولئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ﴾[2]: (ایشانند که روزی شناخته شده و خاصّی برای آنان مهیّاست.) و یا: ﴿لَهُمْ ما یَشآءُونَ فیها، وَلَدَیْنا مَزیدٌ﴾[3]: (برای ایشان هر چه بخواهند در بهشت آماده است، و نزد ما افزون از آن وجود دارد.) و غیره حاصل نخواهد شد، و به قرب جانان راه نمی‌یابی. و چنانچه به چمنزار دیدارش راه یافتی، زهد را به پیش پای نسیمها و نفحات الهی بریز. آری، هنگامی که نسیمهای الهی وزیدن گیرد، و پرده از چمنزار مظاهر برداشته شود خودبخود تعلّقات و خشکیهایت خواهد ریخت، و دوست را با ایشان مشاهده می‌کنی. در جایی می‌گوید:

چشمِ آلوده‌نظر از رُخ جانان دور است بر رُخِ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[4]

راهم، شرابِ لعل زد ای میر عاشقان!

خون مرا به چاه زَنَخْدانِ یار بخش

ای محبوبی که عاشقان را میر و سالار و سروری! جذبهٔ جمال و کششِ رُخسار و اسماء و صفات تو بود که به کُشتنم دست زد، بیا دیهٔ خونم را گرفتاری در چاه زنخدان و بقای دیدار خویش قرار ده، و مگذار دیگر بار محرومیّت نصیبم گردد.

و یا می‌خواهد با این بیان خطاب به پیامبر گرامی صلی‌الله‌علیه‌وآله و یا علی علیه‌السلام و یا استاد کامل بنماید و بگوید: ای رهبر عشّاق و آزادگان! مرا جمال آن محبوبی کشت که تو همواره بدان گرفتاری، و این تو بودی که باعث کُشته شدن من شدی، دیهٔ خونم را جذبه‌ای که خود در آن گرفتاری قرار ده، و بخواه که به چاه زنخدان و

---

۱ ـ قمر: ۵۵.

۲ ـ صافّات: ۴۱.

۳ ـ ق: ۳۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۲۲.

تجلّیات دائمی‌اش دچار گردم.

یا رب! به وقتِ گُل، گُنهِ بنده عفو کن

وین ماجرا، به سَرْوِ لَبِ جویبار بخش

محبوبا! توجه به جمالت را در کنار دیدهٔ اشکبار خود نشانیده‌ام، و به مراقبهٔ تو مشغول گشته‌ام، بیا و در این فصلی که می‌توان از گل جمال تو بهره‌مند شد (ایّام جوانی، و یا ایّام و لیالی مبارکهٔ ماه صیام، و یا ایّام و لیالی مبارکهٔ دیگرِ سال، که بهار رحمت و عنایات حضرت دوست است)، وجود مجازی مرا که بالاترین گناه من است، با شهودِ خود بستان، و به من بفهمان که هیچم، تا گل دیدارت را با خود و همهٔ مظاهر، و محیط به کثرات مشاهده نمایم، و به حقیقت این کلام برسم که: «**تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.**»[1]: (خود را به هر چیز شناساندی، لذا هیچ چیزی به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همهٔ چیز به من شناساندی؛ و در نتیجه تو را آشکارا در هر چیز دیدم، و تو برای هر چیز پیدا و آشکار هستی.) و پس از آن همواره‌ام چون سَرْوِ لَبِ جویبار، تازه و سر سبز به دیدارت نگاهدار.

ای آن که رَهْ به مشربِ مقصود برده‌ای!

زین بحر، قطره‌ای به منِ خاکسار بخش

ای ولیّ خدا! (رسول الله صلّی الله علیه وآله، و یا یکی از ائمّهٔ اثنی عشر علیهم السلام، و یا استاد) که به سرچشمهٔ مقصود و دریای حقیقت راه یافته‌ای! من هم از خاکساران و پیروان کوی شمایم، و یا از بندگان خاکسار الهی می‌باشم، و تشنهٔ دیدار دوست می‌باشم. این تشنه کام را با راهنمایی خود، قطره‌ای از بحر بیکران ولایت و کمالاتتان، بهره‌مند سازید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

تو دستگیر شو ای خضرِ پی‌خُجسته، که من پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند[1]

و نیز در جای دیگر:

آنان که خاک را به نظر، کیمیا کنند آیا بُوَد، که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟

دردم نهفته بِهْ ز طبیبان مدّعی باشد، که از خزانهٔ غیبش دوا کنند[2]

شکرانه‌ای که رویِ تو را چشم بد ندید

ما را به عفو و لطفِ خداوندِگار بخش

ای دوست! به شکر اینکه تو را منزلت و عظمت و کبریایی و مقامی است که هر دیده را شایستهٔ دیدارت نمی‌باشد، عفو و رحمت خدایی خود را شامل حال ما بنما، تا از بدی و دو بینی و خودبینی و توجه به تعلّقات بکلّی برهیم، و دیدار و مشاهدات را قابل گردیم؛ که: «الهی! کَسْری لا یَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُکَ... وَجُرْحی لا یُبْرِئُهُ إلّا صَفْحُکَ، وَرَیْنُ قَلْبی لا یَجْلُوهُ إلّا عَفْوُکَ، وَوَسْواسُ صَدْری لا یُزیحُهُ إلّا أمْرُکَ.»[3]: (معبودا! شکستگی‌ام را جز لطفت اصلاح نمی‌کند... و زخمم را جز چشم پوشی‌ات بهبود نمی‌بخشد، و زنگ دلم را جز عفو و بخششت نمی‌زداید، و وسواس و اندیشهٔ بد دلم را جز امرت برطرف نمی‌نماید.)

ساقی! چو شاه، نوش کند بادهٔ صبوح

گو جامِ زَر، به حافظِ شب زنده دار بخش

ای دوست! و ای آن که باده و شراب مشاهدات خود را به اساتید، و یا استاد خاصّ (شاه نعمت الله ولیّ)[4] وقت صبح عنایت می‌کنی، به ایشان بگو: از بهره‌مندیهای خود، جامی به این شب زنده‌دار و خمارِ هجران بدهند.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص۲۱۹.

۳ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۹ ـ ۱۵۰.

۴ ـ برخی گفته‌اند: خواجه با وی ملاقات داشته و در بعضی ابیاتش او را با تعبیر «شاه» یا تعبیرات دیگر می‌ستاید، اما عده‌ای معتقدند بین آن دو ملاقاتی اتفاق نیفتاده است

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آن است که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بی شکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما می‌گذری
با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرده کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

از این غزل خوب ظاهر می‌شود که خواجه را وصالی بوده و از بیم ناپایداری آن می‌نالیده. می‌گوید:

فکر بلبل همه آن است، که گل شـد یـارش

گل در اندیشه، که چون عشوه کند در کارش

آری، عمری سالک عاشق می‌کوشد تا با معشوق خود انسی بگیرد، و چون به مقصود خود نایل می‌گردد، همهٔ فکرش این است که همواره از دیدارش بهره‌مند باشد؛ ولی از جایی که عاشق به تمام معنی، نفیِ خودیّت و وجود خود ننموده، گرفتار ناز و عشوه‌های او می‌شود و به هجران مبتلا.

خواجه هم با مثال گل و بلبل، از حال خود خبر داده و می‌گوید: من در این خیال بسر می‌بردم که به آرزوی خود راه یافته و وصال میسّرم گشته، ولی محبوب در این اندیشه است که (به سبب عدم آمادگی‌ام برای وصال دایمی) با عشوه‌های خویش مرا از دیدارش محروم نماید. چه می‌توان نمود؟

و یا (بنابر اینکه «شُدْ» به شین مضمومه را «شَدْ» به شین مفتوحه بخوانیم) می‌خواهد بگوید: عاشق در فکر رسیدن به وصال و انس با معشوق می‌باشد؛ ولی او حاضر نیست با عاشق بنشیند و لذا با عشوه‌اش وی را از دیدار خود محروم می‌نماید.

امّا بیت آخر غزل، شاهد بر معنای اوّل است که وصالی داشته، نه آنکه در فکر

وصال بوده، که می‌گوید:

دلِ حافظ که به‌دیدار تو خوگر شده‌بود ناز پَرْوَرْدِ وصال است، مجو آزارش

دلربایی همه آن نیست، که عاشق بکُشند

خواجه آن است، که باشد غمِ خدمتکارش

(این بیت سخنی است عاشقانه) می‌گوید: معشوقا! رسم عاشق نوازی آن نیست که تنها با جلوه‌ای، رُخ بنمایی، و با عشوه‌ای، ما را بکُشی ولی حیات تازه‌ای نبخشی. بیا و با وصال دائمیت از ابتلای هجرانمان بکلّی برهان.

در حقیقت با این بیان، به امید اینکه همواره از دیدار دوست بهره‌مند باشد، تمنّای فنای کلّی خود را نموده؛ که: «**أسألُكَ أنْ تُنيلَنِي مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ، وَتُدِيمَ عَلَيَّ نِعَمَ امْتِنانِكَ. وَهَا أَنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ، وَبِحَبْلِكَ الشَّدِيدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِعُرْوَتِكَ الْوُثْقىٰ مُتَمَسِّكٌ.**»[1]: (از تو درخواست می‌کنم که مرا به آسایش مقام رضا و خشنودی‌ات نایل ساخته، و نعمتهایی را که به من منّت نهادی، پاینده داری. هان! من اکنون به درگاه کرمت ایستاده، و در معرض نسیمهای الطافت در آمده‌ام، و به رشتهٔ محکم تو چنگ زده، و به دستگیرهٔ استوار و مطمئنّت درآویخته‌ام.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای آفتاب سوزان! می‌سوزد اندرونم

یک ساعتم بگنجان، در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم، گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت!

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود

زنهار از این بیابان! وین راه بی‌نهایت![2]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

جايِ آن‌است،که خون موج زند در دلِ لعل

زین تغابُن، که خَـزَف مـی‌شکند بـازارش

زمانی که خَزَف می‌خواهد رونق بازار لَعْل را بشکند و با طلا موازنه کند، جای بسی تأسّف است. می‌خواهد بگوید: محبوبا! جمالهای ظاهری در مقابل جمال یکتای تو هیچ گونه جلوه‌گری ندارند. در جایی می‌گوید:

با هیچ‌کس نشانی، زآن دلستان ندیدم یا من خبر ندارم، یا او نشان نـدارد[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

روشــــنیِ طـلعتِ تـو، مـاه نـدارد پـیش تـو گـل، رونـق گـیاه نـدارد

شوخیِ‌نرگس نگر، که پیش تو شکفت چشـم دریـده! ادب نگـاه نـدارد[2]

و چنانچه مظاهر عاشقانت را بفریبند، چرا تو عشوه نداشته باشی و با ناز خود آنان از دیدارت محروم سازی؟!

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود

این همه قول و غـزل، تـعبیه در مـنقارش

محبوبا! اگر من سخنورم و با گفتار شیرین از جمال و کمال تو سخن می‌گویم، همصحبتی و انس و قربم با تو سبب این امر شده؛ زیرا من از خود، هیچ نداشته و ندارم؛ که: «لا حَوْلَ وَلا قُـوَّةَ إلّا بِـالله.»: (هیچ تـحرّک و نـیرویی نـیست، جـز بـه خـدا.) خلاصه آنکه نه من، بلکه همهٔ موجودات، هر کمالی که دارند، به خود ندارنـد و همه از تو دارند. در جایی می‌گوید:

در قــلم آورد حــافظ، قـصّهٔ لعـل لبش

آب‌حیوان می‌رود، هر دَم زِ اقلامم هنوز[3]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۲، ص ۱۳۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۰، ص۱۶۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

و در جای دیگر می‌گوید:

در پسِ آینه، طوطی صفتم داشته‌اند　　آنچه استادِ ازل گفت بگو، می‌گویم
من اگر خارم، اگر گل، چمن آرایی هست　　که از آن دست که می‌پروردم، می‌رویم[۱]

و یا می‌خواهد بگوید: محبوبا! شهود جمال توست که مرا به سخنوری واداشته و توصیفت می‌نمایم.

آن سفر کرده که صد قافله دل هَمْرهِ اوست

هر کجا هست خدایا! به سلامت دارش

این بیت هم دعایی و تمنّایی است در بارهٔ دیدار از دست شدهٔ خود و دوستانش. می‌گوید: محبوبا! پس از وصالت، با عشوه‌ای، قافلهٔ عشّاق را به هجران مبتلا ساختی، و دلهای آنان را به همراه خود بردی، و در انتظار انس با خود گذاشتی؛ الهی! که همواره به سلامت بوده باشی (که هستی) تا بازشان ملاقات حاصل گردد. در جایی می‌گوید:

همایِ اوجِ سعادت، به دام ما افتد　　اگر تو را گذری، بر مقام ما افتد
شبی که ماهِ مُراد از افق طلوع کند　　بُوَد که پرتوِ نوری، به بام ما افتد؟[۲]

و در جای دیگر می‌گوید:

ای غایب از نظر! که شدی همنشین دل　　می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت[۳]

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی

بی‌شکی، رَهْ ببری در حرمِ دیدارش

آری، آن که با مجاهدات و هواکُشیها، بر نفس خویش غالب گشت، بدون شک خداوند نیز وی را به قرب خود راه خواهد داد؛ که: ﴿ وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا لَنَهْدِیَنَّهُمْ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۴، ص۲۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸، ص۷۰.

سُبُلَنا، وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ المُحْسِنینَ ﴾[1]: (و آنان که در [راه] ما بکوشند، مسلّماً ایشان را به راههای خود رهنمون خواهیم شد، و بدرستی که خدا با نیکوکاران می‌باشد.) و نیز: ﴿ یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ المُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إِلی رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً. فَادْخُلی فی عِبادی، وَادْخُلی جَنَّتی ﴾[2]:(ای روان آسوده! در حالی‌که هم تو از خدا خشنودی و هم‌خدا از تو خرسند، به سوی پروردگارت بازگرد، و در میان بندگان خاصّم و در بهشت مخصوصم درآی.)

و همچنین: «أَقْوَی النّاسِ، مَنْ قَوِیَ عَلیٰ نَفْسِهِ.»[3]: (نیرومندترین مردم کسی است که بر نفس خویش چیره گردد.) و نیز: «مَنْ مَلِكَ نَفْسَهُ، عَلا أَمْرُهُ.»[4]: (هر کس نفسش را مالک شود، کارش بالا می‌گیرد.) و یا: «مَنْ مَقَتَ نَفْسَهُ، أَحَبَّهُ اللهُ.»[5]: (کسی که با هوای نفس خویش دشمنی بورزد، خدا دوستش می‌دارد.) و نیز: «إِنَّ النَّفْسَ لَجَوْهَرَةٌ ثَمینَةٌ، مَنْ صانَها رَفَعَها، وَمَنِ ابْتَذَلَها وَضَعَها.»[6]: (بدرستی که نفس انسانی گوهر گرانبهایی است که هر کس حفظش نمود، به آن رفعت داد؛ و هر کس قدرش را ندانست، خوارش گرداند.) و همچنین: «رَدْعُ النَّفْسِ عَنِ الهَویٰ، أَلْجِهادُ الأَکْبَرُ.»[7]: (بازداشتن نفس از هوا و هوس، همان جهاد اکبر می‌باشد.) و یا اینکه: «مَنْ أَحَبَّ نَیْلَ الدَّرَجاتِ العُلیٰ، فَلْیَغْلِبِ الهَویٰ.»[8]: (هر کس دوست دارد به درجات بلند نایل آید، باید به هوا و هوس خود چیره گردد.) خواجه هم می‌گوید: «اگر از وسوسهٔ نفس و هوا...»

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری!

با خبر باش، که سر می‌شکند دیوارش

---

۱ ـ عنکبوت : ۶۹.

۲ ـ فجر : ۲۸.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۸۸.

۴ و ۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۸۹.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب النفس، ص۳۹۱.

۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۷.

۸ ـ غرر و درر موضوعی، باب الهوی، ص۴۲۸.

ای سالکی که در طریق دیدار دوست قرار گرفته‌ای! در این راه با مراقبهٔ تمام نسبت به اعمال خود قدم بردار (و از اعمال ناشایسته، از گناه صغیره و کبیره، و از اخلاق ناپسند و اموری که مطلوب دوست نیست، بپرهیز؛ زیرا هر چه سیر دقیق‌تر گردد، موانع اگر چه مختصر هم باشد، سالک را از سیر باز می‌دارد. اگر در امور دنیوی و یا اُخروی کوه مانع از رسیدن به هدف می‌شود، در این طریق کاه مانع است.)؛ که حجابهای میان ما و معشوق سر می‌شکنند، و نمی‌گذارد الفتی میان ما و او حاصل شود؛ که: «وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أنْ [وَلكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ...»[1]: (و [می‌دانم] که تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا : ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] شان حجاب آنها شود...)

صحبت عافیتت، گرچه خوش افتاد ای دل!

جانب عشق عزیز است، فرو مگذارش

ای خواجه! و یا ای سالک! چنانچه عافیت و خوشیهای دنیوی و یا اُخروی، تو را میسّر گردد وبه نظرت خوش آید، نظر به عافیتی بالاتر که در اُنس با معشوق حقیقی‌است بدوز؛ که: «إنَّ العافِيَةَ في الدِّينِ وَالدُّنْيا لَنِعْمَةٌ جَليلَةٌ وَمَوْهِبَةٌ جَزيلَةٌ»[2]: (براستی که عافیت و سلامتی در دین و دنیا، نعمتی بزرگ و موهبت و عنایتی بسیار و عظیم‌است.) و نیز: «بِالعافِيَةِ تُوجَدُ لَذَّةُ الحَياةِ»[3]: (لذّت و خوشی زندگانی را تنها با عافیت می‌توان چشید.)؛ زیرا هیچ نعمتی لذّت بخش‌تر از آن نیست؛ که: ﴿ وَما عِنْدَ اللهِ خَيْرٌ لِلأبْرارِ ﴾[4]: (و آنچه نزد خداست برای نیکان بهتر است.) ونیز: ﴿ لَهُمْ دارُ السَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ، وَهُوَ وَلِيُّهُمْ بِما كانُوا يَعْمَلُونَ ﴾[5]: (آنان در خانهٔ سلامت [= بهشت] نزد

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العافیة، ص۲۵۳.

۴ ـ آل عمران : ۱۹۸.

۵ ـ انعام : ۱۲۷.

پروردگارشان هستند، و او سرپرست ایشان می‌باشد، به خاطر اعمالی که انجام می‌دادند.) و یا: ﴿ وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ، ذٰلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظيمُ ﴾[1]: (و خشنودیی از جانب خدا بزرگتر است، این همان رستگاری بزرگ می‌باشد.)، پس «جانب عشق، عزیز است، فرو مگذارش.» در جایی می‌گوید:

هر آن که جانبِ اهلِ وفا نگهدارد   خداش، در همه حال از بلا نگهدارد
گرت هواست که‌معشوق نگسلد پیوند   نگاهدار سَرِ رشته، تا نگهدارد

صوفیِ سرخوش از این‌دست،که کج کرده کُلاه
به دو جامِ دگر آشفته شود دستارش

عارف سالکی که امروز با مشاهدهٔ کمالی، و یا وصل بی‌دوامی از دوست، این‌گونه به خود می‌بالد و سرخوش است، چنانچه دوست دو جامی دیگر از بادهٔ تجلّیات خود نصیبش نماید چه خواهد کرد؟ بی‌شک هر چه دارد از دست خواهد داد، و بکلّی فانی خواهد شد و برای او نه سر ماند و نه کلاه. در جایی می‌گوید:

به دورِ لاله، دماغِ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزمِ طَرَب کناره کنم
گدایِ میکده‌ام، لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لَعْلِ لب یار، بوسه‌ای یابم   جوان شوم زِسَر،و زندگی دوباره کنم[2]

(این بیت یکی از مواردی است که خواجه، لفظ «صوفی» را در معنای اصلی خودش که «پشمینه پوش» می‌باشد استعمال نکرده و منظورش از آن «اهل کمال و صفوت» بوده است.

دل حافظ، که به دیدار تو خوگر شده بود
نازْ پَرْوَرْدِ وصال است، مجو آزارش

---

۱ ـ توبه: ۷۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص۲۸۹.

کنایه از اینکه: محبوبا! ناز پروردهٔ وصالِ خود را به فراق مبتلا مکن، که تاب کشیدن آن را ندارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون در جهانِ خوبی، امروز کامکاری
شاید که عاشقان را، کامی ز لب برآری

با عاشقان بی‌دل، تا چند ناز و عشوه؟
بر بی‌دلانِ مسکین، تاکِیْ جفا و خواری؟

جوری که از تو دیدم، دردی که از تو بردم
گر شمّه‌ای بدانی، دانم که رحمت آری

آخر ترحّمی کن، بر حالِ زارِ حافظ
تا چند ناامیدی؟ تا چند خاکساری؟[۱]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص ۳۹۷.

غزل ۳۴۴

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طایر دولت که قدر وقت می دانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم   بود کز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان   که مهتابی دل افروز است و طرف لاله زاری خوش

می ای در کاسه چشم است ساقی را بنام ایزد   که مستی می کند با عقل و می آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

گویا خواجه این غزل را به تمنّای دیدار حضرت دوست (با تمثیلات و بیانات خاصّ به خود) سروده باشد. و در ضمن، آنان را که توفیق مشاهدهٔ وی حاصل گشته سفارش به قدر دانی نموده و می‌گوید:

کنارِ آب و پایِ بید و طبعِ شعر و یاری خوش

معاشر، دلبری شیرین و ساقی، گلعذاری خوش

ای دوست! چه لذّت بخش است دیدارت و مشاهدهٔ تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات در کنار مظاهرت، و آنگاه سرودن ابیات عاشقانه در توصیف زیبایی‌ات! در جایی می‌گوید:

خوشتر ز عیس و صُحبت باغ و بهار چیست؟

ساقی کجاست؟ گو: سببِ انتظار چیست؟

معنیِّ آبِ زندگی و روضهٔ اِرَم

جز طَرْف جویبار و میِ خوشگوار چیست؟[1]

اَلا ای طایر دولت! که قدر وقت می‌دانی

گوارا بادت این عشرت! که داری روزگاری خوش

ای عاشقی که تو را دولت دیدار دوست و اُنس با حقیقت عالَم نصیب گشته، و تو نیز قدر و منزلت ساعات و دقایق خوش آن‌را می‌دانی! عشرتت خوش و گوارا باد!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۲.

در جایی می‌گوید:

هر وقت خوش که دست دهد، مغتنم شمار

کس را وقوف نیست،که انجام کار چیست[۱]

و ممکن است منظور خواجه از «طایر دولت»، رسول الله ﷺ، و از «وقت»، دیدارهای خاصّ و حالات خوششِ با محبوب باشد، که فرمود: **«لی مَعَ اللهِ وَقتٌ لا یَسَعُهُ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ، وَلا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ، وَلا عَبْدٌ مُؤمِنٌ امْتَحَنَ اللهُ قَلْبَهُ لِلایمانِ.»**[۲]: (برای من با خدا وقتی است که هیچ فرشتهٔ مقرّب، و پیامبر مُرْسَل، و بندهٔ مؤمنی که خداوند دلش را برای [پذیرش] ایمان گشوده، گنجایش آن را ندارد.)؛ و یا نظر وی از «طایر دولت»، علی علیه‌السلام و اولادش علیهم‌السلام، که همواره از مشاهدهٔ دلدار حقیقی برخوردار بوده‌اند، باشد؛ که: **«لَمْ أَکُ بِالَّذی أَعْبُدُ مَنْ لَمْ أَرَهُ.»**[۳]: (من کسی نیستم که خدایی ندیده را بپرستم.)؛ و یا منظور، استاد کاملش بوده باشد.

عروسِ طبع را زیور، ز فکرِ بِکْر می‌بندم

بُوَد کز نقش ایّامم،به‌دست افتد نگاری خوش

حال که از دیدار معشوق محروم گشته‌ام، سوزش درونی خود را در سرودن غزلهای ناب و شیرین به یاد روزگاری که دیدار معشوقم به کام بوده می‌گذرانم، امید آنکه روزی باز مشاهده‌اش دست دهد و از قرب و اُنسش بهره‌مند گردم! در جایی می‌گوید:

حافظِ خسته، به اخلاص، ثنا خوان تو شد

لطفِ عام تو، شفا بخشِ ثنا خوان تو باد[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص۷۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج۱۸، ص۳۶۰، بیان روایت ۶۶.

۳ ـ بحار الانوار، ج۴، ص۳۲، روایت ۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۲، ص۱۴۳.

و در جای دیگر می‌گوید:

بدین شعرِ تر و شیرین، زشاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را، چرا در زرّ نمی‌گیرد[۱]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

بیا، که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ به‌بوی گلشنِ وصلِ تو می‌سراید باز[۲]

شب صُحبت، غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان

که مهتابی دل‌افروز است وطَرْفِ لاله زاری خوش

ای آن که تو را با دوست قرب و اُنسی است! قدر این نعمت را بدان، و بهرهٔ تمام از او بگیر، که هر کسی را در این ظلمت سرای عالم طبع، این موفقیّت حاصل نمی‌شود. به گفتهٔ خواجه در جایی:

وقت را غنیمت دان، آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان! یک‌دم‌است تا دانی

کامْ بخشیِ دوران، عمر در عوض خواهد
جَهد کن که از عشرت، کام خویش بستانی[۳]

می‌ای در کاسهٔ چشم است، ساقی را بنام ایزد

که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش

حال که محبوب با چشمان مست و خمار آلود و جذبهٔ جمالی خویش، دل می‌رباید و در کمال جلوه‌گری به نامزدی تو آمده، و می‌خواهد نه تنها وجود مجازی‌ات، بلکه عقلت را هم از تو بستاند، قدر این روزگار خوش بدان. خواجه در واقع، اظهار اشتیاق به چنین دیدار و مشاهده‌ای می‌نماید. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص۱۵۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۳، ص۴۲۴.

غـــلامِ نـرگس مست تـو، تـاجدارانـند
خـــرابِ بـادهٔ لعـل تـو، هـوشیارانـند
نه من بر آن گُلِ عارض، غزل سرایم و بس
کـه عـندلیب تـو از هـر طـرف، هـزارانـند
تو دستگیر شو،ای خضرِ پیِ خجسته! که من
پـیاده مـی‌روم و هـمرهان، سـوارانـند[1]

هر آن‌کس را که بر خاطر،زعشق دلبری باری‌است
سپندی گو بر آتش نِهْ، که داری کار و باری خوش

ای آن که از نعمت دیدار دوست برخورداری، و تو را به منزلت قرب و عشق خود پذیرا گشته! شادمان باش و سپندی بر آتش نِهْ، مبادا چشم زخمت از این دیدار محروم سازد، که: ﴿ وَإِن يَكَادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصَارِهِمْ ﴾[2]: (و بدرستی که نزدیک است آنان که کفر ورزیدند، با دیدگان خویش تو را بلغزانند [و چشم زخمت زنند.]) در نتیجه، با این بیانات عاشقانه‌اش اظهار اشتیاق به چنان حالاتی را می‌نماید. در جایی می‌گوید:

خوش آمد گُل، وز آن خوشتر نباشد — که در دستت، بجز ساغر نباشد
زمـان خوشدلی، دریاب دریـاب — کـه دایـم در صـدف، گـوهر نـباش
اَیـا پُـر لَـعْل کـرده جـامِ زرّیـن! — بـبخشا بـر کسـی، کِشْ زَرْ نـباشد[3]

به غفلت عمر شد حافظ! بیا با ما به میخانه
که شنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش

گویا با این بیت از لسان استادش به خود خطاب کرده و می‌گوید: ای خواجه!

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص۱۸۷.
۲ ـ قلم : ۵۱.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص۱۴۴

عمرت به غفلت گذشت و دیدارت حاصل نگشت، زمانی هم با دوستان خدا و سرمستان عشق دوست بنشین، تا شاید کار عاشقی‌ات بیاموزند و از غفلت برهانند و راهی به او پیدا کنی؛ که: «**أَكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ، فى صُحْبَةِ أُولِى النُّهىٰ وَالأَلْبابِ**.»[۱]: (شایستگی و درستی، بیشتر در همنشینی با خردمندان و عاقلان واقعی بدست می‌آید.) و نیز: «**خَيْرُ الإِخْتيارِ صُحْبَةُ الأَخْيارِ**.»[۲]: (بهترین گزینش، همنشینی با نیکان است.) و همچنین: «**مُجالَسَةُ الأَبْرارِ تُوجِبُ الشَّرَفَ**.»[۳]: (نشست و برخواست با نیکان، شرافت و برتری را در پی دارد.)



---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبه، ص۱۹۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبه، ص۱۹۸.

غزل ۳۴۵

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش — باید برون کشید از این ورطه رخت خویش

از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوشش آمد که می‌سرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

از این غزل ظاهر می‌شود، که خواجه را دیدارهای ناپایدار بوده (بیت ختم شاهد بر آن است)، سخن از آن به میان می‌آورد، و خود را به صبر دعوت می‌کند. و در ضمن، به علّت آن ناپایداری اشاره کرده و می‌گوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر، بختِ خویش
باید برون‌کشید،از این ورطه،رَختِ خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گُل،به تنِ لَختْ لَختِ خویش

گویا با این بیان می‌خواهد بگوید: ای سالکین راه خدا! یگانه چیزی که شما را به کمالات نفسانیّه و فطرت خویش آشنا می‌سازد و توجّه می‌دهد، همانا قطع علاقه‌از عالم طبیعت و بشریّت، و تجافی از دار غرور است. این معنی را ما نسبت به بخت و نهادهٔ ربّانی و ملکوتی خود امتحان و آزمایش نموده‌ایم. هر زمان که رَختِ تعلّقات از این عالم بیرون کشیده و منقطع شویم، از مشاهده عالم روح و ریحان و جمال حضرت محبوب بهره‌مند خواهیم شد؛ ولی هنگامی که بستگی به عالم طبع داشته باشیم، از معنویّت و دیدار معشوق محرومیم؛ که: «یا أباذَرّ! إنَّ الدُّنیا لَمَشْغَلَةٌ لِلْقُلُوبِ والأبدانِ، وَانَّ اللهَ ـ تَبارَکَ وَتَعالی ـ سائِلُنا عَمّا نَعَّمَنا فی حَلالِه، فَکَیْفَ بِما نَعَّمَنا فی حَرامِهِ؟»[1]: (ای ابوذر! بدرستی که دنیا قلبها و بدنها را مشغول می‌سازد، و خداوند ـ تبارک و تعالی ـ

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۳.

از آنچه در حلالش به ما عنایت نموده بازخواست خواهد نمود، پس چگونه است نعمتهایی که در حرامش بکار زده‌ایم؟)

ای همسفران عالم معنی! باید برای دوام مشاهدهٔ او، رخت از این ورطه برون کشید، تا هر لحظه چون من دست حسرت به دندان نگزید و در آتش ندامت و فراق نسوزید؛ که: «یا أباذَرّ! إذا دَخَلَ النُّورُ القَلْبَ، إنْفَسَحَ القَلْبُ وَاسْتَوْسَعَ. قُلْتُ: «فَما عَلامَةُ ذلِكَ؟ بِأبی أنْتَ وَاُمّی! یا رَسُولَ اللهِ» قالَ: «ألإنابَةُ إلی دارِ الخُلُودِ، وَالتَّجافی عَنْ دارِ الغُرُورِ، وَالإسْتِعْدادُ لِلْمَوْتِ قَبْلَ نُزُولِهِ.»[1]: (ای ابوذر! هنگامی که نور وارد قلب می‌شود، قلب باز و فراخ می‌گردد. [می‌گوید:] عرض کردم: پدر و مادرم فدایت، ای رسول خدا! نشانهٔ آن چیست؟ فرمود: بازگشت [به تمام وجود] به خانه جاودانی، و دوری و جدایی گرفتن از خانهٔ فریب [دنیا]، و آماده شدن برای مرگ، قبل از آمدنش.)

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد،که می‌سرود:
گُل گوش پهن کرده، ز شاخ درخت خویش
کای دل! صبور باش، که آن یارِ تند خوی
بسیار تند خوی نشیند، ز بخت خویش

دیشب، بلبلی سرّ ناز و کرشمه و تندخویی گل با خود را برای من بیان کرد و گفت:اگر او به‌خود می‌بالد، علّت آن است که جمال و کمال خویش را ثمرهٔ درخت وجود خود می‌پندارد، و این بی‌اعتنایی‌اش به من از آن جهت است. عاشقی تهیدست چون من که خود را در مقابل او می‌نگرم باید ناله و زاری داشته باشم و صبر بر فراقش بنمایم. کنایه از اینکه: ازکلام بلبل مرا آگاهی بدست آمد که باید در مقابل تندخویی و ناز وکرشمه و جمال یار ایستادگی و ثبات قدم نشان داد و رنجش خاطر پیدا نکرد (زیرا معشوق از بخت خود برخوردار است و هر جمال وکمالی که

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۳.

دارد، به خود دارد، و اعتنایی به کسش نیست، و تندخویی او با عاشقان از آن است که نمی‌خواهد با بود خود کسی سخن از خویش، حتّی از عاشقی‌اش به میان آورد.) و صبر را پیشه ساخت تا شاید روزی به مقام عزّت معشوق ملحق گشته و دیدار معشوق میسّر شود؛ که: «الهی! هَبْ لی کَمالَ الاِنْقِطاعِ إلَیْکَ... حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِکَ... إلهی! وَألْحِقْنی بِنُورِ عِزِّکَ الأبْهَجِ، فَأکُونَ لَکَ عارِفاً، وَعَنْ سِواکَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْکَ خائِفاً [مُراقِباً]، یاذَا الجَلالِ وَالإکْرام!»[1]: (معبودا! انقطاع و بریدن کامل از غیر، به سوی خویش را به من عطا نما... تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد... بار الها! و مرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم ای صاحب جلال و عظمت و بزرگواری!)

و چون تندخویی معشوق حقیقی و ابتلائات و مشکلات سلوک سبب رسیدن عاشق به کمال خویش است، می‌گوید:

گـر مـوجِ خـیزِ حـادثه، سـر بـر فـلک زنـد
عارف به آب تَر نکند، رَخْتِ پخت [بخت] خویش

حوادث و ناراحتیها، اگر پی در پی پیش آید و سر به فلک کشد، عاشق عارف، خاطر خود را از آن پریشان نمی‌کند، و در مقابل آن دست و پا نمی‌زند؛ زیرا می‌ترسد بخت و لطیفهٔ ربّانی‌اش آسیب پذیرد. اینجاست که هر چه برایش پیش می‌آید همه را هدیه‌هایی از دوست می‌بیند و نیکو، و بر آنها به شیرینی صبر می‌نماید؛ که: «إذا رَأیْتَ رَبَّکَ یُوالی عَلَیْکَ البَلاءَ، فَاشْکُرْهُ.»[2]: (هنگامی که دیدی

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب ابتلاء، ص۳۸.

پروردگارت پی در پی بر تو بلا و گرفتاری فرو می‌آورد، شکر و سپاس او را بجای آر.) و نیز: «إذا رَأیتَ اللهَ سُبحانَهُ یُتابِعُ عَلَیکَ البَلاءَ، فَقَدْ أیقَظَكَ.»[1]: (وقتی دیدی خدای سبحان پی در پی برای تو بلا و گرفتاری فرو می‌آورد، می‌خواهد تو را بیدار کند.) و همچنین: «فِی البَلاءِ تُحازُ فَضیلَةُ الصَّبرِ.»[2]: (در بلا و گرفتاری است که فضیلت صبر و بردباری بدست می‌آید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

یا رب! این کعبهٔ مقصود، تماشاگه کیست؟

که مغیلان طریقش،گل و نسرین من است[3]

حالِ عارف چنان است که گفتم، تو هم ای خواجه! و یا ای سالک!

خواهی‌که سخت و سُستِ جهان بر تو بگذرد؟

بگذر ز عهدِ سُست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ! ار مراد، میسّر شدی مدام

جمشید نیز، دور نماندی ز تخت خویش

اگر می‌خواهی مشکلات عالم طبیعت و پست و بلندیهایش در تو اثر سوء نگذارد،به‌عهد عبودیّت خود ثابت‌قدم باش و توجّه از دوست بر مدار، و آنچه به تو رسد، بر آن راضی باش و همه را از جانب دوست بدان؛ که: ﴿ **ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فی الأرضِ وَلا فی أنفُسِکُمْ إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبلِ أنْ نَبرَأَها، إنَّ ذلِكَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ. لِکَیلا تَأسَوا عَلیٰ ما فاتَکُمْ وَلا تَفرَحُوا بِما آتاکُمْ، وَاللهُ لا یُحِبُّ کُلَّ مُختالٍ فَخُورٍ** ﴾[4]: (هیچ مصیبتی در زمین و در نَفسهایتان به شما نمی‌رسد، جز آنکه در کتابی ثبت است، پیش از آنکه آن را بیافرینیم، و این کار بر خدا آسان است. [شما را بر این حقیقت با خبر ساختیم] تا بر آنچه از دست

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲، ص۶۶.

۴ ـ حدید : ۲۲ ـ ۲۳.

می‌دهید اندوهگین نگردید، و بر آنچه به شما می‌رسد شادمان [با غرور و تکبّر] نشوید. که خداوند هیچ متکبّر بسیار فخر فروش را دوست ندارد.)

و از سخنان سخت و اعتراضات و اختیارات و ارادات خود بگذر؛ که: «**اَلرِّضا غِناءٌ، وَالسَّخَطُ عَناءٌ.**»[1]: (خشنودی [به دادهٔ الهی] بی‌نیازی است، و ناخشنودی رنج و مشقّت در پی دارد.) ونیز: «**اَلرِّضا بِقَضآءِ اللهِ، يَهُونُ عَظيمَ الرَّزايا.**»[2]: (خشنودی به قضا و ارادهٔ حتمی خدا، مصیبتهای بزرگ را آسان می‌کند.) و همچنین: «**نِعْمَ الطّارِدُ لِلْهَمِّ، اَلرِّضا بِالْقَضاءِ!**»[3]: (چه خوب هم و غمّ را می‌راند، خشنودی به قضا!)

و اگر بنا بود هرکس به مراد خود برسد، نباید جمشید و یا سلاطین دیگر از تاج و تخت خود جدا شوند.



---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۷.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۹.

غزل ۳۴۶

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گر چه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیه اش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود به سرداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدفِ دیدهٔ حافظ شود آرامگه اش

از ابیات این غزل به خوبی ظاهر می‌شود، که خواجه را مشاهده‌ای بوده، و سپس محروم گشته، و باز بدان دست یافته که می‌گوید:

مَجْمَعِ خوبی و لطف است، عذارِ چو مَهَش

لیکنش مهر و وفا نیست، خدایا! بدهش

مرا با دوست مجمع اُنسی حاصل شده و جمال دلآرایش به خود جذب نموده. افسوس! که به دوام این انس و دیدار نمی‌توان دل بست. خدیا! وفاداری‌اش بده، تا همواره به الطاف و عنایاتش بهره‌مندم سازد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هزار شکر! که دیدم به کام خویشت باز

تو را به کام خود و، با تو خویش را دمساز

چه فتنه است، که مَشّاطهٔ قضا انگیخت؟

که کرد نرگسِ مستش، سیه به سرمهٔ ناز[1]

این گفتار سخنی است عاشقانه، به شیوهٔ عشّاق ظاهری، در نتیجه می‌خواهد بگوید: وفاداری و دوام دیدار دوست، در ندیدن خود حاصل می‌شود، و وفاداری او، در بی‌وفایی است. در جایی می‌گوید:

طریقِ کامْ جُستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این تَرک بردوزی[2]

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص۲۲۲.

۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۲۲۸.

و در جای دیگر می‌گوید:

اهـلِ کـام آرزو را، سـویِ رنـدان راه نـیست
رهروی باید،جهان سوزی،نه خامی بی‌غمی
آدمی، در عالم خـاکـی، نـمی‌آید بـه دست
عالَمی از نو ببـاید سـاخت، وز نـو آدمـی[1]

دلبرم شاهد و طفل است و به بازی، روزی
بکُشَـــد زارم و در شــرع، نـباشد گُـنهش

(خواجه در این بیت، محبوب را در دلربایی، و مؤاخذه ننمودن درکارهایش، به کودک تشبیه نموده) می‌گوید: دوست و معشوق من، در دلربایی و کُشتنِ عشـاق یکتاست، کسی را نشاید از او مؤاخذه نماید که چرا چنین می‌کنی؟ که: ﴿ لا یُسْئَلُ عَمّا یَفْعَلُ، وَهُمْ یُسْئَلُونَ ﴾[2]: (از آنچه انجام می‌دهد بـازخـواست نـمی‌شود، و هـمه بازخواست می‌شوند.)، به گفتهٔ خواجه در جایی:

چـون در جـهان خـوبی، امـروز کـامکاری
شـــاید کـه عـاشقان را، کـامی ز لـب بـرآری
ما بـنده‌ایـم و عـاجز، تـو حـاکـمیّ و قـادر
گر می‌کِشی به زورم، ور می‌کُشی به زاری[3]

چارده ساله بُتی، چـابک و شـیرین دارم
که به‌جان، حلقه به‌گوش است،مَهِ چاردهش

در این بیت، حضرت معشوق را به معشوقه‌های مجازی که در چهارده سالگی طراوت خاصّی در جمال و کمال دارند تشبیه نموده و می‌گوید: محبوب من در

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۷، ص۴۱۴.
۲ ـ انبیاء : ۲۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۵، ص۳۹۷.

کمال و جمال و طراوت منظر و دلربایی، بی‌نظیر می‌باشد. ماه بدر و شب چهارده (که در نهایت کمال و دلربایی است) حلقه به گوش و بندهٔ اوست. کنایه از اینکه: آن گونه که من او را مشاهده می‌کنم، کجا تمام مظاهر جمال می‌توانند در مقابلش خودنمایی داشته باشند؟ بلکه همه را در پیشگاهش خاضع و خاشع می‌نگرم؛ زیرا آنها هر جمال و کمالی که دارند، از اوست؛ که: «**كُلُّ شَيْءٍ خاضِعٌ لله.**»[۱]: (هر چیزی برای خدا خاضع و فروتن است.) ونیز: «**وَبِقُوَّتِكَ الَّتي قَهَرْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ، وَخَضَعَ لَها كُلُّ شَيْءٍ، وَذَلَّ لَها كُلُّ شَيْءٍ.**»[۲]: (و [از تو خواهانم...] به قدرتت که با آن بر هر چیزی چیره‌ای، و همه چیز در برابر آن فروتن و ذلیل می‌باشد.)، به گفتهٔ خواجه در جایی:

میِ دو ساله و محبوبِ چارده ساله

همین بس‌است مرا،صحبتِ صغیر و کبیر[۳]

و ممکن است منظور خواجه از «چارده ساله»، شخص شخیص رسول الله ﷺ باشد (که پس از آنکه چهار، ده سال یعنی چهل سال از عمر شریفش گذشت، به رسالت مبعوث گشت.) و بخواهد بگوید: من پیرو رسولی ﷺ هستم که أکمل انبیاء علیهم السلام است و همه موجودات بلکه تمام عوالم، حلقهٔ بندگی و چاکری او را به گوش دارند.

من همان بِهْ،که از او نیک نگه دارم دل

که بدو نیک ندیده است، ندارد نگهش

حال که: دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی، بکُشد زارم و در شرع نباش گُنهش و حال که: به جان، حلقه به گوش است مَهِ چاردهش و فعّالِ ما یشاء است

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الخضوع، ص ۹۰.

۲ ـ اقبال الأعمال، ص ۷۰۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۴، ص ۲۳۷.

و هر چه مصلحت بنده‌اش بداند می‌کند، و جز حُسن و حَسَن از او صادر نمی‌شود، همان بهْ اگر به وصلم می‌نوازد، و یا به هجرم می‌گدازد و خیرِ مرا در آن می‌بیند، رنجش از کارهای او نداشته باشم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

زمامِ دل، به کسی داده‌ام منِ مسکین
که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی
فراق و وصل چه‌باشد؟رضای دوست طلب
که حیف باشد از او، غیرِ او تمنّای[1]

لذا باید تسلیم او باشم و از چون و چرا دم نزنم؛ که: «اَلتَّسْلیمُ أنْ لا تَتَّهِمَهُ.»[2]: (تسلیم این است که خدا را متّهم [به کار ناروا] نکنی.)

و یا می‌خواهد بگوید: حال که همهٔ موجودات حلقهٔ بندگی رسول الله ﷺ را به گوش کرده‌اند، خوب است من هم بندهٔ فرمانبردار او باشم، و هر چه می‌گوید عمل نمایم، و از راهنماییهایش سرپیچی ننمایم؛ زیرا او به نظر دشمنی به کسی ننگریسته و نخواهد نگریست، و هر چه فرموده، همه خیرِ اُمّت خود را در آن دیده و به اذن الهی بوده؛ که: ﴿ وَما كانَ لِمُؤْمِنٍ وَلا مُؤْمِنَةٍ إذا قَضَى اللهُ وَرَسُولُهُ أمراً. أنْ يَكُونَ لَهُمُ الخِيَرَةُ مِنْ أمْرِهِمْ. وَمَنْ يَعْصِ اللهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ ضَلَّ ضَلالاً مُبيناً ﴾[3]: (و هرگاه خدا و رسولش ارادهٔ حتمی کاری را نموده و انجام دهد، هیچ مرد و زن مؤمنی را نرسد که اختیاری در کار خویش داشته باشند. و هر کس از خدا و رسولش نافرمانی کند، مسلّماً آشکارا گمراه گشته است.)

بویِ شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص۳۸۷.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الاسلام و التسلیم، ص۱۶۵.
۳ ـ احزاب : ۳۶.

جاذبهٔ چشم و جمال محبوبم برای کُشتن و فنای من آمادگی تمام دارد، (و آن هم غایت آرزوی من است) و گفتار و دلربائیهای شیرینش هم حیات تازه‌ای به من می‌بخشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

جان فدای تو، که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت، رَسْت ز سرگردانی
بی‌تو آرام گرفتن، بُوَد از ناکامی
با تو گُستاخ نشستن، بُوَد از حیرانی[1]

در پیِ آن گلِ نو رسته، دل ما یا رب!
خود کجا شد؟ که ندیدیم در این چند گهش

کنایه از اینکه: یار چون جلوه نمود، به گونه‌ای دل از ما بگرفت که از عوالم خیالی و اندیشه‌ها و تعلّقات باز آمدیم، و جز معشوق نظر به چیزی نداشته و نمی‌توانیم داشته باشیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلبرِ جانان من، بُرد دل و جان من
بُرد دل و جان من، دلبرِ جانان من
روضهٔ رضوان من، خاک سر کوی دوست
خاک سر کوی دوست، روضهٔ رضوان من
این دل حیران من، واله و شیدای توست
واله و شیدای توست، این دل حیران من[2]

لذا می‌گوید:

یار دلدار من ار قلب بدینسان شِکَنَد
بِبَرَد زود به سرداری خود، پادشهش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۲، ص۳۹۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۸، ص۳۵۳.

این گونه که محبوب خود را می‌نگرم، در دلیری و زورمندی چنان است که می‌خواهد به قلب لشگر زند و آنچه داریم با زورمندی و سرداری و پادشهیش بستاند، و برای ما چیزی نگذارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

درویش! مکن ناله ز شمشیر احبّا
کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش، که خَمِ ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم!
بیداد لطیفان، همه لطف است و کرامت[1]

در واقع، منتهی آرزوی خواجه در این امر بوده که می‌گوید:

جان به شکرانه کنم صرف، گر آن دانهٔ دُرّ
صدفِ دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

به شکرانه اینکه حضرت دوست را با من نظرهاست، و آنچه با من می‌کند برای آن است که به وصالش نایل سازد، جان خویش فدایش خواهم کرد، و صدف دل را با اشک دیدگانم از غیر او شستشو خواهم داد، تا جای دلدار گردد؛ که: «**أینَ القُلُوبُ الّتی وُهِبَتْ لِلّهِ، وَعُوقِدَتْ عَلیٰ طاعَةِ اللّهِ؟**»[2]: (کجایند قلبهایی که به خدا بخشیده شده، و بر طاعت و عبادتش دل بستند؟) و نیز: «**قُلُوبُ العِبادِ الطّاهِرَةُ مَواضِعُ نَظَرِ اللّهِ سُبْحانَهُ، فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إلَیْهِ.**»[3]: (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نظر خداوند سبحان است؛ لذا هر کس دلش را پاک کند، خدا به او نظر خواهد نمود.)

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۶.
۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۵.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۶.

مرا کاری است مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد — کی آمد کشتیم بر ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم در این راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

بکن جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

گویا خواجه پس از اوّلین مشاهده دوست، به فراق مبتلا گشته، این غزل را در راستای این امر، و تقاضای دیدار دوباره سروده. می‌گوید:

مرا کاری است مشکل با دل خویش

که گفتن می‌نیارم، مشکلِ خویش

خیالت دانـد و جـانِ مـن از غـم

که هر شب، در چه کارم با دل خویش

آری، تعلّقات و آمال و آرزوها و اندیشه‌های مختلف و پراکنده، عاشق را از دیدار معشوق حقیقی محروم می‌سازد. تا گرفتار این مصیبات است، قدم از قدم برنخواهد داشت، و حاصلی از عمر خویش نمی‌تواند بگیرد؛ و چون از عالم طبع بکلّی انقطاع و تجافی حاصل نمود، اینجاست که خود را در دامن پر لطف حضرت محبوب خواهد دید؛ که: «**وأنّ الرّاحِلَ إلَيْكَ قَرِيبُ المَسافَةِ، وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إلّا أنْ [وَلٰكِنْ] تَحْجُبَهُمُ الأعْمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[1]: (و [می‌دانم] مسافت آن که به سوی تو کوچ کند کوتاه است، و تو از مخلوقاتت در حجاب نیستی، جز آنکه [یا: ولی] اعمال زشت [یا: آرزوهای] شان حجاب آنها شود.)

خلاصه دو بیت آنکه: محبوبا! میان من و دل و عالم خیال و طبیعتم مشکلی رخ داده که در بیان نمی‌گنجد، و با هر کسی آن را نمی‌توانم در میان گذارم، تنها دل و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

جان‌منند(به‌سبب تأثّرات واردهٔ بر آنها) که بر غم من آگاهند،و می‌دانند شبها برای برکنده شدن تعلّقات چه ناله‌ها و گریه‌ها دارم. امید آنکه عنایتت شامل حال من گردد، و از آنها رهایی پیدا کنم، و باز به دیدارت راه یابم. «**إلهي! هَب لي كَمالَ الإنقِطاعِ إلَيكَ، وأنِر أبصارَ قُلُوبِنا بِضياءِ نَظَرِها إلَيكَ، حَتّى تَخرِقَ أبصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلى مَعدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصيرَ أرواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِكَ.**»[1]: (معبودا! انقطاع و بریدن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به معدن عظمتت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.)؛ لذا می‌گوید:

ز واپس ماندگان، یادی کن آخر
چه رانی تند، جانا! محمل خویش؟
بسی گشتم چو مجنون، کوه و صحرا
مگر یابم، سراغ از منزل خویش

ای دوست! بندگان شایسته‌ات پس از سیر نزولی از عالم نور به ظلمت خاکی، توفیقت شامل حالشان گردید، و کاروان عنایاتت آنها را از این ظلمت‌سرا باز به عالم نور و حقیقت عالَم رهنمون گشت؛ ولی ما دلدادگانِ به عالم کثرت، از قافله باز مانده‌ایم، و برای دست یافتن به منزلگاه قربت راهی نداریم، جز آنکه الطاف خود را شامل حالمان نمایی تا از تعلّقات برهیم. بیا و از ما واماندگان و سرگشتگان عالم طبیعت یادی کن و رهنمایمان گرد؛ زیرا هر چه می‌نگریم از منزل اصلی خود خبر نمی‌یابیم، مگر آنکه با عنایات و جذباتت دستگیری و راهنماییمان به خود بنمایی؛ که: «**إلهي! هٰذا ذُلّي ظاهِرٌ بَينَ يَدَيكَ، وَهٰذا حالي لا يَخفىٰ عَلَيكَ، مِنكَ أطلُبُ الوُصُولَ إلَيكَ، وَبِكَ أستَدِلُّ عَلَيكَ، فَاهدِني بِنُورِكَ إلَيكَ، وَأقِمني بِصِدقِ العُبُودِيَّةِ بَينَ يَدَيكَ.**»[2]: (بار الها! این

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸۷.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.

خواری من، که در پیشگاهت آشکار است؛ و این حالم، که بر تو پنهان نیست. از تو، وصال و رسیدن به تو را خواهانم، و برای راهیابی به تو تنها از تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با بندگی راستین در برابرت پا بر جا دار.)

مـــرا در اوّلِ مـــنزل رَهْ افـتاد

کِیْ آمد کِشتی‌ام بر ساحلِ خویش

معشوقا! من آنم که در منزل اوّل از کاروان عاشقانت دور مانده‌ام، نمی‌دانم کِشتی عمرم اجازه می‌دهد از خطرات دریای پر تلاطم عالم طبیعت خلاصی یابم و به ساحل نجات و دیدارت راه یابم، یا خیر؟ «**إلهی! أسكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأيْدِی المَنایا فی حَبائِلِ غَدْرِها، فَإلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْترارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها، ألْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، ألْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، المَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ. إلهی! فَزَهِّدْنا فيها، وَسَلِّمْنا مِنْها، بِتَوْفيقِكَ وَعِصْمَتِكَ.**»[1]: (معبودا! ما را در خانه‌ای منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا این دنیا، جویندگانش را هلاک ساخته و وارد شوندگان و پذیرفتگانش را نابود می‌کند، خانه‌ای که پر از بلایا و آفات، و آکنده از رنجها و نکبتهاست، بار الها! پس ما را به توفیق و نگاهداریت، زاهد در آن گردانده و از گزند آن سالم بدار.)

چه فرصتها که گم کردم در این راه

ز بختِ خوابناکِ غافلِ خویش

دوست، وسائل رسیدن به قرب خود را که انابه و بازگشت به‌تمام وجود به اوست، دراین عالم برای من‌گذاشته و فرموده بود: ﴿ **اللهُ يَجْتَبی إلَيْهِ مَنْ يَشآءُ، وَيَهْدی**

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

إِلَيْهِ مَنْ يُنِيبُ ﴾[1]: (خدا، هر کس را بخواهد برگزیده، و هر کس که با تمام وجود به او بازگشت کند، به سوی خود راهنمایی می‌نماید.) افسوس! که فرصتها را از دست دادم و از قافلهٔ عشّاق دور مانده‌ام و لطیفهٔ ربّانی خوابناکم مرا بدو رهنمون نگشت. «إلهی! وَقَدْ أَفْنَيْتُ عُمْرِی فِی شِرَّةِ [شَرَهِ] السَّهْوِ عَنْكَ، وَأَبْلَيْتُ شَبابِی فِی سَكْرَةِ التَّباعُدِ مِنْكَ. إلهی! فَلَمْ أَسْتَيْقِظْ أَيّامَ اغْتِرارِی بِكَ وَرُكُونِی إِلَى سَبِيلِ سَخَطِكَ. إلهی! وَأَنَا عَبْدُكَ وَابْنُ عَبْدِكَ، قائِمٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، مُتَوَسِّلٌ بِكَرَمِكَ إِلَيْكَ.»[2]: (معبودا! بدرستی که عمرم را در حرص و نشاط [یا: آز شدید] غفلت از توفانی ساختم، و جوانی‌ام را در مستی بُعد و دوری از تو فرسودم. بار الها! آنگاه در روزگار دلیری‌ام بر تو و آسودنم به راه خشم و غضبت، بیدار نگشتم، بار الها! من بنده تو و فرزند بنده‌ات، در پیشگاهت ایستاده، و به واسطهٔ کَرَمت به تو متوسّل شده‌ام.)

بکــن جــولانی آخــر در رَهِ مــا

چو حافظ خاک کرد آب و گِلِ خویش

محبوبا! چنانچه به دیدارت راه نیافتم، و از این جهان بار بربستم و رفتم، و به خاکم سپردنم و آب و گِلِ خویش و عالَم عنصری‌ام را به زیر قدمهایت نهادم، جولانی بر مزارم بنما تا از تو بهره گیرم. (سخنی است عاشقانه.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

نسیم وصل تو گر بگذرد به‌تربت حافظ ز خاک کالبدش، صد هزار ناله برآید[3]

و نیز در جای دیگر:

به وفایِ تو، که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان می‌شدو در آرزویِ روی تو بود[4]

---

۱ ـ شوری : ۱۳.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۹، ص ۱۵۴.

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهی است صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

گویا خواجه در این غزل در مقام امیدوار نمودن خود و سالکین الی الله است به اینکه: با نوشیدن مِیِ ذکر و مراقبه و توجّه خالصانه و محبّت حضرت دوست، می‌توان موجبات قرب و انس و مغفرتش را فراهم ساخت و به وصالش نائل آمد؛ که: ﴿ إنَّ المُسْلِمينَ وَالمُسْلِماتِ... وَالذّاكِرينَ اللهَ كَثيراً وَالذّاكِراتِ، أعَدَّ اللهُ لَهُمْ مَغْفِرةً وأجْراً عَظيماً ﴾[1]: (بدرستی که خداوند برای مردان و زنان مسلمان... و بسیار یاد کنندهٔ خدا، آمرزش و پاداشی بزرگ را آماده کرده است.) می‌گوید:

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش

گفت: ببخشند گُنه، مِی بنوش

عفوِ الهی بکند کارِ خویش

مژدهٔ رحمت برساند سروش

دیشب، پیام آوری از جانب دوست، مژدهٔ بخشش گناه داد و گفت: به وسیلهٔ ذکر و یاد او می‌توان از گناهان وجودی و خودبینی، و یا ظاهری، و یاآنچه زاهد گناه می‌پندارد، پاکیزه گشت؛ که: ﴿ إنَّ الحَسَناتِ يُذْهِبْنَ السَّيِّئاتِ ﴾[2]: (همانا خوبیها، بدیها را از بین می‌برد.) و عفو و مغفرت پروردگاری، کار خود را خواهد کرد و رحمت واسعهٔ او مژدهٔ وصال و قربش را می‌دهد؛ که: ﴿ إنَّ رَحْمَتَ اللهِ قَريبٌ مِنَ المُحْسِنينَ ﴾[3]:

۱ ـ احزاب: ۳۵.

۲ ـ هود: ۱۱۴.

۳ ـ اعراف: ۵۶.

(بدرستی که رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است.)

این خِرَد خام به میخانه بَرْ

تا میِ لَعْل آوردش خون به جوش

عفو خدا، بیشتر از جرم ماست

نکتهٔ سربسته چه گویی؟ خموش

نه تنها با یاد دوست چارهٔ گناهان را (به توضیحی که گذشت) می‌توان نمود، بلکه با ذکر و مراقبه و توجّه کامل به محبوب، عقل را هم با آن همه فضیلت، ـکه: **«قیمَةُ کُلِّ امْرِئٍ عَقْلُهُ.»**[1]: (ارزش هر کسی به عقل اوست.) و همچنین: **«کَفیٰ بِالْعَقْلِ غِنیً.»**[2]: (عقل، برای بی‌نیازی کفایت می‌کند.) ونیز: **«کَمالُ الإنْسانِ. اَلْعَقْلُ.»**[3]: (کمال انسان،به عقل اوست.) ـ می‌توان به‌دامن معرفت‌الهی افکند، تا به مستی گراید؛ کـه: **«وَلَأسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتی، وَلَأقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقْلِهِ.»**[4]: (و هر آینهٔ عقلِ او [عامل به‌رضای خود] را غرق‌در معرفت‌وشناخت‌خود ساخته،وخود به‌جای عقل‌او قرار خواهم‌گرفت.)

به عبارت دیگر: چون خداوند سبحان عفو تامّ خود را شامل حال بنده‌ای بنماید،نه تنها گناهان ظاهری وباطنی و وجودی‌اش را می‌بخشد؛بلکه‌از وابستگی عقل هم که راهنمای به شناسایی او بوده ـکه: **«اَلْعَقْلُ آلَةٌ اُعْطیناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِیَّةِ، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ.»**[5]: (عقل، وسیله‌ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده، نه برای شناخت ربوبیّت.) خارج خواهد شد؛ که: **«حَدُّ الْعَقْلِ، اَلنَّظَرُ فِی الْعَواقِبِ، وَالرِّضا بِما یَجْری بِهِ الْقَضاءُ.»**[6]: (غایت عقل، تأمّل در عاقبت کارها، و خشنودی به آنچه قضا و ارادهٔ حتمی الهی در آن جاری است، می‌باشد.) و همچنین: **«حَدُّ الْعَقْلِ، اَلْإنْفِصالُ عَنِ الْفانی،**

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۶۰.

۴ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۵ ـ الاثنیٰ عشریّة، ص ۱۹۷.

۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۹.

وَالاِتّصالُ بِالْباقي.»[۱]: (غایت عقل، جدایی از هر چیز فانی و پیوند به باقی است.)؛ اینجاست که مشهودش می‌گردد که خدای سبحان و معرفتش (به تعبیر حدیث مذکور) جای عقل نشسته، و در وجودش فعّال مایشاء شده، لذا گفتارش «بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ، وَلَوْ لا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ ما أَنْتَ.»[۲]: (به تو، تو را شناختم، و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و به سویت خواندی، و اگر تو نبودی، نمی‌دانستم که تو چیستی.) می‌شود.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: مشاهده و ذکر و مراقبهٔ قویّ دوست است که حتّی عقل را به راه عشق می‌کشد، و جز شناسایی او چیزی برای سالک نمی‌گذارد، و عفو خدایی کار خود را می‌کند؛ پس: «این خِرَد خام به میخانه بر...»؛ خواجه در موارد متعدّدی در این باره سخن گفته، از جمله:

۱ ـ عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوش است
عاقلان، دیوانه گردند از پی زنجیر ما[۳]

۲ ـ ما را ز منعِ عقل، مترسان و مِی بیار
کآن شحنه در ولایت ما، هیچ کاره نیست[۴]

۳ ـ عقل، دیوانه شد، آن سلسلهٔ مُشکین کو؟
دل، ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟[۵]

۴ ـ از عشق گشت، مدرسه و درس مندرس
بَحّاث عقل را نرسد، زین کتاب بحث[۶]

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۹.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۷
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷، ص۴۳.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص۹۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص۱۰۰.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۴، ص۱۱۲.

۵ ـ وگرنه عقل به مستی، فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا، ببرد؟[1]

(در مقدّمهٔ جلد پنجم بحث مفصّلی در بارهٔ عقل آمده است.)

گرچه وصالش نه به کوشش دهند
آن قدر ای دل! که توانی بکوش

ای سالک عاشق! درست است که وصال و قرب حضرت دوست نصیبه‌ای است ازلی، و با کوشش به آن نمی‌توان رسید؛ ولی خود فرموده: ﴿ **وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا، لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا، وَإِنَّ اللهَ لَمَعَ الْمُحْسِنینَ** ﴾[2]: (و آنان که در [راه] ما بکوشند، مسلّماً ایشان را به راههای خویش رهنمون خواهیم شد، و بدرستی که خدا با نیکوکاران می‌باشد.) آری! بی‌کوشش، پرده از چهرهٔ جمال ازلی برداشته نخواهد شد؛ که: «**إِنَّكَ إِنْ جاهَدْتَ نَفْسَكَ، حُزْتَ رِضَى اللهِ.**»[3]: (بدرستی که اگر با نَفْس خویش مجاهده کنی، خشنودی خدا را به دست خواهی آورد.) و نیز: «**ذِرْوَةُ الغایاتِ لا یَنالُها إِلّا ذَوُوا التَّهذیبِ وَالمُجاهَداتِ.**»[4]: (جز اهل تهذیب و مجاهده و کوششهای بسیار به اوج اهداف نایل نمی‌گردند.)

(امّا اینکه چرا با وجود ازلی بودنِ وصال دوست، باید مجاهده کرد؟ می‌توان گفت:هرچند شهود حضرت‌حق در خلقت نوری ازلی برای همهٔ انسانها حاصل بوده و در پاسخ ﴿ **وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ** ﴾: (و آنان را بر ـ حقیقت ـ خودشان شاهد گرفت ـ و پرسید ـ آیا من پروردگار شما نیستم؟)، ﴿ **بَلىٰ شَهِدْنا** ﴾: (بله گواهی می‌دهیم.) گفتند، لکن چون در خلقت مادی ـ آخرین سیر نزولی ـ حجاب

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۶، ص۱۱۹.
۲ ـ عنکبوت : ۶۹.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النّفس، ص ۵۰.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب جهاد النّفس، ص ۵۱.

عالم خاکی مانع از آن شهود شده، ناچار باید با مجاهده، این حجاب را کنار زد.

رندیِ حافظ، نه گناهی است صعب
با کَرَم پادشهِ عیبْ پوش

محبوبا! رندی و با غیر تو کاری نداشتن و همواره در طلبت بودن اگر چه نزد زاهد گناه به حساب آید، مرا بس که تواش گناه نمی‌دانی.

داورِ دین شاه شجاع، آن که کرد
روحِ قُدُس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش! مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

این دو بیت هم تعریفی بلند از شاه شجاع، و دعایی برای وی است. (علّت این نوع ستایشها را در مقدّمهٔ جلد دوّم این کتاب ذکر نموده‌ایم.)

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم ، باد بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که به یاد لب او می‌نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از این غزل معلوم می‌شود خواجه را مشاهده‌ای مختصر و ناپایدار رُخ داده، (که در بیت اوّل، از آن به «نوگل خندان» تعبیر می‌کند؛ یعنی، از غنچه‌گی و پوشیدگی به ظهور پیوسته) و سپس از آن محروم گشته و به یاد آن دیدار می‌گوید:

یارب! آن نوگلِ خندان،که سپردی به مَنَش
می‌سپارم به تو از چشمِ حَسُودِ چمنش

محبوبا! تجلّی نوظهوری که برای من نمودی و محروم از آن شدم، به تواش می‌سپارم‌تا بازش بیابم؛ زیرا می‌ترسم حَسودِ چمنزار عالم،شیطان نتواند تحمّل آن را نسبت به من داشته باشد، و با وسوسه‌های خود کاری کند که دیگر به آن دست نیابم؛ که: ﴿ قالَ: فَبِما أَغْوَیْتَنی لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَكَ الْمُسْتَقیمَ. ثُمَّ لَآتِیَنَّهُمْ مِنْ بَیْنِ أَیْدیهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَیْمانِهِمْ وَعَنْ شَمآئِلِهِمْ. وَلا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شاكِرینَ ﴾[1]: (شیطان گفت: پس به خاطر اینکه مرا گمراه نمودی، بی‌گمان در راه راست و صراط مستقیم به کمین آنان نشسته، سپس از پیش و پس و از راست و چپ ایشان می‌آیم، و بیشتر آنان را شکرگزار نخواهی یافت.) و نیز: ﴿ قالَ: رَبِّ! بِما أَغْوَیْتَنی. لَأُزَیِّنَنَّ لَهُمْ فِی الْأَرْضِ. وَلَأُغْوِیَنَّهُمْ أَجْمَعینَ. إِلّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصینَ. قالَ: هٰذا صِراطٌ عَلَیَّ مُسْتَقیمٌ ﴾[2]: (عرض کرد: پروردگارا! به جهت اینکه مرا گمراه نمودی، قطعاً در زمین [باطل را] برای آنان زینت داده، و همهٔ ایشان، جز

---

۱ ـ اعراف: ۱۶ و ۱۷.

۲ ـ حجر: ۳۹.

بندگان مُخلَص و پاک به تمام وجود تو را گمراه خواهم نمود [خداوند] فرمود: این راهی است که بر من استوار است [و از هر جهت بر قضای من توقّف دارد].)

خلاصه خواجه با این بیان، تقاضای دیدار و مشاهدهٔ تجلّی گذشته را می‌نماید، لذا می‌گوید:

هَمرَهِ اوست دلم، باد به هر جا که رَوَد

همّت اهل کرم، بدرقهٔ جان و تنش

معشوقا! گرچه مرا از نوگل خندان و دیدار رخسارت محروم نمودی، ولی همواره دلم به همراه آن است، و جسم و جانم نمی‌توانند از توجّه به او جدا مانند؛ زیرا: ﴿ الا اِنّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ ﴾[1]: (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) خاطرهٔ شیرینش از خاطرم نمی‌رود، الهی! که این دیدارم باز برقرار گردد، و در همهٔ حالات از خیال آن جدا نباشم تا بازش ببینم، و الهی! که همّت اهل کرم و اهل الله و اساتید از چنین دیداری محروم نگذاردم، و بالدّوام آنان را مشاهده، بدرقهٔ جان و تن باشد، تا با راهنماییها و دعایشان من هم باز از تجلّیات او بهره‌مند گردم. در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد، به غیر از دوست کس

هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

خاطرم وقتی هوس کردی، که بینم چیزها

تا تو را دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس[2]

گر به سر منزل سَلْمی، رسی ای باد صبا!

چشم دارم، که سلامی برسانی ز مَنَش

---

۱ ـ فصّلت: ۵۴

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص۲۲۹.

به ادب، نافه گشایی کن از آن زلفِ سیاه

جای دلهای عزیز است، به هم بر مزنش

گو: دلم حقّ وفا با خط و خالت دارد

محترم دار در آن طُرّهٔ عنبر شکنش

خواجه باد صبا (نبیّ اکرم ﷺ و اولادش ﷺ و یا استاد کامل) را مورد خطاب قرار داده و می‌گوید: ای نسیمهایی که با دوست شما را رابطه برقرار است، آرزوی من آن بود که همواره به دیدار و شهود تجلّیاتش برقرار باشم، ولی افسوس! که حسود چمن، شیطان و یا هواهای نفسانی، از مشاهده‌ام دور ساخت، سلام مرا به او برسانید. و چون خواستید پرده از کثرات بردارید و جمالش را از ملکوت آنها به من نشان دهید، به گونه‌ای برکنار بنمایید که گرفتارانش در دام زلفش بمانند و همچون من به فراق مبتلا نگردند. با او بگویید: خط و خال و جمالت با دل خواجه، حقّ نمک و وفاداری دارند و به آشفتگی‌اش خدمت کرده‌اند، وی را محترم دارند و به دام زلف عنبرینش بازگرفتارش سازد، تا عطر جمالش را از کثرات استشمام نماید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای باد مشکبو! بگذر سوی آن نگار ... بگشاگره، ز زلفش و بویی به من بیار

کردی به روزگار، فراموش بنده را ... زنهار! عهد یار وفادار یاد آر[1]

ابیات مذکور کلماتی است عاشقانه، به تعبیرات عشّاق مجازی؛ و در واقع با این ابیات، تقاضای دیدار مجدّد می‌نماید، لذا باز با همان لسان عاشقانه می‌گوید:

گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

اگر چه محبوب من حقّ نمک و وفاداری را ملاحظه ننمود و به هجرانم مبتلا

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص ۲۲۶.

ساخت، امّا من آن نیَم که دل از او برگیرم. الهی! که همواره دولتش پایدار باشد (که هست) و هرچه مصلحت می‌داند با من بنماید! در جایی می‌گوید:

یاد باد! آن که ز ما، وقتِ سفر یاد نکرد — به وداعی، دلِ غمدیدهٔ ما شاد نکرد

دل به امیّد صدایی، که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد در این کوه، که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن، مرغِ سحر — آشیان،در شکنِ طُرّهٔ شمشاد نکرد[1]

در مقامی که به یادِ لب او مِیْ نوشند

سفله آن مست، که باشد خبر از خویشتنش

در این بیت هم که از علّت محرومیّت خود سخن گفته، می‌گوید: خوش آن لحظه‌ای که دوست برای سالکی در تجلّی باشد، و به یاد لب حیات بخشش مِیْ بنوشد! و بدا به حال آن سالک و مستی که از مستی‌اش دست کشد و به خود مشغول شود، و با این عمل خود را از دیدار او محروم سازد! کنایه از اینکه: علّت محرومیّت من، خبر از خویشتن داشتن شد.

عِرْض و مال از دَرِ میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد، رَخْت به‌دریا فکنش

آن عاشقی که قرب و وصال و همنشینی با دوست را می‌طلبد، باید از هر چیز جز یاد او چشم بپوشد و در فکر کسب‌اندوختن مال‌وجاه نباشد؛ که: «**بِئْسَ الإخْتیارُ، التَّعوُّضُ بِما یَفْنی، عَمّا یَبْقی!**»[2]: (چه بد گزینشی است، باقی را دادن و فانی را گرفتن!) و نیز: «**طُوبی لِمَنْ سَعی فی فَکاکِ نَفْسِهِ، قَبْل ضیقِ الأنْفاسِ وَشِدَّةِ الإبْلاسِ!**»[3]: (خوشا به حال کسی که پیش از تنگی نَفَسها و سختی حزن و تحیّر و نومیدی [آخر عمر]، در آزادی نفس خویش بکوشد.). ای خواجه! اگر دیدار دوبارهٔ محبوب را می‌طلبی از آن کس

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۶، ص۲۲۴.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب التّرغیب الی الآخرة، ص۱۴۱

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب التّرغیب الی الآخرة، ص۱۴۳.

که طالب مال و جاه است باید بپرهیزی، جامه بشریّتش را به دریا شستشو دهی و از همنشینی با او اجتناب نمایی.

هر که ترسد ز ملالْ اَنْدُهِ عشقش نه حلال

سَرِ ما و قدمش، یا لب ما و دهنش

الهی! که عشق و عاشقی بر سالکی که از پذیرفتن و تحمّل ناملایمات عالم طبع می‌ترسد، حلال نباشد. مگر بی‌اندوه و ملالت ممکن است عاشق به مقصود و معشوق خود راه یابد؟ ما را وظیفه همان بِهْ که سربندگی به پیشگاه او بساییم، و یا اگر آب‌حیات از لبش دهد، بستانیم، گرچه در آتش عشقش بسوزیم؛ که: «اِنَّ عَظیمَ الأجرِ مُقارِنُ عَظیمِ البَلاءِ، فَإذا أحَبَّ اللهُ سُبحانَهُ قَوماً، اِبتَلاهُم.»[1]: (بدرستی که پاداش بزرگ همراه امتحان و گرفتاری بزرگ است، لذا وقتی خدای سبحان گروهی را دوست بدارد، امتحانشان می‌نماید.) و همچنین: «عَلیٰ قَدرِ النَّعماءِ یَکُونُ مَضَضُ البَلاءِ.»[2]: (همواره درد مصیبت و گرفتاری به اندازه نعمت می‌باشد.) و نیز: «کُنْ بِالبَلاءِ مَخبُوراً، وَبِالمَکارِهِ مَسرُوراً.»[3]: (در بلا و گرفتاری شادمان، و در ناخوشیها و سختیها مسرور باش.)

شعرِ حافظ، همه بیت الغزلِ معرفت است

آفرین بر نَفَسِ دلکشِ و لطف سخنش!

الحقّ آفرین و صد آفرین بر ابیات برجسته و بیت الغزلهایت! که همه، سالکان را به دوست توجّه می‌دهد. و آفرین و صد آفرین بر انفاس و گفتار دل نشینت! که روشنایی بخش اهل دل و مجالس آنان است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شفا، ز گفتهٔ شکّر فشانِ حافظ جوی

که حاجتت، به علاجِ گُلاب و قند مباد[4]

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب البلاء، ص۳۸.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۰، ص۱۳۵.

و نیز در جای دیگر:

کس چو حافظ نکشید، از رُخ اندیشه نقاب

تا سر زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند[۱]

و نیز در جایی:

ز شعر دلکش حافظ، کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دَری داند[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۷، ص ۲۰۶.

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
می‌کنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

خواجه در این غزل، با بیانات عاشقانه در مقام توصیف معشوق حقیقی است به فعل و صفت و اسم و ذات. و در ضمن، تقاضای مشاهدات چهارگانه فوق را می‌نماید. می‌گوید:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش!

دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرخای تو خوش

ای محبوبی که هرچه می‌نمایی و به هر مظهر هر شکلی و تجلّی که می‌دهی، همه مطبوع و خوش است، که: ﴿ **وَصَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ** ﴾[1]: (و شما را صورت بخشید و صورتهای شما را زیبا قرار داد.) و نیز: ﴿ **ما أَصابَكَ مِنْ حَسَنَةٍ فَمِنَ اللهِ** ﴾[2]: (هر نکویی به تو برسد، از جانب خداست.) و همچنین: ﴿ **هُوَ اللهُ الْخالِقُ الْبارِئُ الْمُصَوِّرُ، لَهُ الْأَسْماءُ الْحُسْنىٰ** ﴾[3]: (اوست خدای آفریننده و پدید آورنده و صورت نگار. نامهای نیکو از آنِ اوست.) و نیز: ﴿ **صِبْغَةَ اللهِ، وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عابِدُون** ﴾[4]: (رنگ آمیزی خدایی، و چه رنگی خوشتر و زیباتر از رنگ خدایی است؟ و ما تنها او را می‌پرستیم.) و یا اینکه: ﴿ **لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنسانَ فی أَحْسَنِ تَقْویمٍ** ﴾[5]: (بدرستی که انسان را در بهترین صورت بیافریدیم.)

---

۱ ـ غافر : ۶۴.

۲ ـ نساء : ۷۹.

۳ ـ حشر : ۲۴.

۴ ـ بقره : ۱۳۸.

۵ ـ تین : ۴.

[illegible] حسن، تو منزّه از آنهایی که همه جای تو خوش»؛ که: ﴿ وَلِلّهِ الأسماءُ الحُسنیٰ، فادعوهُ بِها ﴾[1]: (و نامهای نیکو از آنِ خداست، پس بدانها او را بخوانید.) و نیز: ﴿ اللهُ لا إلهَ إلّا هو، لهُ الأسماءُ الحُسنیٰ ﴾[2]: (اوست خدا، معبودی جز او نیست، نامهای نیکو از آن [illegible]

[illegible] در عشوه‌ها و ناز و بی‌عنایتی‌هایت مرا شیرین و خوش در نظر می‌آید؛ که:

«[illegible] من أذاقَ أحبّائهُ حلاوةَ المُؤانسةِ فقامُوا بینَ یَدَیهِ مُتملّقین، ویا مَنْ ألبَسَ أولیآئهُ ملابِسَ هَیبَتِهِ فقاموا بینَ یدیهِ مُستغفرین.»[3]: (ای خدایی که شیرینی انس با خویش را به دوستانت [illegible]، لذا در پیشگاهت برای اظهار محبّت ایستادند! و ای آن که اولیائت را به لباس [illegible] جلال آراستی، لذا در برابرت برای آمرزش خواهی به پا خواستند.)

[illegible] عشوه و ناز معشوق است که شور عاشق سالک را افزون می‌گرداند و با نیاز [illegible] باختن هستی خود به پای دوست، تقرّب به او می‌جوید.

همچو گلبرگِ طری هست، وجودِ تو لطیف

همچو سَروِ چمنی هست، سراپای تو خوش

[illegible] نقش‌هایت با همهٔ زیبایی که از تو وام گرفته‌اند، و در کارت نقصی وجود [illegible]: ﴿ الّذی أحسَنَ کُلّ شَیءٍ خَلَقهُ ﴾[4]: (خداوندی که آفرینش هر چیزی را نیکو [illegible] داد.) و نیز: «اللّهمّ! لكَ الحمدُ علی حُسنِ بَلائكَ وَصُنعِكَ... ولَكَ الحَمدُ علیٰ حُسنِ بَلائِكَ [illegible] عندی خاصّةً، کما خلقتنی فأحسنتَ خَلقی، وَعَلّمتَنی فأحسَنتَ تعلیمی، وَهَدَیتَنی فأحسنتَ هدایتی.»[5]: (بار خدایا! بر نیکویی بلا و احسانت تو را سپاس... و بر نیکویی [illegible] و احسانی که مخصوصاً در نزد من داری تو را سپاس، همان گونه که مرا آفریدی [illegible] را نیکو قرار دادی، و به من آموختی و زیبا آموختی، و هدایتم نمودی و آن را

[illegible]

[illegible]

۳. [illegible] ص ۳۶۵

[illegible]

[illegible] ص ۳۳۹

نیکو قرار دادی.) از نظر کمالات ناقص اند؛ امّا وجود تو در ذات و اسم و صفات، به تمام معنی زیبا و آراسته و بی عیب است؛ که: ﴿ هُوَ اللهُ الَّذی لا اِلهَ اِلّا هُوَ المَلِکُ القُدّوسُ السَّلامُ المُؤمِنُ المُهَیمِنُ العَزیزُ الجَبّارُ المُتَکَبِّرُ، سُبحانَ اللهِ عَمّا یُشرِکُونَ! ﴾[1]: (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، و پادشاه پاک و منزّه [از هر عیب و آلایش] و ایمنی بخش و غالب و چیره بر همه و با عزّت و عظمت و کبریایی می باشد. پاک و منزّه است خدا از هر چه بر او شریک پندارند!)

هم گلستان خیالم، ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلفِ سَمَن سایِ تو خوش

محبوبا! عالم بشری و اعتباری‌ام با دیدن مظاهر جمال و کمالت لذّت می برد؛ و مشام جانم از مظاهرت، عطر تو را استشمام می نماید و خوش است؛ که: «**یا نُوری فی کُلِّ ظُلمَةٍ! وَیا اُنسی فی کُلِّ وَحشَةٍ!... وَیا دَلیلی فِی الظَّلامِ! اَنتَ دَلیلی اِذا انقَطَعَت دَلالَةُ الاَدِلّاءِ، فَإِنَّ دَلالَتَکَ لا تَنقَطِعُ، لا یَضِلُّ مَن هَدَیتَ، وَلا یَذِلُّ مَن والَیتَ.**»[2]: (ای نور من در هر ظلمت! و ای مونس من در هر تنهایی و هراس! و ای راهنمای من در تاریکی! تویی راهنمای من هنگامی که راهنمایی راهنمایان قطع می شود؛ زیرا راهنمایی تو پایانی ندارد، و هر کس را هدایت نمایی گمراه نمی‌گردد، و هر که را یاری کنی، خوار نخواهد شد.)

شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خالِ تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

خواجه در این بیت، باز به بیان زیباییهای محبوب و یا مظاهری که به امر او ایجاد شده می پردازد، می گوید: دلبرا! عاشقان، نازت را به شیرینی پذیرا، و به هر بهایی خریدارند و به خط و خال وجمالِ آمیخته به جلالت جز به خوبی و ملاحت نمی نگرند؛ که: «**اَللّهُمَّ! اِنّی اَسأَلُکَ بِما وارَتِ الحُجُبُ مِن جَلالِکَ وَجَمالِکَ، وَبِما اَطافَ العَرشُ مِن**

---

۱ ـ حشر: ۲۳ و ۲۴.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۶۰.

بَهآءِ کَمالِكَ، وَبِمعاقِدِ العِزِّ مِنْ عَرْشِكَ الثّابِتِ الأرْکانِ، وَبِما تُحیطُ بِهِ قُدْرَتُكَ مِنْ مَلَکُوتِ السُّلْطانِ.»[۱]: (بار خدایا! به [یا: از] جلال و جمالت که حجابها در پرده نگاه داشته، و به [یا: از] بها و حسن کمالت که عرش [= موجودات] را در بر گرفته، و به [یا: از] جایگاههای عزّت از عرشت، که پایه‌هایش استوار می‌باشد، و به [یا: از] ملکوت سلطنتت که قدرتت بدان احاطه نموده، خواستارم.) و یا می‌خواهد بگوید: ظاهر جلال و جمال تو در نظر فریفتگانت جز به خوبی و حُسن دیده نمی‌شوند.

پیش چشم تو بمیرم! که بدان بیماری
می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

قربان چشم خمار آلود و جذبهٔ جمالت گردم! که درد عاشقی مرا مداوا و بکلّی مرا از من می‌ستاند و فانی می‌سازد و به قرب جای می‌دهد و حیران تو می‌گرداند؛ که: «اَللّهُمَّ! اِنَّ قُلُوبَ المُخْبِتینَ اِلَیْكَ والِهَةٌ، وَسُبُلَ الرّاغِبینَ اِلَیْكَ شارِعَةٌ، وَأعْلامَ القاصِدینَ اِلَیْكَ واضِحَةٌ، وَأفْئِدَةَ الوافِدینَ اِلَیْكَ فارِغَةٌ [فازِعَةٌ]... وَمَوائِدَ المُسْتَطْعِمینَ مُعَدَّةٌ، وَمَناهِلَ الظَّمَأ [الظَّمآءِ] مُتْرَعَةٌ.»[۲]: (خداوندا! همانا دل آنان که به تو آرامش یافته و همواره متوجّه تواند، سرگشته و واله است، و راههای مشتاقانت شسته، و نشانه‌های قصد کنندگانت واضح، و دلهای واردان بر تو فارغ و آسوده [یا: لرزان]،... و سفره‌ها برای آنان که از تو روزی می‌طلبند گسترده، و چشمه‌ها برای تشنگان پر آب و لبریز است.)

در ره عشق، که از سیل فنا نیست گذار
می‌کنم خاطر خود را، به تمنّای تو خوش

آری، عاشق دوست را تمنّایی جز فنا و نیستی خود برای رسیدن به او نیست؛ زیرا تا به خود و تعلّقاتش نظر دارد، او را بی‌پرده در کنار مظاهر و خود، و به تعبیر

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۷۱۷.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۲۷۰ ـ ۲۷۱.

کتاب الهی، با مظاهر و محیط به آنها نمی‌یابد؛ که: ﴿ وَكانَ اللهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطاً ﴾[1]: (و خدا به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: ﴿ وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَما كُنْتُمْ ﴾[2]: (و هر جا باشید، او با شماست.) و چون توجّه از وابستگیها بر دارد و تجافی از آنها نماید، وی را با دیدهٔ دل خواهد دید؛ که: «إِنَّكُمْ إِنْ رَغِبْتُمْ إِلَى اللهِ، غَنِمْتُمْ وَنَجَوْتُم.»[3]: (براستی که اگر به خدا دل بندید، رستگار گشته و رهایی می‌یابید.) و نیز: «إِنْ كُنْتُمْ لِلنَّعيمِ طالِبينَ، فَأَعْتِقُوا أَنْفُسَكُمْ مِنْ دارِ الشَّقاءِ.»[4]: (اگر خواهان نعیم و خوشی هستید، جانهایتان را از خانهٔ شقاوت و بدبختی [دنیا] آزاد نمایید.) و یا: «إِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللهَ، فَأَخْرِجُوا مِنْ قُلُوبِكُمْ حُبَّ الدُّنيا.»[5]: (اگر خدا را دوست می‌دارید، محبّت دنیا را از دلهایتان بیرون کنید.) و همچنین: «كَيْفَ يَدَّعي حُبَّ اللهِ مَنْ سَكَنَ قَلْبَهُ حُبُّ الدُّنيا؟!»[6]: (کسی که محبّت دنیا را در دلش جای داده، چگونه ادّعای محبّت خدا را دارد؟) و نیز: «مَنْ سَلا عَنْ مَواهِبِ الدُّنيا، عَزَّ.»[7]: (هر کس از مواهب و داده‌های دنیا دل برکنده و دوری گزیند، سرافراز می‌گردد.). و تجافی و انابه، هم جدایی از همه چیز، و بکلّی به دوست متوجّه شدن، و خدا را نگاه داشتن، و از غیر او چشم پوشیدن، بلکه غیر ندیدن است.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: معشوقا! حال که دسترسی به فنای خویش ندارم، به‌تمنّای تو خاطر خود را خوش می‌کنم تا شاید روزی عنایاتت شامل حالم گردد و فانی‌ام سازی و به قرب و وصالت راه دهی. «إِلهي! إِنْ أَنامَتْنِي الْغَفْلَةُ عَنِ الإِسْتِعْدادِ لِلِقائِكَ، فَقَدْ نَبَّهَتْنِي الْمَعْرِفَةُ بِكَرَمِ آلائِكَ... أَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ... أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ

---

۱ ـ نساء : ۱۲۶.

۲ ـ حدید : ۴.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة، ص۱۴۰.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب الترغیب الی الآخرة، ص۱۴۲.

۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۱۰.

۶ و ۷ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص۱۱۵.

إكْرامِكَ وَجميلِ إنْعامِكَ، فِى القُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ الَيْكَ.»[1]: (معبودا! اگر غفلت از تو، مرا از آمادگی برای لقایت به خواب برده، همانا شناختم از بزرگواری نعمتهای تو هوشیارم نموده... به انوار روی [اسماء و صفات]ات از تو خواستارم... که گمان خوشی که از اکرام فراوان و اِنعام زیبایت، در نزدیکی به تو و مقام و منزلت داشتن در پیشگاهت و بهره‌مندی از مشاهده و نگریستن به تو دارم، محقّق سازی.)

در بیابان طلب،گرچه زِهَر سو خطری‌است
می‌رود حافظِ بی‌دل، به تولّای تو خـوش

معشوقا! درست است که در بیابان خطرناک و ظلمانی طلب تو، مشکلات و موانعی برای دست یافتن به قربت از هر طرف به من روی می‌آورند و شیطانهای جنّی و انسی، و نَفْس و تعلّقاتش، همه و همه راهزن من می‌گردند؛ ولی دلم خوش است که دوستی، و یا توجّه فطری‌ام به تو مرا از مهالک نجات می‌بخشد؛ که: «مَعْرِفَتی ـ یا مَوْلایَ! ـ دَلَّتْنی [دَليلى] عَلَيْكَ، وَحُبّى لَكَ شَفيعى إلَيْكَ، وَأنَا واثِقٌ مِنْ دَليلى بِدَلالَتِكَ، وَساكِنٌ مِنْ شَفيعى إلى شَفاعَتِكَ.»[2]: (ای سرور من! شناختم به مرا به تو رهنمون شد [یا: راهنمای من به توست] و محبّتم به تو شفیع و میانجی من به درگاهت می‌باشد، ولی من به جای راهنمایی خودم به راهنمایی تو اطمینان دارم، و به جای میانجی گری خود به شفاعت تو آرامم.) ممکن است این غزل از اوّل تا به آخر، همه در توصیف رسول الله ﷺ و یا علیّ علیه السلام باشد و اینکه شما چنینید و من به تولّای شما دل خوشم تا سیر به سوی حقّم خاتمه یابد.

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

خواجه در این غزل با بیانات شیوایش، نصایح و سخنانی را به نقل از اهل کمال و یا ولیّ و مرشد طریق خود، به رسم هدیه، برای سالکین بیان نموده و می‌گوید:

دوش با من گفت پنهان، کاردانی تیز هوش
کز شما پنهان نشاید داشت رازِ میْ فروش

شب گذشته، پیر روشن ضمیر و کاردان و با ذکاوتم، چون مرا فرمانبر گفتار خویش دید، نصایح عارفانه‌ای را در پنهانی به من گوشزد نمود؛ که: «**اَلنَّصیحَةُ مِنْ أخْلاقِ الکِرامِ.**»[1]: (خیرخواهی، از اخلاق بزرگواران می‌باشد.) و یا: «**أشْفَقُ النّاسِ عَلَیْکَ، أعْوَنُهُمْ لَکَ عَلیٰ صَلاحِ نَفْسِکَ، وَأنْصَحُهُمْ لَکَ فی دینِکَ.**»[2]: (مهربانترین مردم برای تو، بهترین یاور برای اصلاح و شایستگی نَفْس تو، و خیرخواه‌ترین آنان در دینت می‌باشد.) ونیز: «**لِیَکُنْ أحَبُّ النّاسِ إلَیْکَ المُشْفِقَ النّاصِحَ.**»[3]: (باید محبوبترین مردم در نزد تو، شخص مهربان و خیرخواه، باشد.) و همچنین: «**مَنْ قَبِلَ النَّصیحَةَ، أمِنَ مِنَ الفَضیحَةِ.**»[4]: (هر کس پند و اندرز را بپزیرد، از رسوایی ایمن است.) از جمله سخنانش این بود که:

گفت: آسان گیر بر خودکارها، کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان، بر مردمانِ سخت کوش

فرمود: اگر بخواهی به همهٔ خواسته‌هایت نایل آیی، دنیا و جهان در نظرت

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص۳۸۱.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّصیحة، ص۳۸۲.

سخت می‌آید وجز به‌آنچه دوست‌برای تو مقدّر نموده نخواهی رسید؛ که: «يا أباذَرّ! لا يُسْبَق بَطيئٌ بحَظِّه، وَلا يُدرِكُ حَريصٌ ما لَمْ يُقَدَّر لَهُ؛ وَمَنْ اُعْطِيَ خَيراً، فَإنَّ اللهَ أعْطاهُ؛ وَمَنْ وُقِيَ شَرّاً، فَإنَّ اللهَ وَقاهُ.»[1]: (ای ابوذر! کسی نمی‌تواند بر بهره و سهم هیچ انسان درنگ کننده‌ای پیشی بگیرد، و هیچ آزمندی به آنچه که برایش مقدّر نشده نمی‌رسد؛ و هر کس خیری بدو عنایت شده، خدا به او عطا نموده؛ و هر کس از شرّ و بدی نگاه داشته شده، خدا او را نگاه داشته.) ونیز: «يا أباذَرّ! ألا اُعَلِّمُكَ كَلِماتٍ يَنْفَعُكَ اللهُ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ بِهِنّ؟ قُلْتُ: بَلى، يا رَسُولَ اللهِ! قالَ: ... وَإذا اسْتَعَنْتَ، فَاسْتَعِنْ بِاللهِ؛ فَقَدْ جَرَى القَلَمُ بِما هُوَكائِنٌ إلى يَوْمِ القِيامَةِ. فَلَوْ أنَّ الخَلْقَ كُلَّهُمْ جَهَدُوا أنْ يَنْفَعُوكَ بِشَيءٍ لَمْ يُكْتَبْ لَكَ، ما قَدَرُوا عَلَيْهِ؛ وَلَوْ جَهَدُوا أنْ يَضُرُّوكَ بِشَيءٍ لَمْ يَكْتُبْهُ اللهُ عَلَيْكَ، ما قَدَرُوا عَلَيْهِ؛ فَإنِ اسْتَطَعْتَ أنْ تَعْمَلَ للهِ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ بِالرِّضا فِي اليَقينِ، فَافْعَلْ: وَإنْ لَمْ تَسْتَطِعْ، فَإنَّ فِي الصَّبْرِ عَلى ما تَكْرَهُ خَيراً كَثيراً.»[2]: (ای ابوذر! آیا سخنانی چند به تو نیاموزم که خدای ـ عزّ وجلّ ـ به وسیلهٔ آنها نفعت بخشد؟ عرض کردم: بله، ای رسول خدا! فرمود: ... و هرگاه یاری خواستی، تنها از خدا یاری بخواه؛ زیرا قلم [قضای الهی] به تمام آنچه تا روز قیامت موجود می‌شود، جاری گشته؛ لذا اگر همهٔ مخلوقات تلاش کنند نفعی که برایت نوشته نشده به تو برسانند، نخواهند توانست؛ و اگر بکوشند ضرری که خدا برایت ننوشته به تو برسانند، توانایی آن را نخواهند داشت. بنابراین اگر توانستی که برای خداوند عزّ وجلّ با رضایت در حال یقین عمل نمایی، چنین کن؛ و اگر نتوانستی، بدرستی که در بردباری نمودن بر آنچه نمی‌پسندی خیر فراوان است.)

و یا می‌خواهد بگوید: پیر فرمود: به هر امری از امور دنیوی رسیدی، به آن دل مبند؛ که: «إيّاكَ أنْ تَبيعَ حَظَّكَ مِنْ رَبِّكَ وَزُلْفَتَكَ لَدَيْهِ، بِحَقيرٍ مِنْ حُطامِ الدُّنْيا.»[3]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و مقام قرب در پیشگاهش را به سرمایهٔ اندک و ناچیز دنیا

۱ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۷۸ ـ ۷۹.

۲ ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۹ ـ ۹۰.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص۱۰۷.

بفروشی!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

نصیحتی کنمت، یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است:

مجو درستی عهد از جهان سُست نهاد

که این عجوزه، عروس هزار داماد است[۱]

وانگهم در داد جامی، کز فروغش بر فلک

زهره در رقص آمد و بَرْبَطْ زنان می‌گفت: نوش

در این هنگام که وی مرا پند می‌داد، گویا از جهانم انقطاعی حاصل گشت، و سپس جامی از مِی مشاهدات و ذکر و مراقبهٔ جمال محبوبم بداد و بر اسرار عالم غیبم مطّلع ساخت و آنگاه دوست را باهمهٔ مظاهر آسمانی[۲] مشاهده نمودم؛ که: ﴿ ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ ﴾[۳]. (آگاه باش! که او به هر چیز احاطه دارد.) و همه را، دانسته و ندانسته، در این دیدار در وَجْد و حال و عشق ورزی با حقیقتشان می‌نگریستم، که: «تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وأنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إلَيَّ فی كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأیْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَيْءٍ، وأنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.»[۴]: (خود را به هر چیز شناساندی، لذا هیچ چیز به تو جاهل نیست. و تویی که خویش را در هر چیز به من شناساندی، و در نتیجه تو را آشکار در هر چیز دیدم، و تویی آشکار بر هر چیز.) و آنها مرا به می نوشی و توجّه به دوست دعوت می‌نمودند. اینجا بود که استاد به من فرمود:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

۲ ـ تمثیل به زهره، کنایه از همه مخلوقات سمائی است.

۳ ـ فصّلت : ۵۴.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰

باید قدمی در بندگی پیش نهاد و به ذکر و مراقبه و توجّه به محبوب و اخلاص پرداخت، تا دل‌را صفایی حاصل شود وحجابهای ظلمانی و نورانی، با عبودیّت بی‌شائبه، از دیدهٔ دل برکنار رود و محرم درگاه معشوق گردید و سپس از عالم ربوبی حقایقی را استشمام کرد؛ که: ﴿ أَوَ مَنْ كانَ مَيْتاً فَأَحْيَيْناهُ وَجَعَلْنا لَهُ نُوراً يَمْشي بِهِ فِي النّاسِ... ﴾[1]: (و آیا کسی که مرده بود و ما زنده‌اش نموده و برای او نوری که بدان در میان مردم راه رَوَد، قرار دادیم...) و نیز: ﴿ يا أَيُّها الَّذينَ آمَنُوا! اِتَّقُوا اللهَ وَآمِنُوا بِرَسُولِهِ. يُؤْتِكُمْ كِفْلَيْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ وَيَجْعَلْ لَكُمْ نُوراً تَمْشُونَ بِهِ ﴾[2]:(ای‌کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به رسولش ایمان بیاورید، تا دو بهره از رحمتش به شما عطا نموده و نوری که بدان راه روید برایتان قرار دهد.) سپس فرمود:

در حریم عشق، نتوان زد دَم از گفت و شنید
زآنکه آنجا، جمله اعضا، چشم باید بود و گوش

تا محرم درگاه دوست نشوی، سروش عالم غیب به گوش دلت نرسد و حضرت معشوق به بارگاهش نخواند و به اسرار و معارفت آشنایی حاصل نگردد. گفتار در بارهٔ حقایق و معارف اگر چه شیرین است، ولی کِیْ او ما را با گفتار می‌پذیرد؟ آنجا همهٔ وجود باید گوش و چشم شد در فرمانبری، و یا همگی شهود و شنوایی شد، تا او را در همه جا و با همه کس دید و هر سخنی را از او شنید.

وی باز فرمود:

در بساطِ نکته دانان، خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد بخردا! یا خموش

در نزد اهل کمال، سخن از معارف گفتن و خودنمایی نمودن سزاوار نیست.

---

۱ ـ انعام : ۱۲۲

۲ ـ حدید : ۲۸.

عاقل آن است که دانسته در نزد ایشان سخن براند و از خود فروشی به نکته دانان بپرهیزد، وگرنه خموشی سزاوار است. در جایی می‌گوید:

در رهِ‌عشق،نشد کس به‌یقین محرم راز هر کسی، بر حسب فهم، گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن‌جایی و هر نکته مکانی دارد
مدّعی،گو برو و نکته‌به‌حافظ مفروش کِلْکِ ما نیز، زبانی و بیانی دارد[1]

باز فرمود:

با دل خونین، لبِ خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد، آیی چو چنگ اندر خروش

قدم نهادن در راه عشق محبوب، مصایب و ناراحتیها و خونین دلیها دارد، اما سالک عاشق باید با ناملایمات ملایم و صابر باشد و دم فرو بندد و فریاد نیاورد تا به مقصد راه یابد؛ زیرا خونین دلی است که سبب انقطاع از عالم طبیعت می‌شود و در نتیجه قرب را در پی دارد، پس: **با دل خونین لب خندان بیاور**... که: «**إِنَّ أَوْلِیَاءَ اللهِ لَأَکْثَرُ النَّاسِ لَهُ ذِکْراً، وَأَدْوَمُهُمْ لَهُ شُکْراً، وَأَعْظَمُهُمْ لَهُ عَلَی بَلَائِهِ صَبْراً.**»[2]: (براستی که اولیای خدا، بیشتر از همهٔ مردم به یاد خدا بوده، و پیوسته سپاسگزار او، و بر بلا و گرفتاری و امتحان او بردبارتر می‌باشند.)

و از نصایح دیگر او، این بود که:

گوش کن پند ای پسر! از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

غمِ کم و زیاد وداشته و نداشتهٔ دنیای پست و فانی را مخور، و این سخن را چون دُرّ آویزهٔ گوش خود قرار ده و فراموش مکن؛ که: «**مَنْ تَعَلَّقَ قَلْبُهُ بِالدُّنیا، تَعَلَّقَ قَلْبُهُ**

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۷، ص ۱۸۱.
۲ - غرر و درر موضوعی، باب الولایة، ص ۴۲۰.

بِثَلاثِ خِصالٍ: هَمٌّ لا یَفْنی؛ وَأَمَلٍ لا یُدرِکُ؛ وَرَجاءٍ لا یُنالُ.»[۱]: (هر کس قلبش به دنیا مایل شد، به سه خصلت گرفتار می‌شود: [۱ -] همّ و غمّی که پایانی ندارد؛ [۲ -] آرزویی که بدان نخواهد رسید، [۳ -] و امیدی که امکان نیل به آن نیست.) و نیز: «شَرُّ المِحَنِ حُبُّ الدُّنیا.»[۲]: (بدترین گرفتاریها حبّ دنیاست.) و همچنین: «شَرُّ الفِتَنِ مَحَبَّةُ الدُّنیا.»[۳]: (بدترین فتنه‌ها محبّت دنیاست.)

ساقیا! میِ ده، که رندیهای حافظ عفو کرد

خسروِ صاحب قرانِ جرم بخشِ عیب پوش

می‌گوید: محبوبا! حال که پادشاه وقت دیگر به سخنهای بدگویان در بارهٔ من گوش فرا نمی‌دهد و به گفتار شیخ و زاهد و واعظ و مفتی وقعی نمی‌گذارد و در طریقه و رویّه‌ام عیبی نمی‌بیند و آسوده خاطر گشته‌ام، باز از شراب مشاهداتت به کام دلم بیاشامان.

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۲۰، روایت ۱۷.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۲.

غزل ۳۵۲

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او — سن بالسن و الجروح قصاص

مطرب ما رهی بزد که به چرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سر تا نمی کند غواص

نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

از رقیبت دلم نیافت خلاص
ز آنکه اَلقاص لا یُحِبُّ القاص

ای دوست! مرا از رقیب تو، شیطان آزارها رسید، همو که حاضر نگردید امر تو را فرمان بَرَد و بر آدم علیه السّلام سجده نماید و گفت: ﴿ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ، خَلَقْتَنِي مِنْ نارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ﴾[1]: (من از او بهترم؛ زیرا مرا از آتش آفریدی و او را از گِل.) و به مهلتی که تواش دادی، که: ﴿ قالَ: رَبِّ! فَأَنْظِرْنِي إِلى يَوْمِ يُبْعَثُونَ. قالَ: فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ إِلى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ ﴾[2]: (گفت: پروردگارا! پس تا روزی که [مردم] برانگیخته می‌شوند [= قیامت] مهلتم ده. فرمود: همانا تو تا روز معیّن و وقت معلوم از مهلت داده شدگان هستی.) او مرا به خودم مشغول ساخت و از انس به تو باز داشت؛ با این همه، نخواستی قصاص آزارهایی که به من نمود از وی بنمایی، بلکه خواستهٔ او را اجابت نمودی؛ و او را بر من غلبه دادی (به جهت مصالحی که در این امر می‌دانستی)؛ و به وی فرمودی که: ﴿ وَاسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ، وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ، وَشارِكْهُمْ فِي الْأَمْوالِ وَالْأَوْلادِ، وَعِدْهُمْ. وَما يَعِدُهُمُ الشَّيْطانُ إِلاَّ غُرُوراً. إِنَّ عِبادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطانٌ. وَكَفى بِرَبِّكَ وَكِيلاً ﴾[3]: (و با آواز خود هر کدام را توانستی بلغزان، و با لشکر سواره و پیادهٔ خویش بر ایشان بتاز، و در اموال و اولاد با آنها شرکت کن، و به ایشان وعده

---

۱ ـ ص: ۷۶.
۲ ـ ص: ۷۹ ـ ۸۱.
۳ ـ اسراء: ۶۴ ـ ۶۵.

بده، و شیطان جز به فریب وعده نمی‌دهد... همانا تو را بر بندگانم تسلّطی نیست، و پروردگارت برای وکالت و کارگذاری بس است.) در حالی که اگر قصاص آزارهای او می‌شد، کجا جرأت بر اغوای من (که بر همه خلایق اشرفم) داشت. او را بر من تسلّط (به جهت امتحان و آزمایشم) دادی و مرا هم فرمودی اطاعتش مکن، که اگر اطاعت کردی، تو را هم با او به یک جا خواهم برد؛ که: ﴿ قالَ اذْهَبْ، فَمَنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ، فَإِنَّ جَهَنَّمَ جَزآؤُكُمْ جَزآءً مَوْفُوراً ﴾[1]: (فرمود: برو، که هر که از ایشان پیروی‌ات کند، بدرستی که کیفر و جزایتان جهنّم است، جزایی تمام.)

و ممکن است منظور این باشد که چون شیطان در اثر سجده نکردن به حضرت آدم علیه السلام از درگاه الهی رانده شد، با ما بنی آدم که سبب دوری او گردیده، نمی‌تواند خوب باشد و رقیب ماست.

محتسب خُم شکست و من سَرِ او
سِنٌّ بالسِّنِّ وَالجُروحُ قِصاص

کنایه از اینکه: محبوبا! زاهد، (که مانند محتسب و داروغهٔ شهر، همواره چشم دوخته تا از اهل کمال عیب‌گیرد و سنگی به پیش پای می‌نوشان و مراقبین جمال محبوب نهد.) به عهد ازلی خود خیانت کرد و به آن پشت نموده، من هم از او اعراض نمودم. جزایش همین بود که با وی کردم؛ زیرا خود فرمودی: ﴿ فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلّى عَنْ ذِكْرِنا، وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيوةَ الدُّنْيا ﴾[2]: (پس از آن که از یاد ما روی گردانیده و جز زندگانی دنیا را اراده ننمود، روی برگردان.)

(خواجه در این بیت از آیهٔ قصاص، که: ﴿ وَالسِّنَّ بِالسِّنِّ، وَالْجُرُوحَ قِصاصٌ ﴾[3]: (و [و در تورات بر آنان نوشتیم که] دندان برابر دندان، و زخمها برابر است.)

---

۱ ـ اسراء : ۶۳

۲ ـ نجم : ۲۹

۳ ـ مائده : ۴۵.

استفاده نموده است.)

مطرب ما، رهی بزد که به چرخ

مشتری، همچو زُهره شد رقّاص

آری، چون رحمت رحیمیّهٔ حقّ به جوشش آید، نه تنها عاشق، که همهٔ موجودات زمینی و آسمانی از آن بهره‌مند گشته و به وجد خواهند آمد. خواجه هم می‌گوید: هنگامی که نفحات جان پرور دوست وزیدن گرفت، نه فقط مرا به شور و عشق در آورد، بلکه تمام موجودات آسمانی هم به وجد آمدند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو بر شکست صبا، زلفِ عنبر افشانش

به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش

جمال کعبه مگر، عُذرِ رهروان خواهد

که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش[1]

گوهر از بحر، کِیْ برون آرد

تَرْکِ سر تا نمی‌کند غوّاص

کنایه از اینکه: سالک، تا زمانی که تمام هستی خود را به پای دوست نریخته، کجا می‌تواند به گوهر معرفت او راه یابد، و قرب و انس و وصلش را در کنار خود ببیند؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

طریقِ کامْ جستن چیست؟ ترک کامِ خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این تَرْک بردوزی[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص۲۵۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص۴۲۸.

نقدی از عشق جُوی، نه از عقل
تا که خالص شوی، چو زرِّ خَلاص

آری، بشر چون در بوته و آتش عشق گداخته گردد، کدورتهایش گرفته و خالص می‌گردد، و آنگاه قابلیّت پیشگاه سلطان السّلاطین را پیدا نموده، و دوستش به قرب خود پذیرا می‌شود. این کار از عقل برخواسته نیست، بلکه سالک اگر به کمال رسد، در بوتهٔ عشق، عقل را هم از دست خواهد داد، به گونه‌ای که عنایتِ «وَلَأَستَغرِقَنَّ عَقلَهُ بِمَعرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقلِهِ.»[1]: (و بدرستی که عقلش را غرقهٔ معرفتم نموده، و بی‌گمان خود به جای عقل او قرار می‌گیرم.) شامل حالش می‌گردد. و در واقع، عشق است که بشر را از خودیّت می‌رهاند و فانی فی الله می‌کند، نه عقل. خواجه هم می‌گوید: **نقدی از عشق جُوی...** در جایی هم می‌گوید:

خِرَد هر چند، نقدِ کائنات است ... چه سنجد، پیشِ عشق کیمیا کار؟
سکندر را نمی‌بخشند آبی ... به زور و زرّ، میسّر نیست این کار[2]

و در جایی دیگر می‌گوید:

ز چشمِ عشق توان دید، رویِ شاهد غیب
که نور دیدهٔ عاشق، ز قاف تا قاف است[3]

حافظ اوّل، ز مُصحَفِ رُخِ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

کنایه از اینکه: من در قدم اوّل سیر، چون به مظاهر عالم وجود، که مصحف روی دوستند، نگریستم، او را به رحمانیّت و رحیمیّت و اختصاص حمد و اَللّٰهیّت واحدیّت و صمدیّت و غیره (که در سوره حمد و توحید است) یافتم، سپس

---

۱ ـ وافی، ج۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷، ص ۷۶.

سورهٔ حمد و اخلاص [یعنی توحید] بخواندم.

و یا منظور این باشد که: من نه تنها امروز چون سورهٔ حمد و اخلاص می‌خوانم، به توحید و صفات و کمالات حضرت دوست اقرار می‌نمایم، بلکه در ازل چون حضرت دوست فرمود: ﴿وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ﴾[1]: (و آنان را بر خودشان گواه گرفت) همان زمان از مصحف رُخ دوست (یعنی، نفس خویش) حمد و اخلاص را خواندم، چون سؤال نمود: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!﴾[2]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) بگفتم: ﴿بَلَىٰ، شَهِدْنَا﴾[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.)



---

۱ و ۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص　　می‌کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا　　نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم به میان شمع صفت از سر شوق　　کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای　　که چو دودیم همیشه به هوایت رقّاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما　　زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

به هواداری آن شمع چو پروانه، وجود　　تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت دُرّ گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز به خواص

خواجه در ابیات این غزل تا آخر، اظهار اشتیاق به دیدار دوست نموده. و در ضمن، چاره و راه رسیدن به آن دیدار را بیان فرموده. می‌گوید:

نیست کس را ز کمندِ سرِ زُلفِ تو خلاص

می‌کُشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

محبوبا! همه را دانسته و ندانسته به دام خود افکنده‌ای و برای صید آنان به خود کثرات را دام قرار داده‌ای؛ که: «اِلهی! عَلِمْتُ بِاخْتِلافِ الآثارِ وَتَنَقُّلاتِ الأطْوارِ أنَّ مُرادَكَ مِنّی أنْ تَتَعَرَّفَ إلَیَّ فی کُلِّ شَیْءٍ، حَتّی لا أجْهَلَكَ فی شَیْءٍ.»[1]: (معبودا! با پی در پی آمدن آثار و مظاهر و دگرگونی تحوّلات دانستم که مقصودت از [خلقت] من این است که خود را در هر چیز بشناسانی تا در هیچ چیز به تو جاهل نباشم.)

و یا می‌خواهد بگوید: موجودات با خود، که سر زلف و کثراتند، عشق می‌ورزند و تو را می‌جویند، خواه توجّه داشته، و یا نداشته باشند. از این میان فریفتگانی داری که استقلال به مظاهر و یا مظهریّتشان نمی‌دهند و به فنای خویش راه یافته و در دامت گرفتار می‌آیند. اینجاست که عاشق مسکین را می‌کُشی و از قصاص آن نمی‌ترسی. چرا بترسی؟ و حال اینکه می‌دانی مطلوب او در کشته شدن و فانی گشتن است؛ که: «فَیامَنْ هُوَ عَلَی المُقْبِلینَ عَلَیْهِ مُقْبِلٌ، وَبِالْعَطْفِ عَلَیْهِمْ عائِدٌ مُفْضِلٌ، وَبِالغافِلینَ عَنْ ذِکْرِهِ رَحیمٌ رَؤوفٌ، وَبِجَذْبِهِمْ إلی بابِهِ وَدودٌ عَطوفٌ! أسْألُكَ أنْ تَجْعَلَنی مِنْ أوْفَرِهِمْ مِنْكَ حَظّاً،

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۸.

وَأعلاهُمْ عِنْدَكَ مَنْزِلاً.»[1]: (ای خدایی که بر رو آوران و مقبلان به خود روی آورده، و با عطوفت و مهربانی‌ات بر آنان سرکشیده و احسان می‌نمایی، و به غافلان از یادت مهربان و رؤوف، و دوستدار جلب و کشش ایشان به درگاهت می‌باشی و عنایت داری! از تو خواارستارم که مرا از بهره‌مندترینشان از تو، و بلند مرتبه‌ترین آنان در نزدت قرار دهی.) لذا می‌گوید:

عاشق سوخته دل، تا به بیابانِ فنا

نَرَود، در حرم دل، نشود خاص الخاص

عاشق، تا بکلّی تعلّقات عالم طبیعت و اندیشه‌هایش را نسوزاند، محرم خلوت سرای دل خویش نخواهد شد، و خود را نخواهد شناخت و معرفت نَفْس برایش حاصل نمی‌شود؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[2]: (هر کس نَفْس خویش را شناخت، پروردگارش را شناخت.) ونیز: «کَفَی بِالْمَرْءِ جَهْلاً أنْ یَجْهَلَ نَفْسَهُ.»[3]: (برای انسان همین نادانی بس که به نَفْس خویش جاهل باشد.) و همچنین: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدِ انْتَهی إلی غایَةِ کُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ.»[4]: (هر کس نَفْس خویش را شناخت، به منتهای هر شناخت و دانشی نایل آمد.) و به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

بحری است بحر عشق، که هیچش کناره نیست

آنجا، جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

رویش به چشم پاک توان دید، چون هلال

هر دیده، جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست[5]

بدین جهت:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۷ ـ ۱۴۸.

۲ و ۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص۳۸۷.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص۳۸۷.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص۹۳.

جان نهادم به میان، شمعْ صفت، از سر شوق

کردم ایثارِ تن خویش، ز روی اخلاص

برای رسیدن به مقصود، و در حریم دل خاص الخاص شدن، و به بیابان فنا رفتن، تن و جان خویش را به پای دوست ایثار کرده و سوزاندم و به انتظار دیدارش نشستم؛ ولی افسوس! که او را با من عنایتی نمی‌باشد.

در جایی می‌گوید:

سَرْوِ چَمانِ من چرا، میل چمن نمی‌کند؟
همدم گل نمی‌شود؟ یاد سمن نمی‌کند؟
دل به امید وصل او، همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او،خدمت تن نمی‌کند[۱]

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده‌ای

که چو دُودیم، همیشه به هوایت رقّاص

محبوبا! آتش عشق خود را چنان به دل، و عالم عنصری و خیالی ما بر افروخته ساختی و به نابودیمان دست زدی که جز دودی و سایه‌ای از ما نماند، آن هم در هوایت به رقص آمده است. کنایه از اینکه: عشقت به تمام ظاهر و باطن ما چیره گشته، و با تمام وجود به وجد آمده‌ایم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل، شوق لبت مدام دارد — یا رب! ز لبت، چه کام دارد
جان، عشرت مهر و بادهٔ شوق — در ساغر دل، مدام دارد[۲]

کیمیای غم عشق تو، تن خاکی ما

زَرِ خالص کند ار چند بود همچو رصاص

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۸، ص ۱۷۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.

محبوبا! غم عشقت کیمیایی است که به هر کس عنایت نمایی، بدن عنصریش را از ظلمت عالم طبیعت خارج خواهی نمود و به عالم ﴿ فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ ﴾[1]: (در جایگاهی صدق و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر.) و نیز: ﴿ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ ﴾[2]: (نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.) و همچنین: «إنّی أبیتُ عِنْدَ رَبّی، یُطْعِمُنی وَیَسْقینی.»[3]: (بدرستی که من نزد پروردگارم فرود می‌آیم [و شب را به سر می‌برم] و او مرا طعام عنایت فرموده و سیرابم می‌نماید.) متوجّه خواهی ساخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است   سرم چون زلف او سودا گرفته است
همایِ همّتم عمری است کز جان   هوایِ آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق، به بالای بلندش   که کارِ عاشقان، بالا گرفته است[4]

به هواداریِ آن شمع چو پروانه، وجود
تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص

ای خواجه! و یا ای سالک! از خطرات و مشکلات عالم عشق، وقتی خلاصی پیدا خواهی نمود، که پروانه‌وار در هوای دوست وجود خود را به آتش عشق او بسوزانی و به فنای خویش راه یابی؛ که: ﴿ وَالَّذینَ اجْتَنَبُوا الطّاغُوتَ أنْ یَعْبُدُوها، وأنابُوا إلی اللهِ، لَهُمُ الْبُشْری، فَبَشِّرْ عِبادِ... ﴾[5]: (بشارت و مژده آنان راست که از پرستش طاغوت و غیر خدا دوری جسته و با تمام وجود به سوی خدا بازگشت نمودند. بنابراین، آن بندگانم را... بشارت دِه.) و نیز: ﴿ اللهُ یَجْتَبی إلَیْهِ مَنْ یَشآءُ، وَیَهْدی إلَیْهِ مَنْ

---

۱ ـ قمر : ۵۵.
۲ ـ آل عمران : ۱۶۹.
۳ ـ بحار الانوار، ج۱۶، ص۴۰۲ ـ ۴۰۳.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص۸۷.
۵ ـ زمر : ۱۷.

يُنِيبُ﴾[۱]: (خدا هر کس را بخواهد به سوی خود برگزیده، و هر که به تمام وجود به او باز گردد، به سوی خویش راهنمایی می‌نماید.)، به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که در پیش بُتان،بر سر جان می‌لرزد بی‌تکلّف، تن او لایق قربان نشود

ذرّه را تا نبود، همّتِ عالی، حافظ طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[۲]

قیمت دُرّ گرانمایه، ندانند عوام

حافظا! گوهرِ یکدانه مده جز به خواص

ای خواجه! سخنانت به مثابهٔ دُرهایی است از کان معرفت (انصافاً چنین است)، به هر کسش مگو، و اسرار مخفی دار و جز به خواص عرضه مدار؛ که: «**اِنْفَرِدْ بِسِرِّكَ، وَلا تُودِعْهُ حازِماً فَيَزِلَّ، وَلا جاهِلاً فَيَخُونَ.**»[۳]: (رازت را پیش خود نگاهدار، و هرگز نه پیش دور اندیش به ودیعه بگذار، مبادا که بلغزد، و نه نزد نادان، مبادا که خیانت کند.) و نیز: «**مِنْ تَوْفِيقِ الرَّجُلِ وَضْعُ سِرِّهِ عِنْدَ مَنْ يَسْتُرُهُ، وَإِحْسانِهِ عِنْدَ مَنْ يَنْشُرُهُ.**»[۴]: (از موفقیت انسان این است که سرّش را نزد کسی بگذارد که آن را بپوشاند، و احسان و نیکویی‌اش را پیش کسی که فاشش نماید.)

---

۱ ـ شوریٰ : ۱۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص۱۹۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص۱۵۸.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب السّر، ص۱۵۹.

غزل ۲۵۴

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

به گل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
مُخجَل شده است گل گلستان از آن عارض

معانی‌ای که ز حوران به شرح می‌گویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان از آن عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جنان[1] از آن عارض

به شرم رفته تن یاسمن از آن اندام
به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

۱. در بعضی از نسخه‌ها، «چنان» است.

پیش از آنکه به شرح این غزل بپردازیم، خوب است خواننده محترم را به نکاتی که در واضح شدن مفهوم بیانات خواجه می‌تواند نقش داشته باشد، توجّه دهیم: ۱ - شکّی در این نیست که خداوند در همه جا حضور داشته و با همه چیز و محیط به آنها می‌باشد؛ ۲ - و بدون تردید کمالات حضرت حقّ سبحانه، عین ذات اوست؛ ۳ - و باز شکّی در این نمی‌باشد که مظاهر و مخلوقات، ظهور یافته از کمالات و اسماء و صفات اویند؛ که: ﴿ وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ ﴾[1]: (و هیچ چیزی نیست جز آنکه گنجینه‌های آن نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ مشخّص [به عالم خَلْق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: «وَبِأَسْمَائِكَ الَّتی غَلَبَتْ [مَلَأَتْ] أَرْكَانَ كُلِّ شَيْءٍ.»[2]: (و از تو مسئلت دارم...] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره [یا: آن را پر کرده] است.)؛ ۴ - و همچنین تردیدی در این نیست که خدا را با دیدهٔ دل، با خود و همهٔ اشیاء و موجودات می‌توان دید، چنانکه بسیاری از انبیاء و اوصیاء علیهم السلام و اولیاء و تابعینشان به این شهود موفّق گشته‌اند، البته بقیّهٔ مردم عادی نیز او را می‌بینند، ولی از آن غفلت دارند.

ما در موارد متعدّد از آیات و احادیث و دعاها در شرح ابیات خواجه در بارهٔ امور چهارگانهٔ فوق استفاده کرده‌ایم.

---

۱ - حجر : ۲۱.

۲ - اقبال الاعمال، ص۷۰۷، و مصباح المتهجّد، ص۸۴۴.

غرض از این مقدّمه این است که بگوییم گویا خواجه را دیدار محبوب حاصل گشته و یا وعدهٔ دیدارش داده‌اند، که در مقام توصیف او با زبان عاشقانهٔ خود برآمده. می‌گوید:

بیا، که می‌شنوم بویِ جان از آن عارض

که یافتم دل خود را، نشان از آن عارض

ای دوست! جلوه نمودی، و یا جلوه کن، که بوی تو را از خویش و یا عالم استشمام می‌کنم، بلکه عالم خیالی و طبیعی خود را هم مظهر جمال و کمال تو می‌یابم؛ که: «**یا مَنِ اسْتَوىٰ بِرَحمانِیَّتِه، فَصارَ العَرْشُ غَیْباً فی ذاتِه، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاكِ الأنوارِ.**»[1]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت خود [بر تمام موجودات] استوار و چیره گشته و احاطه نمودی، و در نتیجه عرش [= تمام موجودات] در ذاتت پنهان گردید! آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده، و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.)، به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما	مطرب! بگو،که کارِ جهان شد به کام ما
ما در پیاله، عکس رُخ یار دیده‌ایم	ای بی‌خبر زلذّتِ شُرب مدام ما![2]

و نیز در جای دیگر:

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دستِ ماه و مِهر بربندد به حُسن	ماه بی مهرم، چو بگشاید نقاب[3]

به گِل بمانده قد سَرْوِ ناز از آن قامت

خجل شده است، گُل گلستان از آن عارض

محبوبا! در پیشگاه تجلّی جمال دل آرایت می‌بینم سرو ناز از خجالت پا به گِل

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۴۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

فرو مانده و گُل گلستان شرمنده شده؛ چرا چنین نباشد که هر جمال و کمالی که آنان دارند، از تو و به تو دارند؛ که: ﴿ لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلّا بِاللهِ ﴾ : (هیچ تحرّک و نیرویی نیست جز به خدا.) و نیز: ﴿ لا إلٰهَ إلّا هُوَ. کُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ ﴾[1]: (هیچ معبودی جز او نیست، و همه چیز جز روی [= اسماء و صفات] وی نابود می‌باشد.)، در جایی می‌گوید:

چندان بُوَد کرشمه و ناز سَهیِ قَدان　　کآید به جلوه، سَرْوِ صنوبرْ خرامِ ما[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

تا ز وصفِ رُخِ زیبای تو ما دم زده‌ایم　　ورق گُل،خجل است از ورق دفتر ما[3]

معانی‌ای که ز حوران به شرح می‌گویند

ز حسن ولطف،بپرس این بیان از آن عارض

معشوقا! اگر حوران بهشتی زیبایند و در حسن و لطافت بی‌نظیر؛ که: ﴿ وَحُورٌ عِینٌ کَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ المَکْنُونِ ﴾[4]: (و زنان سفید اندامی که چشمانشان سیاه و درشت است، همچون مروارید مکنون و پوشیده.) و در احادیث از آنها سخنها رفته؛ امّا حقیقت آن جمالها و زیباییها و لطافتها را گوشه‌ای از حُسن و کمال تو می‌بینم. در نتیجه می‌خواهد بگوید: بهشت و نعمتهایش همه با تمام جلوه‌گری، آنچه دارند، به تو دارند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به حُسن عارض و قدّ تو برده‌اند پناه

بهشت و طوبی،طوبیٰ لهم وحسن مآب[5]

---

۱ ـ قصص : ۸۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص۴۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴ب، ص۴۸.

۴ ـ واقعه : ۲۲ و ۲۳.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص۵۲.

گرفته نافهٔ چین بویِ مُشک از آن گیسو

گلاب، یافته بویِ جنان از آن عارض

دلبرا! اگر نافهٔ چین بوی مشک از آن استشمام می‌شود، و یا گلاب، عطر بهشتی از آن متصاعداست،می‌بینم که آنها این‌همه را به تو دارند. مگر ممکن است چیزی در عالم ظهور پیدا کند و از اسماء و صفاتت بهره نداشته باشد؟! که: ﴿ **أَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ** ﴾[1]: (آگاه باشید! که [عالم] خَلْق و امر از آن اوست.) و نیز: ﴿ **قُلْ: مَنْ بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ وَهُوَ يُجِيرُ وَلَا يُجَارُ عَلَيْهِ؟** ﴾[2]: (بگو: کیست که ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد، و همه را پناه داده و نیاز به پناه دادن کسی ندارد؟) در جایی می‌گوید:

طبلهٔ عطر گل و دُرج عبیر افشانش

فیض یک شمّه ز بوی خوش عطّار من است[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

گر غالیه خوشبو شد، در گیسوی او پیچید

ور وَسْمه کمان‌کش شد، با ابروی او پیوست[4]

به شرم رفته تن یاسمن از آن اندام

به خون نشسته دل ارغوان از آن عارض

محبوبا! گل یاسمن با اینکه به یک صورت جلوه ندارد و به رنگهای سپید و کبود و زرد مخلوط جلوه‌گری دارد، و نیز گل ارغوان با آنکه در میان سُرخی و خون نشسته و خودنمایی می‌کند، می‌بینم همه از شرمِ رخسار زیبا و عارض گلگون تو سر به زیر افکنده و از رخسارت خجلت می‌کشند. کنایه از اینکه: مظاهر با همهٔ

---

۱ ـ اعراف : ۵۴.

۲ ـ مؤمنون : ۸۸ .

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱، ص ۶۵.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵، ص ۷۴.

زیبائی‌شان درمقابل جمال وزیبایی‌ات، نمی‌توانند خودنمایی داشته باشند، و هر چه می‌نگرم زیبایی آنها را پرتوی از زیبایی تو، و خاضع و خاشع در پیشگاهت می‌بینم؛ که: «اَلْحَمْدُ لِلّهِ... الَّذي خَضَعَ كُلُّ شَيْءٍ لِمُلْكَتِهِ، وَذَلَّ كُلُّ شَيْءٍ لِعِزَّتِهِ، وَاسْتَسْلَمَ كُلُّ شَيْءٍ لِقُدْرَتِهِ، وَتَواضَعَ كُلُّ شَيْءٍ لِسُلْطانِهِ وَعَظَمَتِهِ.»[1]: (حمد و سپاس مخصوص خداوندی است... که هر چیزی در برابر سلطنتش فروتن، و برای عزّتش خوار و ذلیل، و در پیشگاه قدرتش تسلیم و مطیع، و در برابر تسلّط و عظمتش متواضع می‌باشد.)

ز مِهرِ روی تو، خورشید گشته غَرقِ عَرَق

نـزار مانده مَهِ آسمان از آن عـارض

ای دوست! چون برایم جلوه نمودی، خورشید با آن همه برافروختگی و درخشندگی و عظمت را در مقابل نور جمال تو غرق عرق از خجلت نگریستم، و ماهِ با آن همه حسن و زیبایی و روشنی را در پیشگاه نور رخسار و جلوه‌ات چون شمعی یافتم. در واقع می‌خواهد بگوید: ﴿ يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ ﴾[2]: (خدا، هر کس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) مرا آگاه بر ﴿ اللهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ ﴾[3]: (خدا، نور آسمانها و زمین است) نمود، و به شهودِ ﴿ نُورٌ عَلىٰ نُورٍ ﴾[4]: (نورِ بر نور) دست یافتم. در جایی می‌گوید:

ای فروغ حُسن ماه از روی رخشان شما! آبروی خوبی از چاه زنخدان شما![5]

و در جای دیگر می‌گوید:

آب حیوان، قطره‌ای ز آن لعل همچون شکّر است

قُرص خور، عکسی ز روی آن مَهِ تابان ماست[6]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۲، ص۲۶۲ ـ ۲۶۳، روایت ۱۰.

۲ و ۳ و ۴ ـ نور: ۳۵.

۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص۳۸.

۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص۱۰۹.

ز نظم دلکش حافظ، چکید آبِ حیات
چنان که خُوی شده جانا! چکان از آن عارض

محبوبا! با دیدار جمال زیبایت هر لحظه به من آب حیات دیگری بخشیدی و شادمانم نمودی، به گونه‌ای که اشعار وگفتارم برخاسته از آثار همان عنایات و مشاهدات می‌باشد، و به آب حیات آمیخته و جان تازه به خوانندگان می‌بخشد.

در جایی می‌گوید:

دلم از پرده‌برون شد،حافظ خوش‌لهجه کجاست؟
تا به قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

چو حافظ ماجرایِ عشقْ بازی نمی‌گوید کسی، بر وجه اَحْسَن[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

حافظا! از آب زندگی، شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا، نسخهٔ شربتم بخوان[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص۳۲۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص۳۴۵.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۸، ص۳۴۸.

غزل ۳۵۵

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ توست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده به زیر بار قرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجب است
سجده درگه تو بر جمله ملائک است فرض

جان که فدای او نشد زنده جاودان نشد
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض

بوسه به خاک پای او، دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش به عرض

ظاهراً خواجه،این غزل را در مدح حضرت حجّة ابن‌الحسن(عجّل الله تعالی فرجه الشّریف) سروده و کمالات حضرتش را با تمثیلی بیان می‌نماید، و ممکن است منظورش حضرت دوست سبحانه باشد. می‌گوید:

حسن و جمال تو جهان، جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده، از رخ خوب ماه ارض

ای ولیّی که زمینیان به حسن و جمال تو آگاه گشته‌اند، و خورشید آسمان با افروختگی‌اش در مقابل نور رخسارت خجلت زده و شرمنده گشته است. در زیارت جامعه در توصیف معصومین علیهم السلام است که: «**اَلسَّلامُ عَلی اَئِمَّةِ الهُدیٰ وَمَصابیحِ الدُّجیٰ**»[1]: (سلام و درود بر پیشوایان هدایت و چراغهای تاریکی)، و در همین زیارت است که: «**وَانْتَجَبَكُمْ لِنُورِهِ**»[2]: (و [خدا] شما را برای نور خویش برگزید.) و باز می‌فرماید: «**وَنُورُهُ وَبُرْهانُهُ عِنْدَكُمْ**»[3]: (و نور و برهان و راهنمایی‌اش نزد شماست.) و می‌فرماید: «**خَلَقَكُمُ اللهُ أنْواراً فَجَعَلَكُمْ بِعَرْشِهِ مُحْدِقینَ**»[4]: (خداوند شما را به صورت نور آفرید و طواف کننده بر گردا گرد عرشش قرار دارد.) و همچنین می‌فرماید: «**مَوالِيَّ لا اُحْصی ثَنائَكُمْ، وَلا اَبْلُغُ مِنَ المَدْحِ كُنْهَكُمْ، وَمِنَ الوَصْفِ قَدْرَكُمْ، وَاَنْتُمْ نُورُ الاَخْيارِ وَهُداةُ الاَبْرارِ...**»[5]: (ای سروران من! من نمی‌توانم ثنا و ستایش شما را به شمار درآورده، و به

---

۱ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۲۸، از روایت و زیارت ۴.
۲ و ۳ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۲۹، از روایت و زیارت ۴.
۴ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۳۰، از روایت و زیارت ۴.
۵ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۳۱، از روایت و زیارت ۴.

کنه و حقیقت مدحتان رسیده، و به توصیف قدر و منزلت شما نایل آیم، زیرا شما نور خوبان و راهبران نیکان می‌باشید...) و نیز می‌فرماید: «وَأَشْرَقَتِ الأرْضُ بِنُورِكُمْ.»[1]: (و زمین به نور شما روشن و نورانی است.) و می‌فرماید: «كَلامُكُمْ نُورٌ وَأَمْرُكُمْ رُشْدٌ.»[2]: (فرمایشتان نور، و امرتان هدایت می‌باشد.) و همچنین: «إنْ ذُكِرَ الخَيْرُ كُنْتُمْ أوَّلَهُ وَأصْلَهُ وَفَرْعَهُ وَمَعْدِنَهُ وَمَأْواهُ وَمُنْتَهاهُ. بِأبِي أنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي! كَيْفَ أصِفُ حُسْنَ ثَنائِكُمْ وَأُحْصِي جَمِيلَ بَلائِكُمْ؟»[3]: (اگر نامی از خیر و خوبی برده شود، شما آغاز و ریشه و شاخه و معدن و مأوی و نهایت آن هستید. پدر و مادر و جانم به فدایتان! چگونه ثنای نیکوی شما را توصیف نموده، و آزمایش زیبایتان را به شمارش در آورم؟)

از رُخِ توست مُقْتَبِس، خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین، مانده به زیر بار قرض

چرا و چگونه ـ ای ولیّ خدا! ـ شمس فلک در مقابل جمال تو خجل نباشد، و حال آنکه از تو کسب نور می‌کند؟ و چرا زمین با طول و عرض، به حسن و جمال تو پی نبرده باشند، و حال آنکه زمین هفتم جیره خوار تو و زیربار قرض تو مانده است؟ «مَنْ أرادَ اللهَ، بَدَأَ بِكُمْ [: مَنْ أرادَ اللهَ، بَدَأَ بِكُمْ؛ مَنْ أرادَ اللهَ، بَدَأَ بِكُمْ] بِكُمْ يُبَيِّنُ اللهُ الكَذِبَ، وَبِكُمْ يُباعِدُ اللهُ الزَّمانَ الكَلِبَ، وَبِكُمْ فَتَحَ اللهُ، وَبِكُمْ يَخْتِمُ اللهُ. وَبِكُمْ يَمْحُو ما يَشاءُ وَيُثْبِتُ، وَبِكُمْ يَفُكُّ الذُّلَّ مِنْ رِقابِنا، وَبِكُمْ يُدْرِكُ اللهُ تِرَةَ كُلِّ مُؤْمِنٍ يُطْلَبُ، وَبِكُمْ تُنْبِتُ الأرْضُ أشْجارَها، وَبِكُمْ تُخْرِجُ الأرْضُ [الأشْجارُ] ثِمارَها، وَبِكُمْ تُنْزِلُ السَّماءُ قَطْرَها وَرِزْقَها، وَبِكُمْ يَكْشِفُ اللهُ الكَرْبَ، وَبِكُمْ يُنَزِّلُ اللهُ الغَيْثَ. وَبِكُمْ تُسَبِّحُ الأرْضُ الَّتِي تَحْمِلُ أبْدانَكُمْ وَتَسْتَقِرُّ جِبالُها عَنْ مَراسِيها. إرادَةُ الرَّبِّ فِي مَقادِيرِ أُمُورِهِ تَهْبِطُ إلَيْكُمْ، وَتَصْدُرُ مِنْ بُيُوتِكُمْ وَالصّادِقُ [ظ: الصّادِرُ] عَمّا فُصِّلَ مِنْ أحْكامِ العِبادِ.»[4]: (هر کس خدا را خواست، به شما شروع نمود. [و در نسخه‌ای این جمله سه

---

۱ و ۲ و ۳ ـ بحار الانوار، ج۱۰۲، ص۱۳۲، از روایت و زیارت ۴.

۴ ـ کامل الزیارات، باب ۷۹، زیارت ۲، ص ۱۹۹ ـ ۲۰۰.

بار تکرار شده] به شما، خدا از دروغ پرده برداشته، و به شما روزگار سخت را دور می‌گرداند. و به شما می‌گشاید، و به شما پایان می‌دهد. و به شما آنچه را بخواهد محو نموده و یا ثابت می‌گرداند. و به شما، خواری را از گردنهای ما گشوده و به واسطهٔ شما، خدا خونخواهی مؤمنین را می‌نماید. و به شما زمین درختانش را رویانده، و به شما زمین [یا: درختان] میوه می‌دهد. و به شما آسمان، باران و روزی‌اش را فرود آورده، و به شما خدا ناراحتی سخت را برطرف نموده و به شما خدا باران را نازل می‌فرماید. و به شما زمینی که بدنهایتان را حمل نموده، تسبیح می‌گویند و کوههای زمین بر لنگرگاهشان قرار می‌گیرند. ارادهٔ پروردگار در تقدیر و اندازه‌گیری تمام امورش به شما فرود آمده و از خانه‌های [= مقامهای منیع] شما صادر می‌گردد. و تفصیل احکام بندگان نیز از جانب شما صادر می‌شود.)

دیدن روی خوب تو، بر همه خلق واجب است
سجدهٔ درگهِ تو بر، جمله ملائک است فرض

ای ولیّ الهی! دیدن شما در این عالم و عالم دیگر بر دوستانت لازم است، و اگر چنین نیست چرا در دعای ندبه می‌خوانیم: «**أَيْنَ الْحَسَنُ؟ أَيْنَ الْحُسَيْنُ؟... أَيْنَ الْمُنْتَظَرُ لِإِقامَةِ الأَمْتِ وَالعِوَجِ؟... أَيْنَ مُعِزُّ الأَوْلِياءِ وَمُذِلُّ الأَعْداءِ؟**»[1]: (کجاست امام حسن [علیه السّلام]؟ کجاست امام حسین [علیه السّلام]؟... کجاست آن امامی که برای درست کردن اختلاف و کجی انتظار کشیده می‌شود؟... کجاست کسی که دوستان را عزیز، و دشمنان را خوار می‌گرداند؟) و چرا می‌خوانیم: «**لَيْتَ شِعْرِي! أَيْنَ اسْتَقَرَّتْ بِكَ النَّوى، بَلْ أَيُّ أَرْضٍ تُقِلُّكَ أَوْ ثَرى، أَبِرَضْوى أَوْ غَيْرِها، أَمْ ذي طُوى؟ عَزِيزٌ عَلَيَّ أَنْ أَرَى الْخَلْقَ وَلا تُرى، وَلا أَسْمَعُ لَكَ حَسِيساً وَلا نَجْوى.**»[2]: (ای کاش می‌دانستم که جایگاهت کجاست، بلکه کدام سرزمین یا خاک تو

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۰۷.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۰۸.

را حمل می‌نماید. آیا در «رَضْویٰ» هستی یا غیر آن یا در «ذی طُویٰ»؟ بر من بسیار سخت است که خلق را ببینم و تو را نبینم، و صدای آرام و نجوای تو را نشنوم.) و چرا انتظار فرجت مطلوب است؟

و اگر خضوع در پیشگاه شما لازم نبود چرا در دعا می‌خوانیم: «**وَاجْعَلْنا مِمَّنْ یَأْخُذُ بِحُجْزَتِهِمْ، وَیَمْکُثُ فی ظِلِّهِمْ، وَاَعِنّا عَلی تَأْدِیَةِ حُقُوقِهِ اِلَیْهِ وَالاِجْتِهادِ فی طاعَتِهِ، وَالاِجْتِنابِ عَنْ مَعْصِیَتِهِ، وَامْنُنْ عَلَیْنا بِرِضاهُ.**»[1]: (و ما را از آنانی قرار ده که دامن ایشان را گرفته و در سایهٔ [لطف] شان می‌ایستند. و ما را بر ادای حقوقِ آن بزرگوار [حضرت حجّت عجّل الله تعالی فرجه] و کوشیدن در پیروی‌اش و پرهیز نمودن از مخالفتش یاری نما. و خشنودی او [از ما] را بر ما منّت نِهْ.)؟

جان که فدای او نشد، زندهٔ جاودان نشد

تن که اسیر او نشد، لایقِ اوست قطعِ فرض

وقتی ارادهٔ پروردگار بر آن قرار گرفته که همهٔ نعم ظاهری و باطنی را حضرتش واسطهٔ فیض باشد، چرا جملهٔ جهان آفرینش سر به آستانه‌اش نسایند تا از آن بهره‌مند گردند، و در کمالات به حیات ابدی رسند؟ در همان دعاست که: «**وَهَبْ لَنا رَأْفَتَهُ وَرَحْمَتَهُ وَدُعائَهُ وَخَیْرَهُ ما نَنالُ بِهِ سَعَةً مِنْ رَحْمَتِكَ وَفَوْزاً عِنْدَكَ، وَاجْعَلْ صَلاتَنا بِهِ مَقْبُولَةً، وَذُنُوبَنا بِهِ مَغْفُورَةً، وَدُعائَنا بِهِ مُسْتَجاباً، وَاجْعَلْ أَرْزاقَنا بِهِ مَبْسُوطَةً، وَهُمُومَنا بِهِ مَکْفِیَّةً.**»[2]: (و آن چنان رأفت و مهربانی و دعا و خیر آن بزرگوار به ما عنایت نما که به سعهٔ رحمت و رستگاری در پیشگاهت نایل آییم. و نماز ما را به [حقّ] او پذیرفته، و گناهان‌مان را به او آمرزیده، و دعایمان را بدو مستجاب گردان. و روزیهایمان را به او گسترده، و ناراحتیها و هموممان را بدو کفایت نما.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۰۹.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۱۰.

(و چنانچه بنده‌ای سر فرمانبرداری در مقابل او فرود نیاورد، اگر از همهٔ معنویّات دنیوی و اُخروی محروم بماند، بجاست.) این بود مختصری از ذکر فضایل اهل بیت در ذیل ابیات خواجه.

بوسه به خاک پای او، دست کجا دهد مرا
قصّهٔ شوق حافظا! خود که رساندش به عرض

من با این بی‌لیاقتی و محرومیّت و دوری که نسبت به خود می‌نگرم، کجا می‌توانم حضور آن حضرت را درک بنمایم و بوسه به پایش زنم؟ کیست تا قصّهٔ شوق مرا به آن حضرت برساند، تا شاید نظری و عنایتی به دلبستگان خود نماید؟

«أللّهُمَّ! بَلِّغْ مَوْلانَا الإمامَ الهادِيَ المَهْدِيَّ القائِمَ بِأمْرِكَ ـ صَلَواتُ اللهِ عَلَيْهِ وَعَلى آبائِهِ الطّاهِرينَ ـ عَنْ جَميعِ المُؤْمِنينَ وَالمُؤمِناتِ في مَشارِقِ الأرْضِ وَمَغارِبِها، سَهْلِها وَجَبَلِها، وَبَرِّها وَبَحْرِها، وَعَنّي وَعَنْ والِدَيَّ، مِنَ الصَّلَواتِ زِنَةَ عَرْشِ اللهِ وَمِدادَ كَلِماتِهِ وَما أحصاهُ عِلْمُهُ وَأحاطَ بِهِ كِتابُهُ... أللّهُمَّ! أرِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشيدَةَ وَالغُرَّةَ الحَميدَةَ، وَاكْحُلْ ناظِري بِنَظْرَةٍ مِنّي إلَيْهِ، وَعَجِّلْ فَرَجَهُ، وَسَهِّلْ مَخْرَجَهُ، وَأوْسِعْ مَنْهَجَهُ.»[1]: (بار خدایا! از طرف تمام مردان و زنان مؤمن در اطراف مشرق و مغرب، و جاهای هموار و کوه، و صحرا و دریای زمین، درودهایی به وزن عرش، و به عدد کلمات خدا و آنچه علمش برشمرده و کتابش بدان احاطه نموده،... به سرورمان، پیشوای هدایتگر هدایت شده و آن که به فرمانت قیام می‌نماید ـ که درودها و رحمتهای خدا بر او و بر پدران پاکش باد ـ برسان. خدایا! روی نورانی هدایت یافته و چهرهٔ درخشان ستودهٔ آن بزرگوار را به من بنمایان و دیده‌ام را با نگاه گوشهٔ چشمی به او سُرمه بکش، و در فرج او شتاب نموده و خروجش را آسان و راحت و راه روشن او را وسیع گردان.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۱۱ ـ ۱۱۲.

غزل ۲۵۶

گرد عذار یار من، تا بنوشت حسن خط | ماه ز حسن روی او، راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن، ز آب حیات خوشتر است | گشته روان ز دیده ام، چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بر آن، عارض سیم رنگ بین | راست ز مشک ماند آن، بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی، تا به چمن در آمدی | شد رخ گل چو زعفران، مشک و گلاب شد سقط

گه به هواش می دهم، گرد مثال جان و دل | گاه به آب می کشم، آتش عشق همچو بط

گر به غلامی خودم شاه قبول می کند | تا به مبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس به هوای دلبران شعر نگفته زین نمط

خواجه در این غزل، به اشتیاق و هوای دیدار دوبارهٔ دوست حقیقیِ خود، به این ابیات در توصیف او مترنّم گشته. مصرع ختم غزل (کس به هوای دلبران...) پرده از این امر بر می‌دارد. در تعبیرات بیت بیت این غزل، لطایفی است که اهل ذوق را از آن بهره‌مندیهاست. ما اکتفا می‌کنیم به اجمال معنی. می‌گوید:

گِرد عُذار یار من، تا بنوشت حُسْنِ خط

ماه ز حسن روی او، راست فتاده در غلط

تا جمال دل آرای با طراوت و نیکوی معشوق برای من و عشاق جلوه نمود، ماه و همهٔ جمالهای ظاهری از نظرمان فرو ریختند، و دیگر نمی‌توانستیم برای زیبایی ماه و دیگر زیبایان حسن و جمالی تصوّر نماییم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دستِ ماه و مِهْر، بر بندد به حُسن   ماه بی‌مهرم، چو بگشاید نقاب[1]

از هوس لبش که آن، ز آبِ حیات خوشتراست

گشته روان ز دیده‌ام، چشمهٔ آب همچو شط

معشوقم با جمالش دلرباییها کرد و سرانجام به فنا وکشتن من دست زد، و سپس مرا در انتظار جلوهٔ دیگرش، که می‌خواستم آب حیات از لبش بستانم، گذاشت. در این انتظار بسیار گریستم، به امید آنکه به آب دیدگانم ترحّم نماید و آب حیات ابدی‌ام بخشد! در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹، ص ۵۰.

بخت از دهان یار، نشانم نمی‌دهد — دولت، خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بهرِ بوسه‌ای، ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردم ز انتظار و در این پرده راه نیست — یا هست و، پرده‌دار نشانم نمی‌دهد[1]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

علاجِ ضعفِ دل ما، به لب حوالت کن — که آن مفرّحِ یاقوت، در خزانهٔ توست[2]

خالِ سیاه را بر آن، عارضِ سیم رنگ بین

راست ز مشک ماند آن، بر رخ ماه یک نقط

مظاهر عالم وجود درکنار جمال بر افروختهٔ معشوقم، چون خال و نقطهٔ سیاهی است که راهنما به گوشه‌ای از تجلّیات اوست؛ و چون مشکِ سیاه، نشان دهندهٔ عطری از جمالش می‌باشد. در جایی می‌گوید:

به لطف خال و خط، از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب، زیر دام و دانه توست[3]

و در جای دیگر می‌گوید:

زمانه گر همه مشک خُتَن دهد بر باد — فدای تو، که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی، چو آفتاب زدن — تو را سزد، که غلامان ماهرو داری[4]

موی گشاده کرده خوی، تا به چمن در آمدی

شد رُخ گل چو زعفران، مشک و گلاب شد سَقَط

چون یار من در چمنزار عالم پرده از جمال کثرات بردارد، و با چهرهٔ عرق کرده که همراه با نوعی زیبائی است، مظاهر عالم رنگ و بوی خود را از دست خواهند داد و گل و گلاب در مقابل جمال و عطر او شرمنده می‌شوند. کنایه از اینکه: تا من او را

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص۱۲۵.
۲ و ۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۲، ص۱۰۵.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص۴۱۶.

ندیده بودم، مظاهر در نظرم جلوه گری داشتند، همین که او جلوه کرد همه از چشم من افتادند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تُرک من، چون جَعد مشکین، گِرْدِ کاکل بشکند
لاله را، دل خون کند، بازارِ سنبل بشکند
ور خرامان، سَرْوِ گلبارش کند میلِ چمن
سرو را از پا در اندازد، دلِ گل بشکند[۱]

گه به هواش می‌دهم، گَرْدِ مثال جان و دل
گاه به آب می‌کشم، آتشِ عشق همچو بَطْ

به هوای دیدار دوست، غبارهای عالم ظاهر و باطن و حجابهای ظلمانی و نورانی را که مانع دیدار محبوب گشته، گاهی به باد می‌دهم و کنار می‌زنم، شاید موانع دیدارش را برطرف نمایم؛ گاهی در غم عشقش، در میان اشک دیدگان چون مرغابی می‌نشینم، تا از سوختن در غم هجرانش نجات یابم و باز دیدارش نصیبم گردد. در جایی می‌گوید:

بر بوی کنار تو، شدم غرقه و امید! از موج سرشکم، که رساند به کنارم
ای ساقی! از آن باده، یکی جرعه بیاور کان،بوی شفا می‌دهد از رنج خمارم[۲]

گر به غلامیِ خودم، شاه قبول می‌کند
تا به مبارکی دهم، بنده به بندگیش خطْ

چنانچه دوست مرا به غلامی خود قبول کند، سر به خط بندگی‌اش می‌نهم، و افتخار به آن می‌کنم، چرا چنین نباشم؟ که هر مقام و منزلت از بندگی بدست می‌آید. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۱، ص۱۳۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۲۰.

حافظ نه غلامی است، که از خواجه گریزد

لطفی کن و باز آ، که خرابم ز عتابت[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

گدای کوی تو، از هشت خُلْد مستغنی است

اسیر بند تو، از هر دو عالم آزاد است[۲]

و همچنین در جایی می‌گوید:

گدایی دَرِ میخانه، طُرْفه اکسیری است گر این عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی کرد[۳]

ممکن است منظور خواجه از این غزل، رسول الله صلی الله علیه و آله، و یا یکی از اوصیائش علیهم السلام باشند و یا مراد، امیرالمؤمنین علیه السلام باشد، به قرینهٔ لفظ «شاه» که در بیت اخیر به کار برده؛ زیرا وی غالباً در ابیاتش تعبیر «شاه» را در باره امیرالمؤمنین علیه السلام استعمال نموده است.

آبِ حیات حافظا! گشته خجل ز نظم تو

کس به هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط

چرا نظمت چنین نباشد؛ زیرا آب حیاتی که گفته‌اند، حیات طبیعی می‌بخشد، و ابیات تو، حیات معنوی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شفا، ز گفتهٔ شکّرْ فشانِ حافظ جوی

که حاجتت، به علاجِ گلاب و قند مباد[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳، ص۶۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴، ص۵۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص۱۲۳.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۰، ص۱۳۵.

غزل ۲۵۷

زچشم بد رخ خوب تو را خدا حافظ | که کرد جمله نکویی به جای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
به زلف و خال بتان دل مبند دیگر بار | اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ
اگر چه خون دلت خورد لعل من، بستان | به کام دل ز لبم بوسه خونبها حافظ
بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات | که شعر توست فرح بخش و جان فزا حافظ
سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد | بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا | به دامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من به ذکر آن محبوب
مراست تحفهٔ جان بخش غمزدا حافظ

ظاهر این است که تمام ابیات این غزل، بجز بیت ختم سخنانی است، که خواجه از زبان معشوق به خود نموده. می‌گوید:

ز چشمِ بد، رُخِ خوب تو را، خدا حافظ!

که کرد جمله نکویی، به جای ما حافظ

ای خواجه ای که سراپا خوبی گشته‌ای، و آن را طریقهٔ خود قرار داده‌ای! خدایت از چشم زخم حفظ نماید، که پیش از موت اضطراری همهٔ نیکی‌ها و کمالات پس از این عالم را به فنا و موت اختیاری بدست آوردی، و به مقام مخلَصیّت (به فتح لام) نایل گشتی. (؛ زیرا همهٔ منزلتهای معنوی بشر از خوبیها شروع شده و بدان کمال بدست می‌آید.)

بیا، که نوبتِ صلح است و دوستی و صفا

که با تو نیست مرا، جنگ و ماجرا حافظ!

ای خواجه! زمانی در نظر من شایسته نبودی، که همگی نکویی و پاکدامنی نگشته بودی. حال که سراپا پاکدامنی شدی و به مُخلَصیّت (به فتح لام) راه یافته‌ای، بیا که وقت انس و صفای من با توست، مرا دیگر با توام سر جنگ نیست. در جایی خود از گذشته‌اش خبر داده و می‌گوید:

گر ز دست زلف مشکینت، خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما، بر ما جفایی رفت، رفت

در طـریقت، رنـجشِ خـاطر نـباشد، مـی بـیار

هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت، رفت[1]

به زلف و خال بُتان، دل مبند دیگر بار

اگر بجستی از این بند و این بلا، حافظ!

چون میان من و تو صلح و صفا افتاد، مبادا دیگر بار، دل به جمال مظاهر عالم وجود دهی؛ زیرا چنین کاری شایستهٔ چون تویی نمی‌باشد، که باز به زلف و خال بتان دل بندد.

اگر چه خون دلت خورد لعل من، بِستان

به کام دل ز لبم بوسه خـونبها، حـافظ!

گر چه ـ ای خواجه! ـ عمری خون دلت را لب لعل و جمال من آشامید و به فنا و کشته شدنت دست زد، تا میان من و تو صلح و صفا حاصل شد، حـال وقت آن است که باستانیدن بوسه از لبم، خونبهای خود را به کـام دل بـستانی کـه خـوش موقعیّتی به دستت افتاده است. در جایی در تقاضای این معنی می‌گوید:

گـــفتم: کِـــیَم دهـــان و لبت کـــامران کـــنند

گفتا، به چشم، هر چه تو گویی، چنان کـنند

گـفتم: خـراجِ مـصر طـلب مـی‌کند، لبت

گـفتا: در ایـن مـعامله، کـمتر زیـان کـنند

گـفتم: بـه نـقطهٔ دهـنت، خـود کـه بُرْد راه

گفت: این حکایتی است، که با نکته‌دان کنند[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۷، ص۸۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص۱۸۹.

بیا بخوان غزلی، تازه‌تر ز آب حیات

که شعر توست فرح‌بخش و جان فزا،حافظ!

سحرگهی، که چو رندان بنالی از سرِ درد

به کار من کنی آن دم، یکی دعا حافظ!

گویا می‌خواهد از زبان معشوق خطاب به خویش بگوید: چنانچه صبح هنگام، چون رندان، به راز و نیاز با من بپردازی، عنایتهای مرا به خود خواهی یافت، و شکرگزار آن خواهی شد، و مرا به عظمت و بزرگواری خواهی ستود. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر،که شدی همنشینِ دل! می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت[۱]

و در جایی دیگر می‌گوید:

به جانِ خواجه و حقِّ قدیم و عهدِ درست

که مونس دم صبحم،دعایِ دولت توست[۲]

و یا می‌خواهد بگوید: تا تو را نعمت دیدار و صلح و صفا با من میسّر است، قدر آن ندانی؛ و چون از تو گرفته شود، مانند رندان سحرگاهان به ناله درآیی و به یاد عنایتهایم با تو مرا به دعای خیر یاد خواهی کرد.

تو از کجا و امید وصال او ز کجا

به دامنش نرسد، دستِ هر گدا حافظ!

ای خواجه! تو را با بی‌بضاعتی از بندگی خالص او، لیاقت وصالش نبود، کجا گدایان و تهیدستان را ممکن است خریداری‌اش؟! کنایه از اینکه: اگر دیدارم نصیبت گشت و به وصالم نایل ساختم، عنایتی بود از من: که: ﴿ فَلَوْ لا فَضْلُ اللهِ

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸، ص ۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱.

عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَكُنْتُمْ مِنَ الخاسِرِين ﴾[1]: (پس اگر فضل و رحمت خدا بر شما نبود، همه از زیانکاران بودید.) و نیز: ﴿ وَاللّهُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشآءُ، وَاللّهُ ذُوالفَضْلِ العَظيم ﴾[2]: (و خدا هر کس را بخواهد مختصّ رحمت خویش می‌گرداند، و خدا دارای فضل و احسان بزرگ می‌باشد.) و همچنین: ﴿ قُلْ: بِفَضْلِ اللهِ وَبِرَحْمَتِهِ، فَبِذلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُون ﴾[3]: (بگو: تنها به فضل و رحمت خدا شادمان شوید، که آن از هر چه گرد می‌آورند بهتر می‌باشد.)

چو ذوق یافت، دلِ من به ذکرِ آن محبوب
مراست، تحفهٔ جانْ بخشِ غمزدا، حافظ!

چون گوهر گرانبهای ذکر و یاد دوست را یافتم و جانم از آن بهره‌مند شد، دانستم که چه تحفهٔ جان بخش و غم زدایی بدستم افتاده، به گونه‌ای که همهٔ ناراحتیهای خود را راحتی می‌نگریستم؛ که: ﴿ اَلَّذينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللهِ، أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ القُلُوبُ ﴾[4]: (... آنان که به خدا ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. آگاه باشید! که دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرند.) و همچنین: «ذِكْرُ اللهِ جَلاءُ الصُّدُورِ وَطُمَأْنينَةُ القُلُوبِ.»[5]: (یاد خدا، جلا و صیقل دلها، و آرامش قلبهاست.)

---

۱ ـ بقره : ۶۴.
۲ ـ بقره : ۱۰۵.
۳ ـ یونس : ۵۸.
۴ ـ رعد : ۲۸.
۵ ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله، ص۱۲۴.

قسم به حشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

به فیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمی‌کنیم دلیری نمی‌دهیم صداع

خدای را به میم شستشوی خرقه کنید — که من نمی‌شنوم بوی خیر از این اوضاع

ببین که رقص کنان می‌رود به ناله چنگ — کسی که اذن نمی‌دادی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو — نبینی‌ام پس از این هیچگه به کنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی با سرود و سماع

در مقدمهٔ جلد دوّم گفته شد که خواجه سه نفر از سلاطین وقت خود را می‌ستوده؛ ولی گویا در مورد شاه شجاع اعتقاد خاصّی به علم و عمل او داشته، و سرسپردهٔ او بوده؛ که می‌گوید:

جبین و چهرهٔ حافظ، خدا جدا نکناد ز خاکِ بارگهِ کبریایِ شاه شجاع![1]

و نیز در جایی می‌گوید:

مظهر لطفِ ازل، روشنیِ چشمِ امل

جامع علم وعمل، جانِ جهان، شاه شجاع[2]

و نیز گفته شد که خواجه و اهل کمال، از بدگویان (زهّاد، عبّاد قشری و غیره) ناراحتیها می‌دیدند، ولی با روی کار آمدن شاه شجاع، از این ناراحتیها آسوده خاطر گشته، و توانسته‌اند آزادانه به عمل لُبّی بپردازند و بر طریق فطرت قدم بردارند، و حتّی اهل ظاهر هم در زمان وی به طریقهٔ اهل کمال تمایل پیدا کرده‌اند، چنانکه خواجه در غزلیاتش، و از جمله بیت چهارم این غزل به آن اشاره دارد. خلاصه آنکه: خواجه، در چند غزل گذشته و نیز در این غزل و دو غزل آینده، در اطراف این سه موضوع ابیاتی سروده می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۹، ص ۲۷۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۰، ص۲۷۱.

قسم به حشمتِ جاه و جلالِ شاه شجاع
که نیست، با کسم از بَهرِ مال و جاه، نزاع

ای شاه شجاع! قسم به جاه و جلالت، که مرا با کسی برای مال و جاه نزاع نبوده و نمی‌باشد؛ که: «اَلمِراءُ بَذرُ الشَّرِّ.»[1]: (جدال و ستیزیدن، تخم شرّ می‌باشد.) و نیز: «مَنْ صَحَّ یَقینُهُ، زَهِدَ فِی المِراءِ.»[2]: (هر کس یقینش درست باشد، به جدال و ستیزه نمودن بی‌میل می‌شود.) و همچنین: «مَنْ کَثُرَ مِرآئُهُ بِالْباطِلِ، دامَ عَماءُهُ عَنِ الحَقِّ.»[3]: (هر کس زیاد به باطل بستیزد، کورِ باطنی‌اش مدام می‌گردد.) اگرم نزاع است، با آنان می‌باشد که با اندیشه و عقیدهٔ من و اهل کمال در ستیزند و جهت آن این است که ما طریقهٔ عشق و محبّت دوست را اختیار نموده‌ایم پس از این:

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم، ولی
نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع

ای شاه شجاع! حال که تو حکمفرمای ظاهر و باطن می‌باشی و بر سر کار حکومت مستقر گشته‌ای، و از دست تو می‌توان جام معنویّات و کمالات را هم نوشید؛ سزاوار است که ما را از جام کمالات خود بهره‌مند سازی. با این همه، ما جرأت و دلیری دردسر دادن برای رفع تشنگی خود نداریم.

چون از سرزنش زاهد و واعظ و شیخ و غیره، با آمدن شاه شجاع، آسوده گشتم:

خدای را، به می‌ام شستشوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم، بوی خیر از این اوضاع

ای اساتید اهل طریق! تا فرصت باقی است برای خدا مرا با میِ مراقبه و ذکر و توجّه به‌دوست چاره‌ساز شوید؛ زیرا معلوم‌نیست، فردا حکمران این دیار چه‌کس

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المراء، ص۳۶۴.

خواهد شد؛ که: «اَلفُرصَةُ غُنمٌ.»[۱]: (فرصت، غنیمت است.) و نیز: «إضاعَةُ الفُرصَةِ غُصَّةٌ.»[۲]: (به هدر دادن و از بین بردن فرصت، غم و غصّه در پی دارد.) و همچنین: «خُذْ مِنْ نَفسِكَ لِنَفسِكَ، وَتَزَوَّدْ مِنْ يَومِكَ لِغَدِكَ، وَاغْتَنِمْ عَفْوَ الزَّمانِ، وَانْتَهِزْ فُرصَةَ الإمكانِ.»[۳]: (از نَفْس خویش به نفع خود بهره‌گیر، و از امروز برای فردایت توشه بردار، و خواب و چرت زمانه را مغتنم شمار، و از فرصتهایی که می‌توان بهره گرفت استقبال کن.)

و تو هم ای سالک! وقت خویش را مغتنم شمار و:

ببین که رقص کنان می‌رود به نالهٔ چنگ
کسی که اذن نمی‌دادی استماعِ سماع

ملاحظه کن، آن زاهدی که حاضر نبود ما در مجالس ذکر و سماع اهل دل حاضر شویم و از شنیدن حقایق بهره‌مند گردیم، حال خود چگونه طریقه‌اش را تغییر داده و به مجالس ما حاضر می‌شود و در وجد و طرب زندگی می‌کند.

به عاشقان نظری کن، به شکر این نعمت
که من غلام مطیعم، تو پادشاهِ مطاع

ای شاه شجاع! به شکرانه آنکه نعمت اطاعت و فرمانبری اهل ظاهر و باطن تو را نصیب گشته، نظری و عنایتی بیشتر به فریفتگان خویش بنما؛ که: «اَلشُّكرُ حِصنُ النِّعَمِ.»[۴]: (شکر گزاری، دژ و محافظ نعمتهاست.) و نیز: «اَلشُّكرُ مَأخُوذٌ عَلىٰ أهلِ النِّعَمِ.»[۵]: (صاحبان و اهل نعمت از شکرگزاری مؤاخذه می‌شوند.) و همچنین: «أكثِرِ النَّظَرَ إلىٰ مَنْ فُضِّلْتَ عَلَيهِ؛ فَإنَّ ذٰلِكَ مِنْ أبوابِ الشُّكرِ.» : (بر هر کس که نسبت بدو برتری‌ات داده‌اند، بیشتر بنگر و تأمّل کن، که این از راه‌های شکرگزاری است.)

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۳.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب الفرصة، ص۳۰۴.
۴ و ۵ و ۶ ـ غرر و درر موضوعی، باب الشکر، ص۱۷۷.

برو ادیب و نصیحت مگو، که دیگر تو

نبینی‌ام پس از این، هیچگه به کنج بقاع

ای ادیبی که مشتی الفاظ و اصطلاحات را آموخته‌ای! من تا وقتی به گفتار تو در کنج بقعه‌ها به کار خود مشغول، و به زهد تظاهر می‌نمودم، و نصیحت تو را فرمان می‌بردم، که شاه شجاع فرمانروای این ملک نبود. حال که وی فرمانفرمای ملک شیراز شده، دیگر به موعظه و گفتار هیچ کس گوش نداده، و آشکارا طریقهٔ فطری و عاشقی را اختیار خواهم نمود؛ لذا می‌گوید:

ز زُهدِ حافظ و طامات او ملول شدم

بِساز رُود و غزل گوی، یا سرودِ و سماع

کنایه از اینکه: ای خواجه! بس است تظاهر به زهد خشک و بیهوده گویی برای حفظ سرّ خویش، وقت آن است که غزلیّات عاشقانه بسرایی و بخوانی، یا برایت بخوانند و گوش فردا دهی. در جایی می‌گوید:

کیست حافظ؟ تا ننوشد باده بی‌آواز چنگ

عاشق مسکین،چرا چندین تجمّل بایدش[1]

و در جایی می‌گوید:

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما، به جام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب، باده پرستی است حافظا! — برخیز و رویِ‌عزم به‌کار صواب کن[2]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص۲۵۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص۳۴۷.

به فرّ دولت گیتی فروز شاه شجاع | که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحی ای و حریفی خوشم ز دنیا بس | که غیر از این همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم به خرابات می فرستد عشق | بسر همی روم ای جان نمی کنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق توبه، وداع

هنر نمی خرد ایام و غیر از اینم نیست | کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد به کلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

به فرّ دولتِ گیتیْ فروزِ شاهْ شجاع

که هست در نظر من، جهان حقیر متاع

قسم به جاه و جلال و فرّ دولت شاه شجاع، که ستودنم او را، نه برای آن است که حاکم و سلطان می‌باشد، و طمع بذل و بخشش و جاه از او دارم. مرا چه با جهان و کار جهان؟ دنیا در نظر من ارزشی ندارد، تا بدین نظر وی را بستایمش. ستودنم بدین جهت است که او طریقت و حقیقت را رواج می‌دهد و ما آزادانه به کار خود مشغولیم؛ که: ﴿ قُلْ مَتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ وَالآخِرَةُ خَیْرٌ لِمَنِ اتَّقی ﴾[1]: (بگو: سرمایهٔ دنیا اندک است، و برای کسی که تقوا پیشه سازد آخرت بهتر می‌باشد.) و نیز: ﴿ فَما مَتاعُ الحَیٰوةِ الدُّنْیا فِی الآخِرَةِ إلّا قَلیلٌ ﴾[2]: (پس سرمایهٔ زندگانی دنیا نسبت به آخرت اندکی بیش نیست.) و همچنین: ﴿ وَفَرِحُوا بِالحَیاةِ الدُّنیا، وَمَا الحَیاةُ الدُّنْیا فِی الآخِرَةِ إلّا مَتاعٌ ﴾[3]: (و [آنها] به زندگانی دنیا شادمانند، در حالی که زندگانی دنیا نسبت به آخرت جز سرمایهٔ اندک نیست.)؛ لذا می‌گوید:

صراحی‌ایّ و حریفی خوشم ز دنیا بس

که غیر از این،همه‌اسباب تفرقه‌است و صُداع

مرا از جهان و کار جهان، همانا مراقبه و ذکر دوست، و انس با اهل دل و کمال

---

۱ ـ نساء : ۷۷.

۲ ـ توبه : ۳۸.

۳ ـ رعد : ۲۶.

بس است. از دنیای فانی و اسبابش، جز تفرقه و پریشانی و دوری از محبوب حقیقی، چیز دیگری حاصل نمی‌شود، که: «لِحُبِّ الدُّنیا صَمَّتِ الأَسْماعُ عَنْ سِماعِ الحِکْمَةِ، وَعَمِیَتِ القُلُوبُ عَنْ نُورِ البَصیرَةِ.»[1]: (به خاطر حبّ دنیاست که گوشها از شنودن حکمت کر، و قلبها از دریافت نور روشن دلی کور گشته‌اند.) و نیز: «لَوْکانَتِ الدُّنْیا عِنْدَ اللهِ مَحْمُودَةً، لاخْتَصَّ بِها أَوْلِیآئَهُ: لکِنَّهُ صَرَفَ قُلُوبَهُمْ عَنْها...»[2]: (اگر دنیا در نزد خدا پسندیده بود، آن را به دوستانش اختصاص می‌داد، و لیکن خدا قلبهای آنان را از دنیا برگردانده است ...)

ز مسجدم به خرابات می‌فرستد عشق
به سَرْ همی رَوَم ای جان! نمی‌کنیم نزاع

آری، عشق است که سالک را از عبادات قشری جدا می‌کند و به عبادات لبّی می‌کشد، و از ظاهر شریعت (که طریقت نامیده شده) به عمل می‌دارد، و سپس به باطن عمل، که حقیقت می‌باشد، راهنما می‌گردد؛ پس چرا سالک، با آنکه می‌تواند مقصود خود را با عشق بدست آورد، طریقهٔ عاشقی را اختیار نکند، و با اشتیاق تمام به طرف این کار نرود؟، و چرا اهل ظاهر و عبادات قشری که جز به ظاهر شریعت نظر ندارند، با وی در نزاع نباشند؟

خواجه هم می‌گوید: ای زاهد! من اگر از عبادات قشری دست می‌کشم، و آنها را با عمل و اخلاصِ در آن دنبال می‌کنم، عشق محبوب است که مرا چنین راهنما شده، با توام نزاعی نیست، اگر چه با منت نزاع باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:
آن شُد ای خواجه! که در صومعه بازم بینی

کار ما، با رخ ساقیّ و لبِ جام افتاد

---

۱ - غرر و درر موضوعی، باب الدّنیا، ص ۱۱۴.

من ز مسجد به خرابات، نـه خـود افتادم
ایـنم از روزِ ازل، حـاصلِ فـرجـام افـتاد[۱]

بس است وِرْدِ شبانه، مِـیِ مُـغانه بـیار

حریف باده رسید، ای رفیقِ توبه! وداع

تا به حال که شاه شجاع مالک ملک ظاهر و باطن نگشته بود، صورتاً تظاهر به ورد شبانه و کارهای قشری و توبه از می نوشیدن داشتم. پس از این، بایدم به ذکر و مراقبه و اخلاص و عباداتی که مرا از تعلّق به این عالم جدا نـماید، و بـه عـالم قدس توجّه دهد مشغول شد؛ زیرا حریف باده که او خود باده می‌پیماید، یـعنی شاه شجاع، رسید. در جایی می‌گوید:

ز باده خوردنِ پنهان، ملول شد حافظ به‌بانگ بربط ونی،رازش آشکاره کنم[۲]

و نیز در جای دیگر می‌گوید:

ز زُهدِ خشک ملولم، بیار بادهٔ ناب که بوی باده دماغم، مدام تَرْ دارد[۳]

هنر نمی‌خرد ایّام و غیر از اینم نیست

کجا روم به تجارت، بدین کساد متاع

روزگاری شده که کسی خریدار هنر من، که سخن گفتن از عشق و مـعارف بـه صورت غزلیّات است، نمی‌باشد، و مرا هم جز این متاع نیست. برای چه در فکر آن باشم که متاع دیگری را فراهم سازم و به آنان عرضه نمایم؟! به گفتهٔ خـواجـه در جایی:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص۱۸۶.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۸، ص۲۹۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص۱۹۰.

سخندانیّ و خوشخوانی، نمی‌وَرزند در شیراز

بیا حافظ! که تا خود را، به ملک دیگر اندازیم[۱]

بیار می، که چو خورشید، مشعل افروزد

رسد به کلبهٔ درویش نیز، فیضِ شعاع

ای دوست! مرا از فیض گوشه‌ای از رحمتهای خاصّ خود که شامل بندگان شایسته‌ات می‌نمایی محروم مدار، اگر چه تهیدستم و لیاقت انعامهایت را ندارم؛ خورشید، که یکی از مظاهر و فرمانبرداران توست، چون شعله می‌افروزد، میان غنی و فقیر فرق نمی‌گذارد و شعاعش به کلبهٔ درویش هم می‌تابد.

جبین و چهرهٔ حافظ، خدا جدا نکناد

ز خاکِ بارگهِ کبریایِ شاهِ شجاع!

همان طور که در مقدمهٔ شرح غزل گذشته گفته شد: این بیت، شاهد بر کمال اخلاص و سرسپردگی خواجه به شاه شجاع است. به مقدمهٔ جلد دوّم رجوع شود. علاوه، دو غزل گذشته و آینده بر برجستگی ظاهری و معنوی این حاکم دلالت می‌نماید.

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۳، ص ۲۹۳

غزل ٣٦٠

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن   بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک   ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر   جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر   که بهر حال همین است که بینی اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر است و فریب   عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی   که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور

که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

باز خواجه در این غزل، با بیانات شیوای خود در مقام تشویق اهل کمال است، که در حکومت شاه شجاع، صاحب علم و عمل، آزادانه به کار خود مشغول، و پروایی از بدگویان نداشته باشند. می‌گوید:

بامدادان، که ز خلوتگهِ کاخِ إبداع
شمعِ خاور فِکَنَد، بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه،از جیب‌افق، چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی، به هزاران انواع
در زوایایِ طربخانهٔ جمشید، فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید، که کجا شد منکر؟
جام در قهقهه آید، که کجا شد منّاع؟

خواجه در چهار بیت ابتدای غزل که از جهت معنا و مفهوم به یکدیگر پیوسته است می‌گوید: ای سالکین طریق! آسمان این کاخ بی‌نظیر و خورشید فیض بخشش، که با طلوع خود هزاران نوع جمال و کمال را به شما نشان می‌دهد، و در گردشش صداها به گوش می‌رسد، می‌دانید در این ایّام (زمان حکومت شاه شجاع) به چه چیز دعوتتان می‌کند؟ آن دو (با بی‌زبانی) به آواز طربناک می‌گویند: آنان که شما را از باده خواری و عشق و محبّت به دوست منع

می‌نمودند و طریقهٔ شما را انکار می‌کردند، به جای خود نشستند. حال زمانی است که باید از این فرصت بهره‌مند شد.

وضعِ دوران بنگر، ساغرِ عشرت برگیر

که به هر حال، همین است که بینی، اوضاع

ای سالکین عاشق! وضع دوران و فلک دوّار را بنگرید، که چگونه در تحوّل است: روزی بر مراد شما نبود و امروز به مرادتان گشته، فرصت را غنیمت شمرید و آزادانه به ساغر عشرت و ذکر و مراقبهٔ دوست دست زنید، که اطمینانی به اوضاع فلک نمی‌باشد؛ که: «**اَلدَّهْرُ يَوْمانِ: يَوْمٌ لَكَ، وَيَوْمٌ عَلَيْكَ؛ فَـإذا كـانَ لَكَ، فَلا تَبْطَرْ؛ وَإذا كانَ عَلَيْكَ، فـاصْطَبِرْ.**»[1]: (روزگار دو روز است: روزی به نفع تو، و روزی بر ضررت؛ آنگاه که به نفعت بود، در شادی و خوشی از حدّ مگذر؛ و هنگامی که بر ضررت بود، صبر و بردباری پیشه ساز.)

طُرّهٔ شاهِد دنیا، همه مکر است و فریب

عارفان، بر سر این رشته نجویند نزاع

کجا اهل معرفت را نزاع بر سر دنیا می‌باشد، دنیایی که هر زمان خود را به طریقی برای کسی آرایش می‌دهد و به عقد او در می‌آید، که: «**صَحِبُوا الدُّنيا بِأَبْدانٍ أَرْواحُها مُعَلَّقَةٌ بِالْمَحَلِّ الأَعْلىٰ.**»[2]: (ایشان با بدنهایی که ارواحشان به جایگاه والا آویزان است، با دنیا مصاحبت دارند). ایشان گفتارشان این است: «**يا دُنْيا! يا دُنْيا! إِلَيْكِ عَنّي، أَبي تَعَرَّضْتِ أَمْ إِلَيَّ تَشَوَّقْتِ؟ لاحانَ حِينُكِ. هَيْهاتَ! غُرِّي غَيْري، لا حاجَةَ لي فيكِ. قَدْ طَلَّقْتُكِ ثَلاثاً. لا رَجْعَةَ فيها؛ فَعَيْشُكِ قَصيرٌ، وَخَطَرُكِ يَسيرٌ، وَأَمَلُكِ حَقيرٌ. آه مِنْ قِلَّةِ الزّادِ وَطُولِ الطَّريقِ وَبُعْدِ السَّفَرِ وَعَظيمِ الْمَوْرِدِ!**»[3]: (ای دنیا! ای دنیا! از من دور شو. آیا خواهان منی، یا به من

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب الدّهر، ص۱۱۹.

۲ ـ نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷.

۳ ـ نهج البلاغه، حکمت ۷۷.

مشتاقی؟ وقت، وقت تو نیست. هیهات! کس دیگر غیر از مرا فریب ده، من نیازی به تو ندارم. تو را سه بار طلاق داده و رها نموده‌ام که بازگشت و رجوعی در آن نیست. بنابراین، عیش تو کوتاه، و ارزشت کم، و آرزویت کوچک و ناچیز است. آه! از کمی توشه و درازی راه و دوری سفر و بزرگی جایگاه فرود آمدنم.)

عمرِ خسرو طلب، ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودی است عطا بخش و کریمی نفّاع
مظهر لطف ازل، روشنیِ چشم اَمَل
جامعِ علم و عمل، جانِ جهانْ، شاه شجاع[1]

حال ـ ای خواجه! ـ اگر می‌خواهی از این دوران بهرهٔ معنوی گیری، از خدا طول عمر برای خسرو عالم، شاه شجاع تمنّا کن، که در علم و عمل و عطا و بخشش و کرامت بی‌نظیر است.

حافظ! ار باده خوری، با صنمی گُلرخ خور
که از این بِهْ نبود، در دو جهان، هیچ متاع

ای خواجه! غریزهٔ فطری و محبّت و توجّه و یاد خود را، صرف آنان که جمال و کمالشان عارضی و ناپایدار است مکن. به صاحب جمال و کمالی انس داشته باش که حسن و جمالش پایدار و همیشگی است. هیچ سرمایه‌ای در دو عالم از این نعمت بالاتر نخواهد بود؛ که: «**أنْتَ الَّذی أشْرَقْتَ الأنْوارَ فی قُلُوبِ أوْلِیآئِكَ حَتّی عَرَفُوكَ وَوَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]. وَأنْتَ الَّذي أزَلْتَ الأغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّآئِكَ حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ وَلَمْ یَلْجَئُوا إلی غَیرِكَ، أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ. وَأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ**

---

۱ ـ مستبعد نباید از خواجه این همه تجلیل از شاه شجاع، ما خود به عیان دیدیم عارفی والا کمال و عالمی والا قدر، آیت حق روح الله خمینی(ره) را، که حکومت مسلمین جهان را در دست داشت، و با روی کار آمدنش، یاوه گویان به اهل کمال را به جای خویش نشانید، و با بیانات شیوای عرفانی‌اش راهنمای سالکین الی الله شد.

اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ [إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟ وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً كَیْفَ یُرجیٰ سِواكَ وَأنْتَ ما قَطَعْتَ الإحسانَ؟ وَكَیْفَ یُطْلَبُ مِنْ غَیْرِكَ وَأنْتَ ما بَدَّلْتَ عادَةَ الإمْتِنانِ؟!»[1]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نایل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]؛ و تویی که اغبار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند. تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت؛ و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی، آنگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت. [معبودا!] چه چیز یافت آن که تو را از دست داد؟! و آن که تو را یافت چه چیزی از دست داد؟! براستی هر کس که به جای تو به غیر تو مایل گشت، نومید گردید. و مسلّماً آن که از تو روی گردان شد، زیان برد. چگونه می‌توان به غیر تو امیدوار شد، در صورتی که نیکی و احسانت را قطع ننمودی؟! چگونه از غیر تو درخواست شود، در حالی که شیوهٔ نکوکاری‌ات را تغییر نداده‌ای؟!)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

در خاتمهٔ کتاب مناسب است از کسانی که در ترجمه و تصحیح و دیگر جهات این مجلّد، نویسنده را یاری داده‌اند، تشکر نمایم. و امیدوارم که زحمات آنان ذخیرهٔ آخرتشان قرار گیرد. ان شاء الله تعالی.

الحمد لله أوّلاً وآخراً وظاهراً وباطناً

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص۳۴۹.